دیوان سلمان

مجلس شورای ملی
تاسیس ۱۳۰۲
کتابخانه

۱۴۰۳۲

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان سلمان ساوجی
مؤلف ۸۶۷۶
موضوع
شمارهٔ قفسه ۷۸۷۰۵
شماره ثبت کتاب ۷۸۱۹۲
۴۴۹۷

خطی «فهرست شده»
۸۶۷۶

بسم الله الرحمن الرحیم

ز کان سلطنت لعلی برآر تیغ شه پیدا
که لؤلؤ با همه لطف از بن گوش آید شیدا

مهی کش ز آتش طالع که پیش طالع سعدش
گر چنین تو امان بست خورشید جهان آرا

قضا تا مهد اطفال فلک را شد بر عیشش
نخوابانید چو چون ماه در گهواره مینا

قبای اطلس گردون بقد قدر شه ار بعدی
بریده قدر قبای او از این نه شقه والا

همایون مقدم این ماه فرخ فال فرخ پی
مبارک باد بر سلطان معز الدین والدنیا

سپهر سلطنت سلطان اویس شاه کو دارد
جهان در سایه فرخ همای چتر گردون سا

شهنشاهی که در تشریح عضاری اندیشان
بشرح گوهر اکسیر زبان تیغ شه گویا

سحاب رحمت او گر فکند بر جهان سایه
زمین را بی‌نیاز از خورشید و گردون را استغنا

چو در منهاج حکمت رو بمعراج کمال آرد
ملایک در دهند آواز سبحان الذی اسرا

ز مهرش صبح میزند دم از اخلاص صدق او را
که صدق اندرونش را ز آن ولیست از سیما

چو در هیجا کمان گیرد چو در مسند قدح نوشد
تو گویی مشتری در قوس و خورشید است در جوزا

ز عین لطف دریای اعظم آب مستغفر
تو نور محضر و گرهر کن دریای استغنا

سواد سایه چتر تو نور دیده دولت
غبار نعل شبدیز تو زینت چهره حورا

جلالت از کریمان سپهر آورده پیرایه
زمانت همچو آغوز زبانزا میکشد در پا

گذشته روز و شب آب حیات از سر و تیغش
نشسته پال و سهم خدنگت در دل اعدا

بساط مجلس عدلت جهان را ملجا و مرجع
بسیط عالم قدرت فلک را مولد و منشا

چو خیزد شعله تیغت نشیند آب بر آتش
چو خندد ساغر بزمت بگرید ابر بیجا را

که با خنجر بداندیشان چو در میدان چو پیچان
ستانت ارید چو چنان تو از جوب ادا

خرابه میشود از نه بمعون عدل و میدارت
شریعت چار پاره در هدا اگر نه رحمت آرا

الا تا قطره نیسان که از صلب سحاب آید
کند در یتیمش در صدف دریا که ...

الهی تا بظلمت اوج ثریا
رخ ظفر از آینه تیغ تو پیدا

چون تیغ تو بدل تو گرفته همه عالم
چون همت تو بدل تو رسیده همه جا

گر دست بهمت خاک زند در رخ خورشید
موج کرمت آب کند زهره دریا

چتر سپهر کف کرباد مرو بحرخ | زیرا که مر امیر سد این منصب بالا
بر داشتن تیغ و کمند را رچه همت | در عهد تو همه در گردن اعدا
بدخواه بکب رترا و عدو مرکت | زان کز رگ اشر آمد بتقاضا
انصاف که شمشیر تو با این همه تیزی | با خصم ستمکار بیا کرده مدارا
المنة که زود زخصم دم تیزه مکان | چون خانه زنبور شود سینه خارا
از بسکه برآید بفلک گرد و لشکر | چون توده غنبر شود این قبه خضرا
از زخم صداع فزع کوس و صدایش | فریاد برآید ز دل صخره صما
آن روز همه روز زبان دلب و شمشیر | باشند با وصاف ایا دی تو گویا
چون دید زیاده وی خصم ترا تیغ | چون شمع بگردن زد نش کرد مدارا
انجا که کند لشکر بدخواه سیاه سر | شمشیر تو چون صبح نماید ید بیضا
گر رو به رهیت آرد سوی گردون | راهی بگشاید بهر قلعه میمنا
گر قلعه هفتم لشکر رود و بتو کیوان | صد بار فرو آرد از این باره زحل را
ای سایه حق پرتو انوار الهی | در ناصیه است چو خورشید هویدا

بنمایند تجلی جمال تو سپیده دم | در دور فلک شمع جهانتاب ثریا
از شوق جمال تو دل غنچه بهر دم | بر منظره چشم برآید بتماشا
در درد دل عاشق تر صبر دوا نیست | در درد دل بیمار که مرهمیست مداوا
انجا که رخ دوست ستم بر دل ما ریخت | صد جان دل شیرین تو آورده بیغما
مژگان تو بر هر زده هر دم دل احباب | چون قلب عدو تیغ شهنشه که بهیجا
شاهنشه آن گوهر معانی که بدیهت | شد حلقه بگوش سخنم لؤلؤ لالا
نظام گهر پرور طبعم شد ثابت | در نظم رساند سخنم را بثریا
ای آب رخ مملکت و آینه عدل | از گرد سپاه تو دم تهنیت مصفا
بی روی تو ای نقش مراد تو مصور | در ناصیه این فلک آینه سیما
چشم فلک از گرد سپاه تو مکحل | روی ظفر از خون عدوی تو مطرا

بنیاد ره شوکت چشم فلک را تو ست | چون مقدم چند اسلاف و سهل ...
رایت رهیت بهروزی چو چتر قناب | سایه بر ربع ربع انداخت از قلب شتا

دور داری استوارت کآفتابش نقطه ایست / در کشید از استقامت خط بخط استوا

غنچه بود ای نسبت بر و رفت همت / گنبد نیلوفری گردیش بوی و فا

در قضا و امر شمشیرت قضای مبرم است / بر سر خصم عدوت خواهد آمد آن قضا

رایت عزم شریفت در تری با انقلاب / سده قدر رفیعت سدره با منتها

در شب ایجا سپاه صبح را تیغت دلیر / در ره تدبیر عقل را کلکت عصا

آفتاب از عکس شمشیر تو میگیرد فروغ / آسمان از بار احسان تو میگردد دوتا

در جهانداری تو آیت داری از تیغ و قلم / کاسمان خواهد همی آن را صباح این را مسا

گردی کجا سیاحت بر فلک رخش آفتاب / گردش استقبال و گفت ای ترا شایسته مرحبا

ابر اگر آموزد از طبع تو رسم مردمی / از زمین دیگر نروید جز از مردم گیا

اطلس بر قد قدرت از ازل میدوختند / و حله ای از اطلس فلک راست قبا

صد رواق بر صحن ... خطاب / جز سمعنا و اطعنا نشنود سمع از صدا

هر کجا تیغ همی گردد ... / هر کجا کلک همی نالد همی بالد ...

آفتاب گاه از ازل بگردد و این از زوال / گر بگیرد ... چون سایه خورشید ...

شمع دارم روزگار از جان پیش ... گرد / باز داو آگه ... سرشته را

... وصل تو کیب وصله کار ... / در فراق صدره صدره پاشم برتن قبا

من بهویت کرده ام بابا و خود و ... / لاجرم ... بر من آید ...

هست دارو بر ... جان ما در عشق تو / ... خواهد ... برجان ما این دوا

در میان چشم و دل گر ... / خیز و بنشین در میان هر دو ... صفا

خامه ... / از غبار ... جمشید ... لقا

ان جهانگیر و جهاندار و جهانبخشی که هست / تیغ و کلک او جهان را مایه خوف و رجا

دولت او آفتاب ... نور و کوه ... / آفتاب از نور و کوه از سایه کرد و جدا

پادشاها هشت ... / در ازین حضرت ... استیلا

در وجود ... / در ثبات و پایداری ...

... / هر زمان می جنبد و پایم نمی جنبد ز جا

شرح این درد مفاصل ... / کی شود ممکن ...

در دو پایم گرد ... / خاک بر سر میکنم هر ساعتی از دست پا

طراوتیست بجنبت بهار دنیی را | که برده آب لطافت ریاض عقبی را

بیا مشاهده کن در بهار دنیی را | ببین شواهد ملک ملک تعالی را

قوای نامیه گوئی که در بسیط زمین | کشیده اند بساط سپهر اعلی را

هوا که میکند اموات خاک را احیا | بباد میدهد انفاس لطف عیسی را

بان غنچه بدن در کف هیولاله | ز اعتدال هوای بهار موتی را

برآب صورت چین را اگر که پنداری | برآب زد قلم بادنقش مانی را

هوای یوسف مصر بهار کرد جوان | بحسن و لطف زلیخای پیر دنیی را

ز بیت حزن بشهر خنده میزند یعقوب | مگر نسیم سحر آورد بت ... را

بیا تفرج شاخ شکوفه کن در باغ | که چون بخنده برآورد شکل شعری را

نهاده حسن درخت شکوفه طوبی را | نهاده خارجی آن نهال طوبی را

خیال سبزه و آب روان بدان ماند | که خضر بر سر آب افکند مصلی را

درون غنچه سمن بو بغیت جا داده زنخ | در آستین خضر برده دست موسی را

ببوی صبح چو مجنون ز جای باد بجست | مگر کشد دم صبح زلف لیلی را

[illegible]

بجز بیان بتان هیچ لاغری نکشد | بدور دولت تو عدل تو بار فربهی را

بروزگار عطایت زمانه یاد نکرد | مگر بعهد امساک معن و یحیی را

اگر بعهد تو سائلی کند سؤال از کوه | ز کوه بشنود الا صدای آری را

بهر چه رای تو فرماید امر کند گردون | نه آرزویست در انجام جز ... را

بمجلسی که زبان آوری کند قلمت | نگاه دارد کس الکن زبان دعوی را

اگر ز چشمه خلقت نبات آب خورد | برد حلاوت آب نبات کنی را

فکنده حسن تو در چاه ذکر یوسف را | نهاده عدل تو بر طاق نام کسری را

کسی که غیر ترا عبد حضرت عزت | نماز برد پرستیده لات و عزی را

ترا است بر همه شاهان فضیلت المقدار | که بر لیالی و ایام قدر و اضحی را

اگر چو کوه شکوه حشم پاره پاره شود | کجا شکوه تو طاهر کند تجلی را

دل عدوی تو بنهفته آتش آهن و سنگ | از آن در آتش و سنگ جسته ماوی را

یک التفات تو باشد فزون از آنکه فلک | هزار سال ببخشد عطای کبری را

عجب مدار اگر شیر لرزد از غضبت | که تاب قهر تو در وی سرشت حمی را

[illegible]

آن ماه روی اگر بنماید شبی بما
در وجه او نهیم دل و جان بر و نما

رویش همین مبارک و مویش لیال قدر
خود قدر لیلی لیال که داند بغیر ما

ای خط دلفریب تو بر قد دلکشت
چون ماه چارده شبه بر خط استوا

تا عاشقان بروی تو بینند ماه عید
بردار برقع از رخ و ابرو نما بما

سرو ایستاده است همه روز در نماز
تا بهر جاندرازی قدرت کند دعا

چون در بر آستان توام بر امید بار
باری بگو که حلقه بگوش منی در آ

بر غره صباح مبارک که عارضت
هر دم بطیبه طره بپیچد صبا صبا

گرد و خیال دوست همه گرد چشم من
آری خیال دوست کو داند آشنا

من میروم که روی جبینم بزکوی او
موی تو میکشد ز قفا باز پس مرا

مجموع میبردی تو و آشفته عالمی
چون موی تو افتاده شب و روز در قفا

از باغ وصل دست بدستم چو سرو باد
پایم بگل فرو شده و سر رفته در هوا

باری مرا هوای تو خواهد بباد داد
آری اگر عنایت سلطان کند رها

خورشید هفت کشور گردون سلطنت
جمشید چار بالش ایوان کبریا

دار السلام عفو تو ملکیست بس فسیح
زان که مهر میشود از فسحتش خطا

ای آنکه چار بالش ز رفعت آفتاب
شد زیر دست قدر تو بر رسم متکا

حلم ترا چه باک ز لو نسفت الجبال
ملک ترا چه بیم ز لو دکت السما

بحر محیط کیست که گیرد چنین بدست
آنجا که همت تو کشد سفره عطا

ذات ترا است بخشش و احسان ز لازمه
چون چرخ را بعالی و خورشید را ضیا

با سیر لشکر تو ره آسمان بگرد
در زیر موکب تو برآید زمین ز جا

خورشید را که صنعت اکسیر کار اوست
داد التفات رای تو تعلیم کیمیا

کاری که بر خلاف رضای تو رفته است
امروز آن قضیه که قدر میکند قضا

بر حضرت صدای دعوت گوش شنید کیف
الا اجیب دعوة داع اذا دعا

با حکم نافذ تو نیارد دو دست نابوی
از کاروان تبت و چین لشکر خطا

با سایه است چه پایه سلاطین عهد را
آنجا که طوبیست چه سبزی دهد گیا

انوار آفتاب چو پیدا شود ز شرق
پیدا بود که چند بود رونق سها

گر چتر همت فکند سایه بر زمین
دیگر باسمان نکند خاک التجا

سال وصف مبارک و عیدت خجسته باد
کز روی تست عید همه روزه ملک را

برخور ز رای پیر و ز بخت جوان که کرد
پیر خرد به بخت جوان تو اقتدا

قدم نه بر سر همت که همت این پایه دهد
ورای این نه فلک جای هست دیگر جای

رها کن جنس هستی را که زیرک خود فروشی کن
که در بازار دین خواهند بر رویت زدن کالا

اساس عالم بالا برای تست و تو غافل
تو قدر خود نمیدانی که داری منصب والا

تو از افلاک بالایی فکندم زیر و بالا پی
اگر زیر فلک باشی چه باشی زیر پا بالا

کسی بالا نجوید کارش کز الا گذر یابد
مرو با لا مرو زیرا که شاید شدن با لا

درخت لا که شاخ آمد یکی شرک و دوم وحدت
که از بیدای لا غولست تا سرمنزل الا

دلت را با غم عشق بتی آشنا باید
که تن را آشنا کردن نشاید در بن دریا

نه هر کو نعمتی دارد و شر نعمت و غم زیرا بکش
که گل در دامن خارست و زر در کیسه خارا

ز کج بینی است گر نقش بخشش زشت می آید
تو وقتی راست بین باشی که بینی زشت را زیبا

بگرد کعبه دل گرد و حج کن همه عمره
چو در بیدای تن گردی که پایان نیست پیدا

سخن را بر زمین سوا فکندن خطا باشد
بیاد در گوش باید گفت همچون لؤلؤ لالا

سخن با هر کسی باید بقدر فهم او گفتن
چه دریا بنده بانعام از رموز و نکته ها ایما

ترا سرسام جهلست و سخن بیهوده گوییه
حکیم نیست حاذق که در یابد که دردت را

علاج علت سرسام لبت و نیلوفر
تو میجویی ز خرما و عدس وز آن نه سودا

چو آتش خیزی و گرمی کنی در هر کسی افعی
همان بهتر که بنشینی ز سر بر نه کنی صفرا

غریق نعمت دنیا و نه جان در پی با
چو در دریا ز شوق آب مسکن صاحب استسقا

بامید چنین نانی که حاصل گردد ت ناگه
در آتش باشی و دودت رفته بر سر بر تو آیا

بهر جایی که خواهی رفت خواهی خود در رزق خو
نخواهد بیش و کم گشتن بکام تو ما جای با

همه وقتی نشاید خورد جام دل ار وقتی
غم آید مخور زان غم که باشد خار با خرما

مراد و کام دنیا یا فضی چنین ز هر مار آید
نه هر زهر بر غضب مرو و در کام لذت در ها

مکن قصدی که بعد چند سال در عالم
هنوز امروز هر روز و بس نقش قاصد دار

شنیدم ملک دار و گشت دار الملک اسکندر
نه اسکندر بجا ماند نه زوار الملک و نه دارا

ترا بالای جسم و جان مقامی داده اند ابدال
مکن در جسم و جان منزل که آنجا است والا

چه میداند کسی حال گل اندامان نوبر گل | نگفتی حال اگر بودی زبان سوسن گویا
بدی گان بر تو می آید ز چشمت و زبان دول | جا بشر ایمن که روز و شب ترا در خانه اند اعدا
مشو بدنام رسوا گر نخواهند نازنین سرکش | که بدنامست و بدحال کنون می آورد صهبا
مزن گلبن را و مردانم که دارد سیرت سگو | مرا چه مصلحت آن کاین کرب وان ترسا
وما ادریک میخواهد و میگوید که میدانم | علوم غیب اگر هست علوم غیب را دانا
نکو با فتنه بر آتش چو اگر دید پروانه | نگر تا عاشق خورشید خشان از چه شد حربا
درین دریای خونخوار قضا ساز از رضا کشتی | بدان کشتی قدم در نه که بسم الله مجریها
نجات از رحمت حق جو نه از جای غزا | شفا زان دوا نه از قانون طب بوعلی سینا
سلاح از حفظ یزدان کن وگر گوید خلاف آن | حدیثی در خلاف تیغ از دو رو مخور قطعا
براق فکر کیب معراج حقیقت ران | نکو بشنو حدیث جان بشنو که سبحان الذی اسری
الهی ما گنه کاریم و از شرم آستین بر رو | کرمی و این رحمت پیشوان بر کن ه ما
چه ما نیست و شب تاریک و منزل دور و ما گمراه | ولیا نیست غیر از تو خداوندا درین صحرا
مرا توفیق طاعت بخش و حظ ده زد روشی | چنان خط کز از بهر ده جانم با ثمر استغنا

چو تاج خسروان آمد بدور انگشت نوبر بر | چو مور شاهدان آمد ز لطافتش ستم بر پا
جواب باید ان از روی نغمه باز نغم و جنگ | بنجز وقت نظلعت در کلاس کس نباید لا
ایا شاهی که در ظل همای عدل تو فت | بگردون میکشد شهباز طوق طاعت و رقا
فروغ روی تو هیبت گرفته بر تیره شب گردد | ز روز آخر خود داد روشن تر شب یلدا
اگر بر نرگس اندازی نظر نرگس شود ناظر | وگر با سوسن آغازی سخن سوسن شود گویا
دراورک کمالات خود چند اگر میگوید | همان مقدار می باید کز آئینه نابینا
ملک میگفت با تسنیم و کوثر وصف الفاظت | جواب آمد که آن لطف و عذوبت نیست اندرما
لبی کرده خورشید از پا شهامت خود دستش | کز شهشیر را اگر جوید بجو در سایه عنقا
سر تحریر او صاف تو دارد و کلک سودا | سر ازدستش بخواهد رفت چندانم در این سودا
اگر خواهد تو دیدن عدو از کور بختی دل | چه غم خورشید تابان را که خفاشش بود اعدا
هنوز از صد هزاران گل یکی نشکفته از غنچه | کنون وقت که دولت برون آید از نغما
نهال دولت را بشر تا هنگام بار آید | که از تیغ تو سر سبز گشت اکنون مر شود پیدا
شکوه سلطنت خواهد رسید از فضل حق جائی | که با شهر قدرش را رواق گلشن خضرا

صبا در صبحدم خیزد ز بام برگ لعل گل — چو دزدی جانب باغ آید کز دیده زر برد کالا
برای آن لاله که لعل لب وشید در هم — بیازد دسته مشکین بنسیم صبح عنبرسا
مقامی راست کرد اند بهر سرو از پی مرغان — نوازد از مقام راست صد دستان هزار آوا
ز طوطی رنگ شاخ آید نوای نغمه سازی — ز کافور بخ خیزد نسیم عنبرسا را
عنادل چون کلیم اندر کلام آید بآن غصبان — شود شاخ شکوفه چون عصا اندر ید بیضا
چو داماد کرد در خلوت عروسی تازه رو غنچه — خزد باد صبا هر دم در آغوش گل رعنا
چهار و سرو در سور [illegible] خون گل سوری — بپوشند از هزاران دست زیبا جامه دیبا
الا تا لاله در صحرا الا تا غنچه در بستان — یکی چون تاج دیگر آمد یکی همچون سر [illegible]
بهار دولت و عمرت را سر سبزی باد — چنان کز [illegible] کرد دریا [illegible] گلشن خضرا
ز بخت و دولت کامیاب [illegible] که خواهد دل — ترا باد [illegible] بفضل مبدع اشیا
دعایت میکنم از جان دمادم هست روز و شب — دعای غیر ازین یارب تقبل [illegible]
مبارکباد و میمون باد و فرخ باد این وصلت — که این وصلت [illegible] آدم و حوا

بیت

روق سرکوه [illegible] شد سپید است — ز لاله جهان [illegible] مینکند آن را
نرگس [illegible] است که [illegible] از سر — تا چشم بهم بر نهد شکل خزان را
چون عارض شیرین [illegible] صبح سپیده — گلگونه کند باغ رخ لاله ستان را
هر صبح فرستد [illegible] ریاحین — بر دوش صبا غالیه عطر [illegible] را
از کثرت انوار [illegible] فرق — [illegible] باغ [illegible] کهکشان را
چون تیغ نهد در کف مغرب ملک شرق — [illegible] چرخ کمان را
از فرق سر کوه شود تا کمر [illegible] — هر که [illegible] برق زند تیغ یمان را
این ضرب [illegible] تحقیق — [illegible] برق جهان را
جمشید [illegible] شیخ اویس [illegible] — باشد [illegible] قیصر و خاقان را
شاهی که خواص [illegible] خلقش — بیرون [illegible] خفقان را
تیغ و قلمش [illegible] خوف و رجا — لطف و غضبش [illegible] سود و زیان را
چون صبح ضمیرش [illegible] یقین دم — سررشته [illegible] گمان را
ای شیر [illegible] در ایام تو آهو — بگرفت [illegible] شیران ژیان را

روزی که سوار و سپه فتنه کند تنگ / بر کوکبه روز مجال جولان را

وقتی که دلیران سر افراز چو نیزه / در چار پا فتنه ببندند میان را

جایی برسد گرد ره لشکر که نیابند / سکان سموات طریق طیران را

الا ز لب چشمه خنجر نچشند آب / آن روز اگر جان طلب آید عطشان را

آنجا که بدرند بیکبار علم را / در صدر تکن نشناسند سنان را

تغییر چنین رسد بگوید همه در روی / عیب و هنر آدم چه شجاع و چه جبان را

از رحامت صف اعدا در دار هم / چون تاب شعاع قمر از تابکتان را

قهر تو یک ضرب چنان برکند از جای / چون باد خزان از شجر اوراق رزان را

چون چین سر زلف بتان تاب کمندت / از جان دلیران ببرد تاب و توان را

ضبط قلم و حکم شاهنشه نخواهد / برخاستن از دست قلم راه زبان را

آ ذات جهان زیست جهان ز سبب امن / ذات تو سبب باد جهان امن و امان را

روزت همه فرخنده و نوروز مبارک / هر روز ببیند از تو نوروز جهان را

داری تو جای اگر شاید بکار جام / در تا بیحانه تو فلک آفتاب را

پیران و اندرون تو سبزه است جوی تو بخش / اول خضر لقا بدید و آنکه خضر لقا

خورشید وزه و دار اگر یافتی مجال / خود را بروزن تو در افکندی از هوا

از عشق بام تو که تو همت کاسمان / این طاق لاجوردی اطلس کند قبا

در زیر طاقهای تو ارکان در شکستند / همچون ستون ستاده و بیکپای در هوا

خوشتر از خورنق و خوشتر از سدیر / وانکه بر این سپهر در و دیوار تو گوا

چون روضه بهشت زمین تو عنبرشر / چون چشمه حیات هوای تو جانفزا

از رشک برگ تو بجز نار ز تاب / وز مرد مطبخ تو بعد ابر در هوا

رکن مبارکت چو برآورد سر ز آب / بگذشت ز آب و خاک بصد پایه در صفا

اضداد چار گانه عالم با تفاق / گفتند شد پدید صفا یا میان ما

یا حبذا عراق که از یمن این مقام / امروز شرق و غرب جهان راست ملتجا

بغداد و خطه ایست معطر که خاک او / از رشک نافه مشکین دم خطا

دراج بوم او همه شاهین کند شکار / آهوی دشت او همه سنبل کند چرا

دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک / تو میر خصم بند و خدیو جهانگشا
کز در خیال تیز شد عکس تیغ او / اعضای دشمنان شود از یکدگر جدا
تابان ز برج چشم و جلالش بنصرت و ظفر / کالبدر فی الدجیة کالشمس فی الضحی
ای نعل پای گیر تو قدر تو گوشوار / وی خاک بارگاه تو فضل کیمیا
سلطان کبریای تو را روز عرض بار / بالای گرد بالش خورشید متکا
خاک در سرای تو کافور دولت است / در چشم روشنای فلک گشته توتیا
تو آفتاب ملکی و هرجا که میروی / دولت ترا چو سایه دوان است در قفا
رای منور تو سپهری همه وقار / ذات مبارک تو جهانی همه وفا
من مادح سرای تو و داعی حضرت را / سلطان صفت مدیح سرا یا بقا
روز و شب تو با طلع الشمس و القمر / صبح و وقت با اختلاف الصبح و المسا
با داعیه مبارک و اقبال شاه وقت / پیوسته خواجه تا شتر غلامان این سرا
گر عهد ملا جور و ادا برکت بشر / تحریر کرد دوام لک العز و البقا
هجری گذشته هفتصد و پنجاه و چار سال / کاین بیت شد تمام بر ابیات این ثنا

صحبت کریمه نظامی کرد کی تن زند / بر بست جان به کلک نه خطا را
زایر حرم کعبه گزید از پی فردوس / ما کوی توان کعبه فردوس لقا را
حاجی بطواف حرم کعبه همی شد / ما طوف کنان بارگه کعبه نما را
یعنی که حریم حرم حضرت عالی / سلطان فلک قدر خورشید لقا را
دلشاد بر آن سایه ایزد که ز رایش / خورشید فلک عاریه خواهد ضیا را
سلطان قضا رای قدر قدر که چون او / سلطان قدر قدر بخود دید قضا را
در عهد اسکندر عدلش نفتد چم / از رخنه یاجوج اجل سد بقا را
با مهر سلیمان قبولش نفتد راه / در دایره خطه دل دیو شقا را
از عطف امیدداران بری که دیگر / در پرده گلی ره نفتد باد صبا را
مهر لطف ترحّبت او بد ماند / در ماه دی از شور و زمین مهرگیا را
ای از شرف سجده درگاه تو حاصل / این تاج مرصع فلک سبز قبا را
گر آینه تیغ تو گوهر بنماید / رخساره بخجلت لعل کند کاهربا را
در صبح ضمیر تو حق از چهره گشاید / از روی جهان برفکند زلف مسا را

دو دو چمن جاه دشتها خرم و سرسبز | زان سان که بود رنگ لعل صحن سما را
آمد چو نوروز لعل خرد بشادی | هر روز نو عید دگر باد شما را

آب آتش رنگ در پیاله کرد سخت صبا | خاک راه پیراسته سر پیرایه عهد صبا
فرش خاک چرخ و اجرام علوی را فروغ | روح نامی میدهد اجرام قدرت را صفا
از طراوت چهره میگیرد زمین | وز لطافت میستاند بر زمین رنگ سما
عکس رخسار گل در کلبه بلبل میدهد | گلشن میستاند زر از کوه گون برگ نوا
دو دو آتش میدماند لاله آتش فروز | چون زنگیان میستاند صورت قلب شتا
سرو بر جویبار میماند بدان پیدا نگار | کاسمان ناگه بصد آن برآورد تن زجا
بوی آن می آید از لطف هوا کاندر چمن | مرده را چون غنچه بخشد قوت نشو و نما
صبحدم بشنو که در بستان برای روزگار | داستانها میسراید بلبل بستان سرا
کم نباشد از نرگس هر که گیرد جام گیر | کم نه از دانه هر جا کافتد خوش بر آ
غنچه هر برگ گر کرد آورد گل بر باد داد | چون کند مسکین ندارد دستگاهی بی‌نوا

طاق ایوان جلالش رهگذر آسمان | خاک درگاه فیضش را خواص کیمیا
شاه دین افروز نام او مه غیبتم چو در صهبا | همت عدل ذات او در عزم معظم چون چشم صفا
گوهر شمشیر او گر عکس بر کوه افکند | سرخ گرداند بچشم لعل دری کهربا
رای او گر تکیه کردی بر سپهر ثابت | بالش خورشید بودی در خزاوه متکا
ای جهان جاه ار فکر تو چرخ ثابت | وای سپهر عدل آرای تو خط استوا
گوهر ذات تو عقد سلطنت را واسطه | خاک درگاه تو چشم مملکت را توتیا
در عبارات تو از صفحات منهاج نجات | در شارات تو کلیات قانون شفا
آهو از تیغ عدالت میرود در چشم شیر | بوم در اقبال بخت میدهد فر هما
از کفایت حضرت صاحب کلاه غلام | در سخاوت مملکت را حاتم طایی گدا
بر چراغ عمر اگر خطر تو دامن گستر | تا ابد صبح صور دیگر دو روز از بار فنا
گرسها در سایه رایت ره چو جز آفتاب | بعد از این چشم و چراغ آسمان باشد سها
زهره را از خفت گر زانکه آگاه شد | بر بساید بعد از این آلاکه در بستر خفا
تا نخواند خطبه بلبل در زمان عفت | بر ندارد برقع از رخسار گل باد صبا

کرده‌ام چیزی بیاد آمدش بهر در یک بیت | زآستان بیکسی بر درم کرده عطا
عالم از انعام سلطان گشته مالامال و من | چشم امید از نوال کس چرا دارم چرا
ساحری خان واکه منت از سقا آب | سفره سلطان واکه گریه نان از گدا
چون شب با دم سیه روی بغیر حضرت | بسته‌ام بر صبح جاه عبد و لی درشتا
من با جامع فاضل و لسپط ملک اعظم | مقتدا یان سخن را هستم اکنون مقتدا
شعر من شعر است و شعر دیگران هم شعر لیک | فرق می‌باید که تا باید مذاق از بوریا
جامی از یاقوت و مرجان باز نشناسد ولی | جوهری داند سجد خویش هر یکی را بها
گر کسی را اعتراضی هست بر دعوی من | حضرت فضلت و شیخ سیده حاضر گو بیا
بر فکر من را در این دعوی گواه است آنچنانکه | خود بر از عیسی که خواهد بعد مریم را گواه
این سخن بر کوه اگر خوانم با جابت زکوه | صد هزار احسنت بر خیزد ز کبای هر صدا
ای فلک بر من تو هر جوری که میخواهی بکن | من نخواهم رفت از این حضرت بصد چندین جفا
ذره از خورشید و طفل از گهواره نتوان جدا کرد | کی توان خالد بشر ... ان مرا کردن جدا
تا نماید در قبای سبز گل زیر ورق | لاله رویان چمن را چرخ پیروزه وطا

بهجت دار و شباب و جام شب عید | رخ ز خورشید و هلال قدح باده عتاب
کام ایام پر از خنده جامست و قدح | پرده چرخ پر از نغمه چنگست و رباب
عید از مینا کرده زلف مغان کمر تسبیح | زین سپس از خم ابرو بتان کن محراب
فلک پیر بسی عیش و جوانی دارد | که نهاد و بهم کف بر قدح از زر ناب
فرق ایام شباب از فلک پیر بپرس | که نداند بجز از پیر کسی قدر شباب
عین عید است که آمد بنظر چون جامی | تیغ این شب سحر جامست نظر عین صواب
نقره خنگ فلک آمد بر کاب زر شاه | تا فرو آرد رمضان پای غربت بر کاب
داده فرو بشت معین صفت ماهی سیم | زانسب می طلبیده چه ماهی بیشتر در آب
ران گردان فلک زاتش خورشید مگر | داغ کردند بنام شه جمشید جناب
بادشه ملک کرم شاه حسین شاه ولیس | کز عجم داد و دین غرامش کرد خطاب
ان بهار از صفت دفتر خلقش کل فضل | وان بهشت از صحف روضه خلقش کتاب
بوسها داد و الف حیدر اورا داج | مهر ما سفته سبز برا او در جلاب
ای زروی نفس خلق تو آسوده قلوب | وای ز طوق غنی جهان تو فرسوده رقاب

تیغ در عهد تو قطعا نتواند دم زد | زانکه عدلت ز زبان قطع داد جواب
ور زند دم ز خلاف تو زبان شمشیر | بچه نفس تو بیرون کشد از کام قراب
از سر شیر زده هم خصم ترا چرخ نظام | ز آب تیغ تو [illegible] دهر جواب
خسروا عزم همایون تو عزمیست درست | سر دارای جهانگیر تو رهیست صواب
عزم درگاه شهنشاه مبارک عزمیست | والله المنة [illegible] فتح الباب
شاه خورشید سلاطین تو تویی ماه منیر | ماه [illegible] بجز حضرت خورشید آب
اجتماع مه و خور گر بشود در عالم | برگیرد خلایق ز شب و روز حساب
[illegible] خاقان فریدون جمشید حسب | [illegible] برطرف حضرت خورشید آب
[illegible] نظام [illegible] همایون موکب | [illegible] عالم [illegible] طوفان عذاب
اگر [illegible] همه وقت خجسته رمضان | عاقلان صوم ثواب از جهت توبه [illegible]
با [illegible] هر روز ز عیدی و هر شب روز | خلعت [illegible] از حضرت رب الارباب
خواهش [illegible] ز [illegible] کوکب | جز عمر تو از حضرت ایام طلب

تکیه زد نظر مهر آسمان بر زمین | که در میانه بهر دو کرده دولت و حجاب
که از برگ [illegible] نکبت خورشید | ز بیم آنکه صبا وا فرو برد [illegible]
چگونه نور بر دم رسید که عین زمین | همه سیاهی گرفته است آسیا و حجاب
زمانه خاک سیه خواست تا کند بر سر | ز دست بره ما بر زمین [illegible] تراب
[illegible] روز [illegible] | کنون که رنگ دو چهار گرفته بال غراب
درین آسیای فلک پر دقیق [illegible] | اگرچه فکر دقیقم نشانه دوری صواب
ازین دقیق چه حاصل سپهر را جز آن | ز قرص مهر برآید دگر در او مهتاب
تکیه زد اثر کامیاب [illegible] | که با چنین تعجب آفتاب دارد تاب
عظیم کوه و تخت وزیر [illegible] امروز | چو روز عزم [illegible] شاه و عرش خطاب
جمال روی تو لطفی عجب ز دولت [illegible] | ز التفات [illegible] نقاب
ز آب چشم [illegible] | چو هست در نظر [illegible]
خیال چشم تو در خواب میتوان دیدن | خیال چشم تو دارم و لیک نماند خواب
بجز عارض و قد تو [illegible] | بهشت و طوبی [illegible] حسن تو [illegible]

[illegible]

زهی زمین ز وقار تو کسب کرده درنگ | زهی سپهر ز عزم تو ظرف بسته شتاب
نواهی تو فلک را ببسته راه سپهر | اوامر تو زمین را گشوده پای ذهاب
معاقلی که ز بیم و حصار کرد دولت | بدولت تو گشاید مفتح الابواب
بهر چه سعی کنی در درون زمکانست | بحیث تو لباز و مسبب الاسباب
بپر تیر تو پرد همای فتح و ظفر | چنانکه طایر تیر سپاهیان ببال عقاب
ز باد عزم تو خندیده ملک را گلبن | ز آب تیغ تو گردیده چرخ دولاب
قضا ز فایق فکر تو آفریده اول | بساخت از زر و از نقره این دو اسطرلاب
مثال رحمت تست اگر گشته محتاج | بدو لبالب رحمت ز موج بحر عذاب
عطای دست تو تا ابر دید با ملی | فکند در رخ دریا هزار بار رضاب
چه حاجت است که باید سئوال از تو | که بر سوال گفت را مقدمست جواب
عدو بلا رکت آینه ملک تصور کرد | چو با تیغ پیش نهاد از سر گذشت آن آب
بروز کار تو ابر از محیط آید خوست | که کف تو کف مطبخ جو آوازه شراب
تو ابر تشنه لب تیره روز رهبر کر | که آب میطلبد او جهان ز سراب

[illegible]

[illegible]

در مدح سلطان جلال الدین [illegible]

ای سپهر سلطنت را روی رایت آفتاب | با شعاع ماه رویت آفتاب و ماهتاب
باشکوه کوه حلمت ابر گران بر جبال | با وجود جود دستت برق خندان بر سحاب
کوهها موزون دار از علم گران سنگت درنگ | برق میآموزد از عزم سبکسیرت شتاب
دست تو ابریست دریا بار خنجر برق آن | تیغ تو آبیست آتشبار کو هر موج آب
بحر را هیچ دل و دست تو بر هم سیر [illegible] | ورنه در راه میت از باد و هوا در اضطراب
چشمه قدر ترا خورشید حیا بد طناب | ساغر بزم ترا ناهید سیکرد رقاب
ذات تو مجموعه فضلست و اشفاق و ادب | کرده اند این جمع را شان نه مجلد کتاب
حمایت میکند عدل تو ملک شرع را | بر سر مردم نمی بارد شدن جای شراب
از هراس محفلی کو بر خیزد نسیم خلق تو | شاید آنجا گر کنند تخفیف درد سر گلاب
کار چین بر ملک منتظر بهر قطع و فصل | تیغ تست آمده زان آن هندوی باکراب
هر که میخواند دل و دست ترا دریا و ابر | یم نمیداند زنم همچون سراب از سراب
خلق از سایه تو خوش خاک در بخشید | زانکه ز [illegible] خورشید مردم دور از آب
با خود گفتم که این چار جهات [illegible] | [illegible]

[illegible]

خصم به بخت ترا زنی و داری آمد برب / شاه سیر خواری و مستوجب چندین عذاب

گر درو با آسمان کار آسمان تدبیر چیست / آسمان گفتش ترک الرای بالرای در جواب

پنجه زد فرهاد به اقبال خسرو لاجرم / کرد چرخ بیستون چون قصر شیرین خراب

آهوی صحرایی گر در راه چیست از کلاب / یوسف مصر سعادت را چه باکست از ذئاب

خوش ثنی را میزند بر شمع دولت دشمنت / میکند پروانه مسکین برک خود شتاب

ای ز ذات رکن ابوین جمال وی سلطنت / تاج و فتاح جو خورد از ماه و بوی از مشک ناب

گرچه در مدحت سخن بسیار خوب آید ولی / بر دعای حکیم مو جز که آید مستجاب

تیغ شبنم کو هر از ان سبز آبدار / چیده تا هر سال پر گلشن آرد از چشم ترب

در امان تیغ حکمت خط ایران زمین / باد تا خط خطا و الله اعلم بالصواب

وه و اگر در دو کرد سواد لعل خوراب / ایام خسته چشم مرا خواب

در خانهای چشم من از کثرت نزول / کرده مردمان ز خور و خواب اجتناب

گر خشت مردم چشم بعد چنین / انسان درین سواد نبیند کی بخواب

چشم و چراغ ماتا آشیان من بغار / در رفت و عنکبوت برو می تند حجاب

من در دکس نگویش بیار سر شود / اینک بچشم خویش بسیر چشم آن عذاب

هردم ز زیر چشم ضعیفم بدر جهد / طفلان اشک لنگ لنگ برفتن کند شتاب

من عیسیم بنطق ولیکن چو مرغ خویش / چشم کند ز صحبت خورشید اجتناب

سوداگرت چشم من از لعل مستمش / ز انجا که هست لیستی سوداییان صواب

از چشم بسته در بیابان گرفت باز / ترسم برون جهد چو بر شکم ز اضطراب

از چشم تیره شد و مردم رفته بیرون / کاید بکار معده نادری در التهاب

اطراف چشم من همه نم دارد از سرشک / پیوسته در هوای بسیر از آن نم چه سحاب

چشم منت واسطه چشم زخم من / بال عقاب تیر سبب آفت عقاب

با دوام بسیر از این مرتبه همیشه است / چشم خواب میکن از چشم [illegible]

بر لب چشم راه نظر چنان گرفت / با راه دور امید کشایش بهیچ باب

آفاق چشم من شب ظلمت گرفته است / ریزان سرشک از همه اطراف چون شهاب

در زرده دو سپیده و چشم بیضه / چندان ز سکیت تر این چشم در دو آب

ای سران ملک شمشیر تو مالک رقاب | باغ عدل از تو چو سبزه تیغ سبزت خورده آب
باشکوه کوه حلمت ابر گریان جبال | با وجود جود دست برق خندان سحاب
میخورد بی تو تعهدت طعم از نار ... | ریز ... و بیعت پنجه با شیر ...
جود دست پنجه را کند ... در ... | پنجه را کی با وجود جود دست ...
شام قهرت گر شبیخون آورد بر چهره روز | تا بر روز حشر ماند تیغ صبح اندر قراب
در مدار چرخ جز بر آب شمشیرت ... | آسیای آسمان یکبار گردد خراب
کوه ... تیغ تو گر عکس افکند بر جرم کوه | روی خارا را انجم لعل گرداند خضاب
ساقی بزم تو چون بر خاک ریزد جرعه | زهره گوید بر فلک یا لیتنی کنت تراب
اعتدال تو بها رعایت اندر جهان | سبزه از آتش دماند آب حیوان از سراب
خسروا در روضه رضوان ... | ... راه از پیچ و تاب
چون شدم ... چنین عذاب | ...
کو بآن دولت ... لطف و کرم | ... خطاب مستطاب

در جهان بسیر قدمت از بزرگان ... | وز فر و دستان ... اعلم العرب
تا برای ساسانیان روز فراشر قدر | ...
... | ...

... | شب عنبرین خال و مشکین ذوایب
فلک ... | هوا ... عنبر ...
در نقش ... | روان ... کواکب
بیاراسته گردن و گوش ... | شب از گوهر ... چراغ کواکب
مطالع ز نور طوالع منور | شارق ز ضوء مصابیح ثاقب
شده ... سعد م | شده نور طالع ثریا ... غارب
... قطب گردان | ... خاطر ... افکار صایب
شهاب از رخ صفحه چرخ ریزان | ... اعطار ... کب
... با فلک ... | ز ... حوادث ز ... نوایب

هم رفت اندر رکاب رکابت
همره دولت [illegible]
زدرگاه صاحب [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]

که دارد چو درگاه صاحب پناهی
منور مقاصد محلّ مآرب

کنون عزم تقبیل درگاه او کن
باقبال و شو سعید العواقب

مشو یک زمان غایب از آستانش
که هر کس که غایب شود اوست خایب

فلک با من اندر حکایت که ناگه
برآمد که رایت صبح کاذب

قمر چهرگان شبستان گردون
کشیده ز رخ در نقاب مغارب

بگوشم رسید از جهان تو افغان
صهیل مراکب عطیط نجایب

دلم را هوای سفر خاست ناگه
شدم جست بر مرکب عزم راکب

ره سهم آمد که از هیبت آن
نهنگ اخضر بحر شیر کار ب

سموم غموم نیش وزان در صحاری
جحیم جهیمش روان در مذاهب

زلالش ملوث بسم افاعی
تجارش بحدت چو نیش عقارب

مزاول زمین از زیاح عواصف
مستر هوا از غبار غیاهب

هوایش ز فرط حرارت بحدی
که چون موم گشتی دل سنگ ذایب

چنان کز تف تیغش چنین قطره آب
فرو میچکید از کف مرد راکب

[illegible]

که تا شد سرم ز آستان تو خالی
نشد هیچ من از اشک غایب

شنایت نکاهم در آن دور و بر
یکبار که بودم از شعله تایب

اگر مدح جاه تو گویم نکویم
بامید مرسوم و عوض مواجب

ولی چشم دارم که از دولت تو
مراتب فزاید مرا بر مراتب

الا تا کشد بید خوبان مهر رو
کشند بلا از کمان حواجب

سرای تو بادا امید مطالب
جناب تو بادا خورشید حاجب

هر دل که در هوای جانش مجال یافت
عشاق عیش در جهان زیر بال یافت

هر جان که با بلای ولایش گرفت الف
از نعمت نعیم در عالم ملال یافت

آداب خدمت در آن رهگذر
که از دور و پیاده کمال یافت

هر مدرکی که زد در درک کمال او
خود را مقید درکات ضلال یافت

عقل عنان کشیده چو زان در طلب
غیر محال دید و آخر ملال یافت

جز میل تجلی شمع جمال او
پروانه وار سوخته پر و بال یافت

[illegible]

لطف تو با عروس جهان یک کرشمه کرد
زان یک کرشمه مهد غنج و دلال یافت

در حضرت تو روی سپید آمد آنکه او
بر روی دل ز فقر سیه روی خال یافت

فکرم نمی‌رسد به صفات که وصف او
بر ذات و پای عقل ز حیرت عقال یافت

فکر هوا این بشریت کجا و کی
در بارگاه وصف هویت مجال یافت

یک اختری به منزل وصلت رسید کو
با بدر و صدر قدر و شرف اتصال یافت

سلطان هر دو کون که کونین در ازل
بر سفرهٔ نوال او بی‌سر نوال یافت

ادنی مقام او شب معراج روح قدس
اکمال رتبت درجات کمال یافت

خلقش بهار عالم لطف آمده است
زان رو مزاج عالم از آن اعتدال یافت

چل صبح دست خلد بنام محمد است
خود عقل جا و جیم بر این حال دال یافت

منشور فطرت ار چه به توقیع احمدی
مشهور گشت مهر ولایت از آل یافت

سلطان ز مدح آل نبی درج سینه را
همچون صدف خزینهٔ عقد لآل یافت

خورشید رای او چو چراغ ام گشت
شعر بهر که رونق سحر حلال یافت

یارب به عاشقی شب اسری که با حبیب
در خلوت دنا فتدلی وصال یافت

ای که زوار ملائک را جناب مقصد است
وانکه مجموع خلایق را ضمیرت مرجع است

نعل پیشه کن که در گوش هوشیاران را گوشوار
خاک نعلین تو چشم روشنان را توتیاست

صفحهٔ تیغ زبانت عاری از عیب خلاف
روی مرآت ضمیرت صاف از زنگ ریاست

تا بلند از جیبت شمع آیات صباح
تا در از زلف سیاهت خط مشکین بلاست

آسمان ای کالشی قدر تو را دوشش زد
آفتاب همچو کوی ز رخ ...

بهره ز خوان آتش که دارد هرکه بیرون تیغ
خاصه شمشیر آنکه او چشم و چراغ انبیاست

کوکبی که ز رو ماه شیر یزدان پنجه زد
گرچه او آهوی تاتار است در چشمش خطاست

آسمان شد آفتاب طلعت از برج خاک
هر سحرگاهی شب در بر یکشب قباست

تا صبا از سر خاک عنبرین بر دو بوی
عاشق او زان سبب مشکین صباست

ور حق اب شما آمد سهل اینها
هر کجا فصلی از این آیات در باب شماست

هر کی از باطن بحبابهٔ التجا یا یکی نه
زانیان ...

گور چشم مخالف حسین شد همه
راه حق است ...

ای چو دریا خشک لب تشنگان محرم
آبروی دو جهان کانچه عالم ...

روضه‌ای تو امین هوا دارم بجان تقدیر وار
آشیان دل درهم دارم معلق در هواست

خدمتی لایق نمی‌آید ز من هر هوشیار
خورده‌ام آورده وام و آن در منظوم ثناست

هر کسی را دولت بر چیزی دعا را بر دعا
در دکم چون دولت امیر درویش مسکین بر دعاست

یا با عبدالله از لطف تو حاجت هم
چیز دو روز حاجت مگر بر آید هم رواست

زان همی منم که دیده انجم منور است
زلف خاک ره که برچه خورشید انور است

زان همی منم که قبله‌گاه ساخت آسمان
زان آستان که قبله خاقان و قیصر است

زان همی منم نهاده سر طوع و بنده که
در پای آن کسی که با عرش همبر است

زان همی منم برابر آن کعبه گر جلال
با منتهای سدره مقام مشتری برابر است

ای دل اگر حاضری که ز دوران روزگار
دارای جهان مدار که درگاه داور است

ای بنده حاضر اگر هست عرض کن
کاین بارگاه پادشه جنید پرور است

دارای مشرق و غرب شهنشاه بحر و بر
کاو جهان بحر و بر از اندیشه برتر است

خورشید تیغ زن که ز تیغ گهرفشان
از شرق تا بغرب جهانش مسخر است

تیغ تو بر سر آمده چشم شست لیک
دوزخ آمده بسر چشم تو بر سر است

مانده چشم تو ملک گر بسجود هم
کز شرق تا بغرب جهانست و لشکر است

تا انجمن عدوت و لشکر چه حاجت
از آنکه خون و چشم حق یار و یاور است

گر لشکر عدو شود زده مشتر
روز مصاف مشتر تو از ذره کمتر است

خار و زخم ماند عدوت که کم زیاد
در صحبت ستاره معتقد لشکر است

کو راه خانه گیر و حکایت مکن ظاهر
با که ده هزار مشتر چو چاکر است

مصطفی چنین حیدر فرمان باشد باکی
کز جا که چنین تجرد مشتر مسخر است

آب مخالفان دهد الا ز جوی تیغ
کا شیر مخالف از حد خنجر است

در روز عرض لشکر منصورت از عراق
آمد شوشتر همه جنید و عسکر است

اسحاق که نام دوازده عادل تو میر ده
آزاد عکا و کورکان نام غضنفر است

شاهین که لکلک خواب گردی ز زم او
البرز در دو دیده بالین و بستر است

وقتی که همت تو ده ساغر نوال
یک جرعه از آن تو دریای اخضر است

جایی که رفعت تو زند خیمه جلال
یک فلک از خیام تو خورشید خاور است

ز در میان گلشن که هر دو آن شیر | نواره در صنع این چشمه نور است
منصور با درایت فتح و کامیاب | طالع ز برج این علم شیر پیکر است

بهار خانه چمن عرصه گلستانست | مگوی بهار معانی که دانش غایت است
خوشست وقت گل از نو که از درخت | ندیم مجلس او بلبل خوش الحانست
خوشست رقص سهی سرو بر آواز هزار | از آنکه در حرکت با هزار دستانست
میان باغ درخت شکوفه چند است | که قمری از گل او اندر باغ رضوانست
بباغ سبزه مینا از آن کشید گل | که صحن دشت پر از کار بهار مرجانست
از آن سبب چمن در شکوفه گشت عزیز | که گل هنوز چو یوسف اسیر زندانست
قد بنفشه چو ابروی خمیده چون امروز | هنوز غنچه عهد جوانیت لب شادانست
کمان قوس و قزح تا زمانه بر زه کرد | ز تیر لاله سپر گلزار ترا بر نیست
از آن سهام گذشت هوا که هنوز | نشسته در سر گلبن هزار چکانست
اگر چه غنچه کشیده است پای در دامن | ز ده هوای دلش دست در گریبانست

گلست شاه و ریاحین و خطه ملک | وزارت سبزه چو بهرام سلطانست
مشرف از جلالت جناب و این شرفش | همین طالع مسعود و ظل یزدانست
سکندر آیت موسی کف خضر دانش | که خاک درگه او عین آب حیوانست
خدایگان سلاطین عصر شاه اویس | که مملکت تن و حکم روان او جانست
بجز نگار که شاهیکه زلف پرچم او | عروس ملک ز فتح رایتش بستانست
چهار پایه تختش که با دو پا بسته | درین سرای سپنج چهار ارکانست
برو ز بخشش او با دو کف سحاب | عجب همت او خاک بر سر کانست
علو همت او در دهن ز جهان نشاند | سپهر با همه قدرش غبار درگانست
حمل چگونه رهاید ز گرگ در صحرا | اسد ز تیغ او بیشه جان لرزانست
فلک چو کلک ترا دید گفت شکر است | زمانه گفت که غایت آبرسانست
خرد چو دید کف گفت که این کف بحرست | سپهر گفت که کف نیست بحر عمانست
بیا صبا که قیصر ترا بر نیز در روم | خبر فرست که این منصب آن کیوانست
کز جاشیه داریت لب قیصر روم | کلاه خسرو که این پایه زان خاقانست

[illegible]

سپهر کو صفت با وجود این عظمت | سجاده تو در آورده سر چو چوگانست

چهار دار سر اوراد ره دبیرست | مخالفت که ز سر تا بجای پیشانست

سپاه مور سیه جامه را اگر که نگر | ببسته در طلب منصب سلیمانست

چو دست بر دو ید کلیم در معجز | چه جای لشکر فرعون دشمن ثعبانست

اولین امر و جسر خلق و مصطفی صفتی | بر آستان تو سلطان کجا بر جا بانست

بچین معجز دین محمدی امروز | ببین سخن سحر بار سلیمانست

همیشه تا که درین حضرت تو سرا پرده | هزار پرده سر اطراب حشمش ارکانست

سپهر یادم سرا پرده جلالت تو | اگر چه چنبره قدرت سرا رچنداست

اگر به روی تو لعبت کوزه گل تازه رست | از حجابت لعبت بروی گلی تازه تر است

یارب آن سنبل سیاه تو چه خوش تافته است | کشیده بر لب و ابلیس گلی آسوده است

برقع عارض تو عافیت وا دها بود | عافیت باز بر صبا ده ز تو تسمیرات

سر راز سر زلف تو گشوده است کسی | ظاهرا بویه ازان بر و بسیم سحر است

[illegible]

سر کشی هیبت چو زلف تو بود نرگس و بیت | واندرین هیچ نظرفیت چه جای نظرات

سایه زلف تو بر چشمه خورشید افتاد | خم زلف تو کز چنبرش دادگرست

سحر زخار گرم آنکه که موج غلط | سحر جشن لطف دست رشحه بسیار بهر است

یاور دین هنر شاه اولین که دلش | عالم علم علا عامل عدل عمر است

داور خلق جهان آنکه وجود جهان | باوجود عظمت در نفس مختصرست

روح محبت تنش عشق مجرد ذاتش | که چراین هر دو سرا با همه لطف و هنر است

ابکه خاک کف پایت فلک گاه | خیل حشمت ز قهر و مد کرم لعبت است

خط فرمان تو طغرای منشور قضا | حکم دیوان تو امضای مثال قدر است

فتنه را دیده دوران تو افزون خواب است | تیغ را اوس ز انصاف تو افزون گهر است

همه در گردن به خواسته رشت است | هرچه صبا در رشته و از حدت تیغ تو بر است

طاره پرچم دو علم منصور است | اوج قدر و شرف است عید ظفر است

در هوا ابر ز اورارکف راست خوار | در زمین آب ز اخوان دست بهره ور است

چینه قدر تو ز فلک ز سقف فلک است | چمن طبع تو را زهره کجا سر زهر است

[illegible]

همه کس را شرف و فخر بعلم و خرد است / تو یکی کز کف تعلیم تو علم و خرد مفتخر است

ای سرافراز ز هیبت سنان تو بر بزم / که سر و سینه بدخواه تو ... است

هر کجا سر زده در قلب سنان رحمت / در دم از رمح تو سر بر زده ... ظفر است

بود از آن در کف آیت بزندان ... / که بعهد تو بر اعدا ... است

هست با داغ ولا تو طوق منت / هر چه امروز بر اطراف زمین جانور است

آمده افلاک پدر چار طبیعت مادر / بانی آدم از این هر دو نخستین پسر است

دارد از ... ذات تو باد / که حقیقت خلف ... است

باد عید تو همیون که جهان را هر روز / دیدن ما بجز چهره تو عیدی دگر است

ز لکتر اگر ... طره بهم بر سده است / ... که از این ... شده است

داشتی آینه گردی ... / که آه دل عشاق منور شده است

از لب ... شده از ... / ... از شرم و ... بعرق تر شده است

... از ... / ... که ... شده است

آنکه در منصب شاهی شرف و رتبه اش / تا سیح سلطنت طغرل و سنجر شده است

ملک او ... / رای او ... شده است

فکر ... گر آورد ... / اسد از تیر آن ... شده است

تا خورد در ظلمات ... / تیغ ... شده است

... / سلطنت تا ابد بر تو مقرر شده است

... آمده است / ... شده است

ذره ... / آب در ... شده است

... از ... که / ... شده است

... / ... شده است

گرگ در عهد تو ... آمده است / ... شده است

... / چرخ ... شده است

... / ... شده است

طاعت حکم تو ... / ... شده است

[illegible]

شکر این موهبت و نعمت این صحبت را | با زبان قلم و تیغ سخن در شده است
تا دل از روی تو شهره آب بشود | خاک و آتش از آب و زآذر شده است
خاک و آب تو ز آفات جهان ایمن | کآب از حلق هوا از لب تو خشک شده است

ساقیا زمان آذر و دوران بهمن است | چون زال زر ز لال بیفزای آتش است
در آب جام و آتش سرکش نما [illegible] | این اتحاد این که میان دو دشمن است
زان جام [illegible] روز دل آب خورده را | کاین آسمانه نیست کز آن جام [illegible]
[illegible] که هیچ اعتقاد هست | بر خاک آسمان که [illegible]
دل زرغان ابلق ایام باز دار | و اندیشه [illegible] مرد که [illegible]
[illegible] جسم [illegible] | مرکب [illegible] زمین [illegible]
در [illegible] رستم [illegible] تیغ | تیغ که روز رزم [illegible]
چون [illegible] جام ز فولاد کرده [illegible] | کاکنون ز قوس چرخ [illegible] ناوک [illegible]
در [illegible] | در [illegible] چرخ ز فولاد و [illegible]

[illegible]

دارای عهد شیخ اویس آنکه ذکر او | منسوخ کرده قصه دارا و بهمن است
آن سایه خدای که ظل ظلیل او | تا مملکت بر سر گیتی ممکن است
در سد باب فتنه گیتی سکندر است | در قلع قلب دشمن دولت تهمتن است
آیات فتح و نصر چو آثار صبحدم | در غره نواصی جیشش مبین است
با فیض دست با دل او بحر ممسکت | با درک طبع روشن او برق کودن است
سلطان عقل تابع فرمان رای اوست | زان سان که رای تابع قول برهمن است
ای داوری که دعوی [illegible] | تیغ تو را حجت قاطع [illegible] است
ارزاق خلق را کف دست تو مقسم است | اسرار غیب را دل پاک تو مخزن است
ابواب غیب اگرچه فرو بسته شد ولی | از شق خامه تو در آن خانه روزن است
تا هم غلامیت کند و هم کنیزکی | خورشید سالهاست که هم مرد و هم زن است
لفظ مبارک تو شکر است کز صفا | [illegible]
[illegible] دولت [illegible] | آنجا غزاله در حرم شیر [illegible]
با [illegible] تخت آنکه [illegible] | چون شمع [illegible]

[illegible]

وقت چاپان خاطرم گر چه شمع را | آتش تهیجد زبان لیک الکن است
تا از شعاع جام زر اندود آفتاب | اطراف چار صفه ارکان ملون است
در عکس آفتاب دولت باد در جشن | جامی که قصر چرخ ز نورش مزین است

در سلطان اویس عرصه دوران گرفت | ماه سر چتر بخشش سر حد کیوان گرفت
هر چه ز اطراف بحر و آنچه ز اکناف بر | داشت به تیغ آفتاب سایه یزدان گرفت
ماهچه آتش سر نیکلب بر فراخت | شاه جهاندار روم تا در کرمان گرفت
از طره فوش سر کرد ان دیوان دیب | وز حسن لشکرش ملک سلیمان گرفت
گر دسپاه حشر گه هست سر چشم ظفر | رفت وز هیجا ... تا پایان گرفت
ساحت صدر تو ز قدر صدر کان برفت | در حین قدر بیش ز عجز چرخ به ندان گرفت
ای که چو خورشید چرخ از تو اکرام خلق | شیب و فراز جهان عزم تو یکسان گرفت
از چمن مملکت بر که خود داکه او | با دوم تیغ تو با دگلستان گرفت
حکم تو خواهد گرفت از همه عالم خراج | دایره را ابتدا از خطا ایران گرفت

خال تو جان داد چه سیمین زنخ | گر به سر نشان جاه ز نخدان گرفت
مردم چشم گریست خون دهان چمن | خانه مردم ز ... طوفان گرفت
در فکر گیره دوم تو تحفه باد گیر | ... باد صبا در گل خندان گرفت
چند ره دولت تو بر سر ره چون ... | خاتم و خواستم و هم سلطان گرفت
خان سکندر سریر آنکه کین هند و چین | باج ز قیصر ستد تاج ز خاقان گرفت
لیک ... | سبزه ... در بان گرفت
باز در ایام ... | گرگ به دوران او سیرت چوپان گرفت
در حوادث گذشت کاول عهدش قضا | حادثه چرخ را آخر دوران گرفت
ماه به پیش سپر داد و خورشید تیغ | لاجرم افلاک راحت پریشان گرفت
ای تو زوال الفت نقطه ... | آنچه ز فیض فلک ... ستد و کان گرفت
سایه چتر تو گشت عین جهان را سواد | آنکه در او آفتاب صورت ... گرفت
بهر چه چندین دو چشم ... | خرج عطا ... چرخ چو میزان گرفت
شاه سواری که چون راند به میدان فرس | گوی فلک را به خم در خم چوگان گرفت

چون به رخ او رسید با مه و آفتاب — خامه که طرف کله بر مه تابان شکست
با خط مشکین کز آن آتش یاقوت اوست — خاک سیه بر شد غبار رونق ریحان شکست
گرد بر من ز رستخیز دلت کو خون بریزدم — دیده چلیپا بر حریر از سر مستان شکست
یوسف جان پای بست عقد بزندان غم — غمزه سرمست او در زندان شکست
بر رخ او در وی بست آرزوی من نهاد — کار مرا کار من از بنیان شکست
ماه جهان فلک با تو مقابل شد — مهر جمالت کله بر خشتان شکست
چشم تو بهر نه گه از غم مسکینان — بر دل من زد و دل تو را و دل عیان شکست
روی تو ابر فتنه‌ها گر پس برقع نهد — چشم تو بس قلبها که صف مژگان شکست
گریه خونین من بسته که پر گست — خنده شیرین تو حقه مرجان شکست
در پا رود تو با و ترک خورد و خواب کرد — بر سر کوی تو مهر یار دل و جان شکست
زانچه تو ترکم گرفتی ترک تو نتوان گرفت — زانچه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست
درد دلم بود وصل آرزوی زلف تو — هجر تو آن آرزو در دل سلمان شکست
داور خورشید فر شاه اولس انکه او — از شرف و منزلت پایه کیوان شکست

خواند و یک ترک گرم بر وی بشنید کس — آنکه بعالم یکی گوشه لمعان شکست
آنکه یکی چار وست در که پاسخ مجی — قیصر خان خطا در کله خوان شکست
شب بخلافت که زد لعل و رنه صبح — در و هر شب چرا ... دندان شکست
ممالک را که بر در قهر تو شبخون براند — چرخه صبح فلک در کف دوران شکست
معدلت کسرویت ... جهان را ... — ورنه ... طاق ایوان شکست
صیت سنانت بجای گوش ... — زخم عمود تو بر چهره نعمان شکست
زهره مطرب ... — تیر ... غنده دیوان شکست
چرخ بدهد جهان خرج ... — مال جهان بر فلک ... نقصان شکست
نیست صبا ... — باد ... زلف پریشان شکست
طبع تو هر که داد ... منظوم نظم — کلک تو در زیر پای لولو عمان شکست
عقل ... آفتاب ... — پایه خورشید ... ایوان شکست
بخت جوان تو ... زیر فلک — دولت کیخسروی ... شکست
فتنه آخر زمان سایه پست نشانه — لشکر شرک و فساد و جله طوفان شکست

عید صبح روز رویش خوان که آن شمس الضحی است | عالمی زان رو چو من قربان روز عید ماست
جان من قربان عیدی باد کو خود بی‌حسیب | من فدای قرة العینی که عید انس قدر است
دیده خواهد بخت من کاه دیده بر سر ش | از چه از بالای او وان خواب خواهد بود راست
کف و عشق سالکان را بادیه در دیده است | وان شهیدان تیغ را خاک راهش خونبهاست
کعبه طلعت رویش حلقه آن زلف | خال او سنگ سیاه و چشم او زمزم ماست
هر کجا سلطان حسنش کرد با عید ندا | نعره لبیک لبیک از مه و خورشید خاست
حج صدیقان همه عمره طواف کوی اوست | هر که هست این مقام صدق دایم از صفاست
راه عشق راه فردوس و کوی او منع | خوش دو آن دل که از جهت آواز دراست
تا کیم گرد سر بحجم یا خطا زیرا که هست | نیست بر صید حرم و از آن کی میگیری خطاست
هیچ سود از عشقت را چون در حشت باد ده | از تنم چشم و هوای جان و دل انشو و فناست
در صباح عید رندان را صبوح واجب است | ساقی رندان کجا یا ساغر صهبا کجاست
خانه خمار خوان حیث الحرام عارفان | سر مقیم خاک کویش کان مقام کبریاست
دیده دل جایگه از نکته شنیدی جان | بر لب آن چاه با هم جان و دل را ماجراست

هم برادر شجاعت جهیم امیر المومنین | هم با انصاف و دیانت جهیم او را ماسبات
قبله درگاه او بر سپهر دگر بنیاد شد | پشت سیمین مهر پیش ذات روی روز ناست
باز کرد ابواب حمت بر جهان عالم | وز همه بابه خدا اسلام و سهلا مرحباست
چون فلک گستر دعا با سبزه در مشرق اقبال | کاملش دعا از برای ان سبزه رحمت صلاحست
جامه خوان جمشیر را کز بهره کار صلاح | جسته قطب آسمانش در دو دنیا از دو است
ای که عالم جای تو را در قاف | مهر کیست تا خورشید طبق کردان کو است
سدره و قدر تو چون الطف خوانده | دولت و انتهایت را هستی او لین ابتداست
آشیان سدره بیغ باغ کآن قدس | در کبوتر خانهای کعبه قدر شماست
عقد مهر و بخت بر ناملجا قد ساعه | حضرت عالیست کان پیر و جوان را ملتجاست
آنچنان کار جهان را بهت کردی گر عراق | تا حجاز آواز دولت آورده باز و نواست
چون خلیل این ساس کعبه در آیام التویه | کرده ملک سلطنت را از بران ذات
دشمن اینجا ذات را قاصد آن کعبه ان | کشر خلیل این همه مهندس خداوند سر خداست
از غرب دور وانسب رنج تو و انکه کو بر پست | گرچه چرخ آورده بر دو لشکر از سپاه

[illegible]

مصور ازل از روح کتابه صحو است | مثال قد ترا بر کشیده آمده است
بنفشه عنبر زلف تو خواب دیده شبی | علی الصباح پریشان و سرگران برخاست
بهر خیال سر زلف یار می‌بندم | شب دراز درین تم که بس سر سوداست
نیاز اگر به خدمت آمد ز رفت قامت تو | ز جای خاست بقد سرو اگرچه پا برجاست
جهان حسن تو خوش عالمیست زانکه درو | مثال بر طرف آفتاب غالیه ساست
خیال سر دهنت در آب می‌جویم | زهی لطیف خیالی که در تصور ماست
تراست در سخن اندر دهان نهان گوهر | نهان گوهر پاک تو در سخن پیداست
بیا که حلقه گیسوی تو کمان عشق و چنین | گزان سلاسل مشکین چه فتنه‌ها برپاست
فتادگان سر کوی تو اسب پیاده | ولیک از سر کوی تو چون فتاده کجاست
تویی که ورد و چو خورشید آتش جام | که در هوای تو بر هم کلاه باد صباست
هران نظر که نه در روی تست عین خطاست | هران نفس که نه بر یاد وقت باد هواست
رخ تو چشمه مهر است و گرد چشمه مهر | دمیده سبزه خط مثال مهر گیاست
فتاده خال تو بر آفتاب می‌بینم | مگر که سایه چتر رفیع ظل خداست

[illegible]

[illegible]

زمانه را ز تو حفظ گرچه سرا زجهات | و چهره را ز تو زیبی که چشم را ز حیات
گوشه آمده بر حسام تو در رزم | بخشش آمده بر کف تو از دریات
چاشنی تیغ تو آینه جمال ظفر | زبان کلک تو دندانه کلید رجات
کفت بسیط جهان کار فرما ... | کف آیتیست که آن بر کف است ...
نگین تو سرا پرده در مقامی زد | که زهره با همه بشگیر پرده برات
ولت نوشته به قطبا ... | کف تو زنده دو آفاق بحر با ضربات
ز روی رای تو خورشید با هزار فروغ | ز رزم بیش تو ناهید با هزار نوبت
ز عهد عدل تو اسم خلاف بر جهات | ازین چو ماه بیش افتاده در از غفلات
بر دو کو در پس ... غایت تو | چو غنچه در کفش آرزوی نشو و نمات
سرای جاه تو دار القیاس ... | ز زلزله ساعت باکش بریزد که قبات
سپه کیا تو گردون ... | سپاه کاه تو کان فوجهای سنگ خطاست
ز پاسبان تیغ زنده دل است خونریز است | علامت برقان در جبین کاه است
ز چین ابروی پاسبان چشم ... | فضای عرصه چین ...

[illegible]

[illegible]

مدار پاک ز کید عدو که در همه وقت / مدار دور فلک بر مراد رای شماست

اگرچه دشمن آتش نهاد سوخته دل / ز تاب تیغ تو در سنگ خاره خفته بجاست

کنون چنین که ز تاثیر لعل شکربت / بیان لعل آتش بجسته از خاراست

بر آب نزد زبس جلوه رخت لعلش / گهر که آتش شمشیر تو امان میخواست

لبان مردمک چشم خود در آب نشست / [illegible] سواد و عین خطاست

در آب صورت خود چون بدید صورت بست / که خود هر آینه ایجاد آتش بهترین ملجاست

زبان چرب تو آیات نکته شیرین / برون کشیده ز آتش لبان مور از ماست

هزار نقش برآرد ز زبانه در عقد / یکجا که در آینه تصور است

عدوی خیره بخت که بعقد حسبناه / بکوه حیدریت منجنیق قلعه گشاست

ملکلی به شه با جناب علی شاه / دراز گوش کرهش کشا تابات

سوار گرمرو از جناب سپهدار / کشیده تیغ ز راز بهر مرو دولت

جهان اگرچه سراپا رنگ و بوست همه / ولیک رنگ مروت در و نه پیدا بوفاست

تو خود ز رسم سپهر و ستاره از برس / نه در سپهر مروت نه در ستاره جاست

[illegible]

[illegible]

ما چو موی تو چه حلقه بگوشت شده ایم / حلقه موی پریشان تو سر حلقه ماست

مو به مو حال پریشانم میگوید / موبموی سر زلف که بر نحال گواست

یک سر موی نظری با دل درد آلوده کن / ای که از بهر سر موی تو دل افسرده است

شام را حیله که از موی تو جاید برد / صبح را روشنی از رای تو جاید خواست

هر سحر مجمره از بوی تو در دست شمال / هر نفس سلسله موی تو بر پای صباست

رنگ رخسار تو از سوسن و گل قوی بر توست / موی گیسوی تو از سوی سیه آبر است

عنبر خط تو بر دور قمر دایره ساز / سنبل موی تو بر برگ سمن غالیه است

گل به تبسم از موی و میان تو بهیچ / کار سلطان که خورد و لب تو از بند قباست

لب موی تو با مشک ز نزدیکی صواب / مالکه سودای پراکنده و قد پر خطاست

مشک با حلقه موی سر سودا دارد / کج خیالیست که مشک خطا را سوداست

باز چین نافه گره از کنیز کیم / گفتم با زهر نافه که در چین و خطاست

در سرم هست که چنین موی تو کج نشنیدم / در رخ و قد تو گفتم سخن راستی است

یکسر روییده ز سواد وزه موی سیاه / چون فروغ ظفر از پرچم سلطان پیداست

[illegible]

میچکد از جبین هر موی تو صد گونه عرق / ابر را لنگر ز هیچ کف دست تو حیاست

با وجود سر پر فتنه سیکدم شکند / گرچه ابروی تو از موی سیاه تیغ است

به میان کلیمت ز آنکه اثر سحر / بر تن خصم تو هر موی یک اژدر است

همچو موی سر تو به کمر پا لاید / ازو جا هر مژه و شحنه تو خون پالاست

چرخ نه تو سر تو سیدان پایت ورد / پشت او چون سر مو تو از آن رو دو تاست

دست بر بسته چو موهت مخالف ز فتق / گر نهد کسی سر موی بیرون از زره راست

قاصرم در صفت گرچه بمدح تو مرا / بر سر موی پر از اندام زبانه گویاست

میچکد آب ز موی شعرم را که سبی / طبع من غوطه فکرت زده در بحر تناست

جامه باشد ام به قد مدح تو از مو سی / بجز این جامه ز دیبا که بر اندر صد و سیاست

از پی گوش مه در مدیحم چون مو / جای در گوش خوش کهکشان همه زیبا و تیراست

تا رود این چنین شعر هر حال رود / مو و خامه درهم تفصیل که مو به ره راست

شعر من بنده چو مولیت و کمال سخنم / راست مو بیت که در عین کمال سحر است

در صنایع بدایع سخن آراسته ام / غرق شد بنده از این شعر به موی تمناست

تیز من استره وار از ورق کجبه / گفت با خویش که مویان شرش مونان کالاست

بازم جانست که زان موی تو ریش کند / اول از بند که ساده از تو میجوست

موی و باب بر از استره و در تیه / گر سر جان شوان سیکدم خیالست

با سر و لب و که هر گز نشود مویی کم / هر که او سر او سایه اقبال تماست

به انکه گر موی برخ از سر او / تا قیامت بسلامت سر او بر جاست

تا سپهند جا ران سیاه فرعون / موی های سیه و آتش لسان موساست

از مهیب صلت باد چو مار ضحاک / هر سر موی که اعدای ترا بر عصاست

زلف مشکینش که با صبح سیه کرد آن است / کوی حسن و دلبری امروز در چوگان اوست

چشم کافر کیش او پیوسته صیاد دل است / در کمین جان عاشقان آنکه در قربان اوست

با لبان شکر شیرینست چیدن لاله / آنکه جان را کام شیرین اندر دهان اوست

مشک چین چیست تا با چین زلفش دم زند / خاک پایش خونبهای چین و ترکستان اوست

در میان دور و هر جا که جوی نسبت عشق / روح مسکین این جان است از لب و دندان اوست

آسمان همتست آنکه دریای محیط / گر گهر گردد لب یکی ز ابر باران اوست

نوبهار مجلست آنکه گلزار بهشت / بوی اگر یابد وعده بخشش یک گل از بستان اوست

هیبت حشمت تا زند بر روضه نه توق / خار و خاشاکش مقابل با گل و ریحان اوست

کیست گردون تا کند با قدرتش رسد / گر دهاک آستانت سرمه عیسای اوست

سخت طفلیست با پا کو چرخ کو ... / چون کمانش دیگرش در قبضه فرمان اوست

هست ملک معنوت ... آن ... / کز عدو ... بر قیصر و خاقان اوست

داد و انصاف و جهانداری و عدالت ... / آب و در ... باد و ... زندان اوست

هرکه درماند ... رنج و ... / تو شد ... شربت درمان اوست

من بوصفت ... حالا ... / در ... تصرف عقل ... گردان اوست

عهد عالم چون ... / در ... سلطان ... احسان اوست

آنچه بر بام ... قلعه کیوان پاسبان / آنچنان کاندر نخستین پایه ... اوست

طاق بالای ... چرخ اطلس ... / سقف ایوانت که کنگره بند ... کیوان اوست

روز مولود مبارک ... عالم ... آن / روز احیاء نظام عالم و ارکان اوست

[illegible]

آن خاتم زرین که جهان در نگین اوست / ریزه سنگ لب چرا زانکه خاتم است

بر اتیان الصورت اگر چه مؤخرست / بر انفس و عقول المعنی مقدم است

آن شه که زاد با خرد پیر که چرخ / طفلی که من لطیفه و هم برتر آمدست

هرکه خاک بسر و سپهرش نماز برد / زان روی ماه خاک در پشت فلک خمست

تلمیذی از تلامذه او ... در وجه / آدم که او بسر آمده علم علم است

از او چه یافت قسم ... / ... خورشید معلمست

با خلق او ز طیب اگر مشک زد ... / زان دم ... بیکبار ... است

بر خوان اوست آمده ... / از من ... آلوده ...

جاییست قدر او که ... / چرخ اگرچه ساحت از سدره ...

در مجلسی که از ... فصیح زبان کش ... / سحبان وائل ... فصاحت ابکم است

هم تاب خورده غصه آتش جحیم / هم ... آب زمزم است

از آب کوثر ... / این ... که ... زمزم است

کرده جای ... عنکبوت ...

[illegible]

خامه‌ی که دید حسب ازجام خویشتن
آن خامه‌ی زجام جمشید کز جمت

آن صفدری که اسب زرین ستام صبح
چون اسب زرکش چراغ اشراق همت

شاهی که در گشاد رعد وار ابر همت
شاهی که در کمال و رعد ابر او همت

فیض کفش بگو به آب ابر رحمت
غم در عام از زمین حسد و غصه و همت

راه سپر نهاد بر طبق عرض یک بیک
هر صورتی که در تتق غیب مبهمت

در قدر جاه او شد گفت کیف و کم
زیرا که پیش مرتبه جاهش آن کمست

ای داوری که دایره ماه و آفتاب
در پیش رای [illegible] این نادان کمست

در باغ حشمت تو سپهر است و انجمش
نیلوفرین کلاهی که در زمین شبنم است

آنجا که خیل جاه حریص تو خیمه زد
چو خشک مقعر از دوران مخیمست

چین از سواد زلف و چاه ذقن عذار یار
تا بنده روی لطف تست از سوی همت

انوار صبح راست رخ تو مطلعست
ارزاق خلق را کف دست تو مقسم است

ابر از خجالت کف دست گریست
روزی که بزم عیش تو خندیده برست

در موقفی که از پی سر عدوی دین
ادبیت رفیع تو فتح و ظفر ضم است

در لفظ دهان تو چندین لطایفست
در لکنت بیان تو چندین دقایقست

وز دیده ولی دهان تو پیدا نمیشود
پیدا که شور چو زنان رو که عاشقست

جانا هوای عزم ولایت چنین کند
بیچاره با زمانه چندین علایقست

مارا که ایه در تو پادشاهیست
خود منصب چنین که دایه چه لایقست

لعل تو راست آره نهانست در عقیق
رو مهر انخفه دهان پر شقایقست

خالت نیز در نظر چنین ز آب عین
وان عنبرین ز آب لب شکر [illegible]

از سنبلت بدامن گل عطر میرود
با وصبا که نافه کشای حدایقست

شفقت بجان خسیر دوم و وایم از تجیت
تشویش عبیر دوم که زمن جانی قست

در وصف لعل دهن تحسیم میرود
دشوار میرود که زحشر برمنافقست

زلفت هزار دل چو دل پاره پاره ام
کرده معلق از سر مشکین معلقست

چون باد خاک پیش آن بلعبر کاو
گو به که نجار حست [illegible] افقست

زعهد کرده که ندارم دگر درو
جوری که از تو بر دل مسکین عاشقست

ور زاکر چه نیست امیدی بعهد تو
اما بعهد عدل شهنشاه و اثقست

ذات تو که بر صدف گهر خلقت است | شخص تو صورت کرم و لطف خالقست
اعمال فتح را رجوع تو عامل است | ابواب غیب را دم کلک تو فاتحست
چو صنعت تو کارگه علم مشتهر | کمتر دقیقه ز عداد و فا لقست
تو ظل خالقی و چو خورشید تا ابد | گسترده ظل رحمت بر خلایقست
از علت نفاق عدو مریض شد | تیغت مفرح دل که دوای مسافقست
کلک تو ملک را ز مرض علاج کرد | چاره اگر که طبیب حاذقست
تیغت کشیده است ز فولاد گرد ملک | حصن جهان که بسته طریق طوارقست
ایوان کبریای ترا هست در سقفی | کین هفت قصر و شش سر ایوان فوقست
با باز در زمان تو تیهو مصاحبت | با شیر در امان تو روبه معانقت
شاهان بر آستان در سر نهاده اند | کان آستان ملک جهان را فوقست
در عرصه زمانه عنبر از تو شاد هست | فیروز هر که هست ز رحیم جا وفقست
از گرد لشکر تو هوا پر غبار هست | وز نعل مرکب تو زمین پر بوارقست
بر هر دری که صبح تو دم زد کشت | فرخ دمی که عدو ش مخالفست

با میوه ذات شریف مبارکت | کز فضل بر عقول و نفوس سوابقست

آمد کنار من بگرفت در کنار دوست | شست از کنار سر و ز دو کنار دوست
گر بست کنار چون نگه دور کنار من | من بعد بر قسم نهذبت کنار دوست
صورتگری که نقش پری میکشید دور | دولت چو دید باز کشید از کنار دوست
مشاطگان چو جلوه گر حسن او | هرگز نداد هیچ کنار م کنار دوست
ای کرده زاغ خال تو بر لاله زار جای | وای برده باغ حسن تو از نوبهار دست
لغزد خرد ز لعل تو چون از شراب پای | لرزد دلم ز چشم تو چون از خمار دست
هر حلقه ز طره تو با بوالیب شست | هر گوشه ز دو من تو در هزار دست
مویت تو دست مهر کرده در کنار | با یار خویشتن بهوش در کنار دست
داد تمام خوبیت اندر جهان ده | حسنت زیاده کرده بر دوش سر چار دست
در جان آتشین من آورخت دل | چون نیشتر بر آن جو آبدار دست
شاها ز حکم تو ان ... اگر کلیم | یا قوت را گذارد دو دست در دست

دارای عهد شیخ اویس آنکه بر درش | بر هم نهند پادشهان جبهه دوار دست
چون کاه کوه را برباید اگر کند | قهرش برون ز درگه گردون سوار دست
سرپنجه سپهر به قهر ار بیفشرد | زیباد بر کشد که شهان زینهار دست
ای آنکه در ممالک عدلت همی نهند | جانی ضعیف بر گل لاله نزار دست
از رفعت قدر تو بر سپهر پای | وز منت همت تو بر ابر بهار دست
رایت چو بر مدارج همت قدم زند | بر دوش آفتاب نهد ز اعتبار دست
بالای گرد بالش خورشید می نهند | سلطان کبریا تو را روز بار دست
ور دور بخشش تو نماند است ساحلی | غیر از چنار داشته بر بحر کنار دست
تا همت تو دست عطا در گشاده است | با کوه لنت بسته عدو ز اضطرار دست
در معرکه که موج زند فوج موکبت | انجم بریده باز نهند از غبار دست
بر خیل لشکر ایت اگر تیغ کین کشد | دارد کشیده ماه ز دوش نهار دست
آب جوی تیغ تو دیده روزگار | از ظلم شست پاک بران جویبار دست
گوش فلک بغل کمندت هر است | زانسان که سر ز تاج تهد و ز سوار دست

دست خلایق از تو طلب ایمنی لاجرم | شد ز نفقت ترا به عاشق گذار دست
مرغ سحر دعای تو می کرد در چمن | بر سرو باکه ز دل با آمین بیار دست
جوی چشمه خضر از ابر باشی | ... ز آن چشمه سار دست
شاید که بحر پیش کف کان عطای تو | همچون سفینه کوه کند ز افتقار دست
نام تو را که گر کند بر نگین دل | چون خاتمش حلقه بود بر لب یار دست
شاها بباغ مدح تو لحن بلبلم که من | صد راه برده ام به نوا الله هزار دست
در بحر شعر اگر چه لی غوطه خورده ام | کس را نداد و از بن گهر شاهوار دست
زانسان که شاعر ... | بر سینه بنده در شعر ای کبار دست
در کرده مدحت زمان گر هزار سال | باشی چه بار که قلم بر سوار دست
دست سخن زده همن مدح تو تا هزبست | من یکشم وز آستین اختصار دست
زان پیش مهلکت مرا روزگار عشق | اکنون مرا به فیه جز آن روزگار دست
آخر حکایت دست تهی باز پس که | آن کاو ز دپیش تا سرقت بار دست
پرسیده گشت جامه طرح مدح نامی | کان جامه را بهم نه ز پیمه وار دست

روی جانان آینهٔ حسن و جمال
کز جمال تو ز آینه دل زنگ زدوست

هست مشاطهٔ باغ از رخ و قد تو خجل
که چمن را گل و لاله و شمشاد آراست

فلک حسن ترا بر طرف چشمهٔ مهر
چیست آن سبزهٔ نورسته که گرد لب تست

شب ز سودای تو بر سینهٔ سیمین صباح
هر سحر پیرهن شوق سیه کرده قباست

من نگفتم که تو با دولت آینه
گرچه با دولت آینه هم روی‌نماست

زیب در قسمت آمد چو خط آصف عهد
سر زلف تو که بر برگ سمن غالیه‌ساست

روز رزم پای تو چون رای جهانگیر وزیر
عالم آراسته از حسن ممالک آراست

خواجه شمس الحق والدین که اگر تا بدرود
رایش از شمس شده همچو قمر در کم و کاست

آنکه درگاه ممالک قلم و دستش را
قوت دست کلیم الله و اعجاز عصاست

سجدهٔ درگه او نور جبین می‌بخشد
هم از آن سجده مه را اثر سجده بجاست

علمش زر دو تن زر داده دلی زرداده
این از آنست که آمد شد نقش در دریاست

شاید از زمان چو غلامیش کمر بسته بود
آفتاب فلک آنگه که مقامش چو زراست

همت عالی او رسته مقامی که فلک
با وجود عظمت در نظرش کم ز سهاست

ای علا نظرت مطلع انوار یقین
ذات فرخ اثرت مظهر الطاف خداست

گشت در شرح صفات قلم سرگردان
روز کارت که در سر ملک این سوداست

صاحبا عمر رهی بنده به پنجه ساله
غیب این بنده در درگاه تو مجرّه چو ماست

قبله حاجت امروز تو در هیکل ما را
هیچ حاجت ز جناب تو در وقت روست

بیکم شکر که در طبع دعاگوی تو هست
هیچ از آن چیز که در طبع کسی شعراست

بدن جان فزا رفت آن عرض
بیکم بر تو که قدر تو فزون شعاست

کاینش از شوخی الفت چنین نامنظوم
خاک بر فرق هنرکان سبب رنج و عناست

آب خاشاک چو بر خاطر خود رو چه کنم
هیچ تندست که هر چیز که زاست زناست

با چنین عارضه ضعف تنم سخت
دارم امّا همه بر قوت ... سخاست

این حقوق که در آفاق همی راسخ
هست بر باد که سلطنت امروز کراست

آفتاب فلک است غلاف از اطلس
آفتاب بدان که که ... از آن خار است

از قبای او بدو ... قد تو
که قبای تو بجز بزینت ... است

[illegible]

فلک بها و فقیر از فلک ترا رتبت — چه بیش ازین که ترا نزد ملک سیر است

سر او باغ چه باکه خدا نگهدارد — گل و غنچه درست و سرو او باغ برست

مشو ز حادثه ایمن که از فلک تحت — دوامی که سیاحت کش تو دافع خطر است

ز رنگ و گران بیند چون از ناصح — حقیقت سخن است و غیر ازین همه است

بگردن همه تیغ اجل در آمده است — سکندرے که ز شمشیر مرگ بر حذر است

خدنگ چار پر مرگ باز نتوان داشت — هزار تو اگرت درع و جوشن و سپر است

بیا بدار طریق قیام لیل و صبح — که نور طلعت شمس از کرامت سحر است

تو روز را ز در لیل و طلب که هر روزی — به قرص گرم خورشید آسمان وظیفه خور است

سیاه کاسه بود وقت شام از آن گشت — نقاب صبح کم آید چراکه پرده در است

سپاه چشم ببر چشم سیره که بپا می — که هر که گاه بران پا نهند چشم در است

صدمت حدیث و خبر [illegible] — و با دولت همگنان حدیث سحر است

چو آفتاب ز هر ذره [illegible] طلوع — فروغ صنع [illegible] در نظر است

تراز خاصیت آفتاب عجب مشمر — بغیر این که ز انوار دیده بهره ور است

[illegible]

وفا مجوی که این امهات و آباء — نه مهر مادر و نه مهر را رحمت پدر است

درین چه رشته‌ی عیشت وزکر دوام — برانکه گفت که این عقل مختصر بسر است

عجیب دین محمد بن حسن — که در دیار و جهاد و جهاد مشتهر است

چراغ روشن او تا نشان [illegible] — چو دوکر دو سپیده [illegible] ابو البشر است

ز آب دیده من دم ترا [illegible] و دامن خاک — چنانکه هر طرفش ز اکلیل [illegible] است

فلک بر آمده زین غم بجای ماه گهی — جهان نشسته بسوگ بزرگ پر خطر است

کسی که بود براو بر قرار مسند ملک — مدار مملکت امروز با لشکر [illegible] است

پناه مملکت او بود در گذشت کنون — امید ملک بدین خواجه ملک سیر است

مدار و مرکز اسلام کشور دولت و دین — که خسته رو جهت و خلاصه بشر است

پناه دین زکی پاک لطف و قهر بشر — طریق عقل و سیاست [illegible] صنع و هنر است

ز آسمان فرود آمد بجسم معاذ — ضمیر او لب تاریک را هنر است

هر آنچه در کفش آمد غریق بخشش گشت — چه حکمت است که در دریا و در معدن خطر است

خدا یگانا معلوم [illegible] روشن گشت — که باجامت اوقات حیات [illegible] الذ است

[illegible]

تا ابر سحر خوان چمن دید پر از برگ — از ذوق فرو آمده آتش بر بالاست

یاران سحر صبح معطر بشنید — امروز که روز طرب و روز طلب است

ماه رمضان رفت و دگر عید بیاید — خیز بده و مرا آر که عید است و صفا است

در غره شوال محرم شد می — آن رفت که گویند رجب یار صفا است

هر راز که با سحر بگوید به صبا — خوش میکند رحمت که دنیا کده است

نالیست فرو رفته و هم آوازه بیدار — کو گوش بره دارد و چشم نگران است

از دولت معان جنگ از آن روی که زند — دریای که شاه برآورد فنا است

دارای زمان شیخ حسن آنکه حقیقت — دارای زمین است و خداوند زمان است

عزلیست که در وقت سکون کوه گرانست — ابریست که گاه حرکت برق عنان است

این بیت فقط گر سخن او بدر آید — هر چیز که او گفت چنین است چنان است

ای شیر شکاری که دل شیر زهیبت — همچون دل آهوی فلک در خفقان است

جاه تو جهانیست که با حد و کرانست — قهر تو محیطیست که با غور و کران است

قدر تو درختیست که طاووس فلک را — پیوسته بر اغصان بلندش طیران است

جایی که در آید بزبان بلبل طبعم — آنجا شکرین نکته طوطی زبانست

مرحم سخن میکنم اکنون که عجایب — کاین طایفه زمیان دل و جانست

تا هست جهان در کنف امن و امان باد — ذات تو که او واسطه امن و امانست

تا رنگ صفت دایره زهره است — سبزه خط تو آتش برگ سمن است

از دل مشک و سمن گرد برآورد و رنگ — گرد مشک تو که برگ گل و نسرین است

زره جعد تو حلقه مشکین گره است — رسن زلف تو زنجیر شکن است

بخت شوریده من خفته تر از نرگس تست — زلف آشفته تو آشفته تر از کار منست

خط و خال و دهنت چشمه خضر و ظلمات — رخ و زلف و زنخت یوسف و چاه و رسن است

یوسف عهد خودی زانکه چو یوسف که ترا — یوسفی گمشده در چاه زنخدان رسن است

سنبل زلف سراندازتو عنبر زده است — نرگس ترک کماندار تو ناوک فکن است

حلقه گوش تو یارب چه صفا دارد — کز صفا حلقه بگوشش شده در عدن است

دل فدای سر زلف تو که هر تار از آن — خونبهای جگر آهوی مشک ختن است

خوداز سحر حلال سخنت درهوشت | دل جان بر خط و خال قلمت مفتتن است
در معانیکه جوهر قلمت در نعمت | درزها ذکر زبان سخنت در نحن است
تیغ هرچند که آهن دل و پولاد کرست | شمع با آنکه زبان آور و آتش دهن است
تیغ را دست هنر داده بزیر کمرست | شمع را تیغ زبان سوخته اندر لگن است
لطفت آن در ثمین است که در رشته عقل | دیده وصف جمالش همه تن گوش تن است
لطفت را بتو نوبت و فلک خوش پشت | اثر عدل توجانست و جهان همچو تن است
چهره عدل تو فارغ ز غبار ستم است | عرصه ملک تو ایمن ز سپاه فتن است
روبه از تقویت شوکت تو شیر دلست | پشه از تربیت همت تو پیل تن است
سکه بر قیصر از و ضابطه کلک کفیت | نه آنچه که با رونق نظم پرنست
دیده حاسد تو تیر بلا را هدفست | سینه دشمن تو تیغ فنا را مجن است
سایه از هر که همای کرمت باز گرفت | کاسه چشم و سر او طعمه زاغ و زغن است
دشمن از سرکشی کرد چو شمع از تو چه غم | زانکه آن سرکشیش موجب گردن زدن است
برزد و ایاز خار نظرت مطلع است | در سر ایای سرای قلمت مؤتمن است

ماجرای قطره در شاده در ایلگ جوب | کرده ابر از جبر و دریای عمان میبرد
ذره دارد خولیشی اگر چه قصه با دوربب | کرده در پیش خورشید تابان میبرد
قوا چیدا آب بسوره تیره کاندر خوردست | تشنه سوره دیده زآب حیوان میبرد
ای عجب در گلشنی کانجا سخن رایست بار | میبرد در بگانی خار مغیلان میبرد
از هوا دوری نسیم ناتوان بر بست | قصه موری بدرگاه سلیمان میبرد
یادگاری از زمین بر آسمان می آورد | آب چاه نا که لیلی باغ رضوان میبرد
جون یعقوب در هر جهت مرامکید صبا | پیش یوسف شرح حال بیت احزان میبرد
صورت این قصه از بی جست تیغی با مدد | رقعه از حال دروایی سلطان میبرد
باد صبح آمد نسیم زلف جانان میبرد | راستی یک از کمند زلف او جان میبرد
میفرستم جان بدست باد پیش کر چه باد | ناتوان افتاده است افتان و خیزان میبرد
من بصد جان میخرم گرد رخاک کوی او | باد صبح از لطف ساعتی دوران میبرد
زلف پریشان میشود باد زلف او که باد | پیش الفش قصه جمع پریشان میبرد
پیک آهم در رهش با تیر پیکان میبرد | گر چه دور تیز کرده صد با زنجان میبرد

اگر لب باز میکند تیغ خلافت اندر غلاف — گر صبا منشور فرمانش به بستان میبرد

هیبت پا پرده داد ستوده دیوان او — تا الملک گر کوی ق باد از گلستان میبرد

داری عالم ز تیغش با خورشید اگر — التفاتی میکند ملک سلیمان میبرد

گه بر رومی ماه رایت گرگ حسی میکند — چار تیغش قسیم خراسان میبرد

سجده گاه رخ خصم در جسم و آب اندر جگر — لیک چه تیغش دخل بحر و عمل کان میبرد

خصم لعل از کان می آید برون جنداکه او — تیغش از مغز و از رگ کان بدخشان میبرد

گو بیا اصلا ندا اوا مردم حیا — گر عهد تیغش در خراسانش پیش عمان میبرد

روز ما تیغش [illegible] — گرگ را [illegible] چوپان میسپرد

چون به میدان میرود بر خنگ چوگان سوار — گوی خورشید از زر گردش که کیوان میبرد

میکند پرتاب تیغ از دست و جان بد گمان — روز کین گر حمله بر خورشید تابان میبرد

هر که او بر درگه سلطان نمی بندد کمر — روز چون تیغش [illegible] درگه سلطان میبرد

اگر کند [illegible] روزی ز طوق بندگیش — روزگار سر بند دارد دون بر زندان میبرد

با وجود دستبرد شاه روز نام و ننگ — سنگ باد آواز اکرام [illegible] میبرد

صبح لطف از مشرق امید بر آمد — اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد

از غنچه پیکان وزید باد دم شمشیر — بشکفت گل فتح و نسیم ظفر آمد

بر آینه تیغ شهنشاه دگر بار — رخسار دلارای ظفر جلوه گر آمد

با درد سر تیز دم آمد ز پیکان — آن فتح که مفتاح امان بود بر آمد

سلطان ملک الغنی و تیغ ز بهار — زیر علم داور جمشید فر آمد

خورشید کرم شیخ اویس آنکه ثریا — در گوی بهشت او به سپر آمد

جمشید جهانگیر که خاک کف پایش — تاج سر گردون مرصع کمر آمد

آن قلزم زخار که هنگام تحرک — با موج کف او بنیاد بشمر آمد

تیغ و قلمش حافظ خوف و رجا گشت — لطف و غضبش واسطه نفع و ضرر آمد

یک روز عطای سر ترکش [illegible] — محصول تر و خشک همه خشک و تر آمد

هر کو سجاک [illegible] او گشت مشرف — همچون فلک از دور ازل تاجور آمد

در سیر شکار ار که بعونت چو غزاله — آهو بره در چشم و دل شیر ز آمد

چون خط نگار من صیادان بر [illegible] — طغرای قرارش [illegible] بسر آمد

بر دوش تو چو ریسه آمد سر جهت | وز مهر تو چو شیر بلا پا به لب آمد
هر لشکر چو ارکه از کینه قبا بکت | چون کوه سراپا همه تیغ دگر آمد
در دشمن تو نخواهد که در دایره خاک | هر یک به سر خویش بلا پا دگر آمد
این پیشتر تو بر خاک ره بهشت و چو پایه | وان ز آتش تیغ تو جهان چون شرر آمد
زانجا که یا جهت و بر مهر ز میانه | والقصه که از در زبهشا ره در آمد
شاها تو چنده از کسر مایه این فتح | جان در چشم دیده تو تیغ دیگر آمد
تیغ تو نفس سوخته دانی که سحر که | بر دوش تو تو تر فلک کارگر آمد
شاهم آن طوطی دانا که لب شکرست | از گفته من کام جهان پر شکر آمد
زان روی که دارم دم مسکین مسکین | چون نافه ضعیفم چه خون جگر آمد
از هنر پیش قدر چه لیکن | کم قدری من بنده ز بیقدر هنر آمد
قسمت چو بتقدیر قضا رفت ز راه | سلطان چو ترا کرد طلب اینقدر آمد
تا هست گل … دیگر … شادی | این خانه … شکر … دل در آمد
چون … قبله شاهان جهان باد | درگاه تو کز جاه جهانی دگر آمد

مانند پسته تو دهن طفل غنچه را | گر دایه صبا شکر پیش لبان دهد
دندان فرو نمیبرد از … دل ار ترا | روزی لب تو … زبان دهد
دارد که خال در چه سیمین او … | کان سیم اگر … در میان دهد
ماییم در ره غمت … | با زلف پر دلت که دل بیدلان دهد
دارم دل ضعیف … شکر | کس چون چنین دلی بچنان دلستان دهد
خود دل کرا دهد که دهد دل به بیوفا | یاری چو دل دهد بهوس جان دهد
چشمت بخنجر … کباب کرد | کس خنجر کشیده بمستی … دهد
هر ناوک بلا که قضا ز چرخ | چشم تو … دل … نشان دهد
کرده بعینه لب در چشمه حیات | هر کو … آن لب شکر فشان دهد
چون منبع حیات کند … | هر لب که بوسه بر کف شاه جهان دهد
سلطان معز دنیا و دین کز نسیم عدل | تو … روان … شیروان دهد
دریای جود شیخ اویس آنکه آتش | آب … تیغ … دهد
شاهی که در … جسم و … | که … آب روان دهد

از بخت تو شرم دارد سپهر ازان | از صبح تا لب شام جهان را امان دهد
گشت پای بار شرف بوسدت تو | بر پای خویشتن چو ... بازان دهد
حیرت مطالبیست که سگان خاک در | رز تا به آفتاب جواهر شایان دهد
مشکل رسی بکاندرت چشمهٔ حیات | ور خضر ببین امید به عمر جاودان دهد
همت که گشت تشنه بحر خود دمی | البرز و زمانه ... دهد
خصم زمانه با دعا که ازین سپهر | خصم ترا زمانه زمانه امان دهد
روزی که گرد لشکر در رزم شاه | بر چرخ از شعشعه طیلسان دهد
مهر منیر ... | عارض چو عرض جوشن و برگستوان دهد
پای مبارک تو کند زور برکاب | دست مخالفت ... عنان دهد
رخت میان بسته ... | یک فرآن که شرح رزم ... استخوان دهد
شاها اگر چه کف ... طبع | این جیب را و حرص و طمع بر ...
شاید که بعد خدمت ... سال در ... | نام ... خضر ... دهد
دارد تو جان آن که کمین مدح خوان تو | صد ساله زان ... قزل ارسلان دهد

ای دل چو بی سود ... عشق | جان و جهان را ... بر زبان نهاد
... چشم ازان | در جان من نهاد که در خاک جان نهاد
جانم ... | دل پیش تیر غمزه بر ... نهاد
هر که گر ... | آورد جمع و بر طرف ارغوان نهاد
خط را ... | سرگشته زلف را بکنار ... نهاد
... | بر خاک پای ... کامران نهاد
سلطان ... | در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد
از کینهٔ تو ... عام اوست | هر کو ... دکان نهاد
عمر ... ایام ... | چون ... نهاد
... | ایام ... گران نهاد
تا ... آفتاب | بس ... نهاد
تا ... فلک | بس ... کهکشان نهاد
... تیغ اوست | بر شاخ ... آشیان نهاد

در وضع ... که چنین زمان نهاد
در دور دولت تو که ... آسمان
از ... تیغ و ... کرم ... عنقر آن
... جهان نهاد

در قبضهٔ تصرف تیغ تو آسمان
جهانه کار و بار زمین و زمان نهاد
ایزد مدار فلک و آسیای چرخ
بر آب این بلارک آتش‌فشان نهاد
از خوف ملک و دین خود انگشت بر گرفت
در روزگار امر تو بر دیدگان نهاد
هر چیز را که گرگ به دور تو یافت
در دم گرفت و بر در چشم شبان نهاد
در دور عدل تو ز افلاس محترزی
بنیاد چرخ سفله در دولت آسمان نهاد
در خاک درگه تو که با مشک عنبر است
طبع زمانه خاصیت زعفران نهاد
صد چوب را که مرگ تو کلید و بسپرد
صد ساله بهر قوت هما استخوان نهاد
تیغ و خنجر تو در آن عرصه مغفران
لب بر کلاه سرکبران مغفران نهاد
قدرت مکان ... چو جن جا بس کرد
دست جلال و مرتبه لامکان نهاد
با دولت وسند تو از ازل نهاده عهد
او وضع تخت بخت تو دست بر آن نهاد
از غاورت عجیبه گر ... زر آورند
جز رایت این خراج که بر خاوران نهاد
شاهی که هم که خود در سخن ...
بنیاد صف فصاحت و بر بیان نهاد
لب در آب ... که طبعم به دولت
در آستین دو ... آخر زمان نهاد

صبح
... نهاد
... صبح
... دل
... آورد

[illegible]

چون آن قطره که انداخت سحاب بر خاک
باز بر دوستم از خاک به دریا آورد
در محاق ار چه مه طالع من بود ...
آفتابش نظری کرد و به جوزا آورد
جذبهٔ صحبت خورشید چو شبنم ما را
سوی مقصد که از مهبط او وا آورد
چون سکندر طلبم بود حیات ابدی
لب لعلت پیام خضر آسا آورد
کجا می در شاهیت و ...
که مرحمت بدین طلب ... آورد
... هوای ...
در خاطرم این مطلع غرا آورد
باد نوروز نسیم گل رعنا آورد
گرد مشک ختن از دامن صحرا آورد
شاخ را باد نقش ... شکفت
غنچه را با دل تنگ سر صحرا آورد
لاله از دامن کوه آتش موسی بفروخت
شاخ پیرهن زرکش ... آورد
بلبل آشفته چو دهقان زهر گشت مگر
سخن از دهن غنچه چو عیسی آورد
از پی خسرو گل بلبل شیرین گفتار
نغمهٔ باربد و صوت نکیسا آورد
بر دم ... شوق ...
بر سر کوی تو ام با سر و پا آورد
سر زلف که ز اسلام گذری دارد
در میان عادت زنار چلیپا آورد

... آورد
... آورد
[illegible]

[illegible]

شیوه بزوال از آرزوی طلعتش | عنبر در دل قرآن فکر و تمنا دارد
پادشاهی که کمال شرف پایه‌اش | نقش در سلطنت بعضی و دارا آورد
ظل حق شیخ اویس آنکه ز آفات فلک | ملک را در کنف چتر فلک سا آورد
آنکه در دعوی ملکش چو خود برهان خواست | آیت معدلت مملکت آرا آورد
تیغ او یک هنر از غیبت و لیکن ز ادب | آتش کشت و زبان تا بزبان آورد
آنکه خاک ره شبرنگ تو بر دست چشم | چرخ کحل از پی دیده بینا آورد
وانکه نعل سم اسب ملک از گوش ملوک | کرد مردان حلقه بیاره جوزا آورد
دین پناها همه بذات تو وا مهر و ذات تو | سجده او تبارک و تعالی آورد
هرکجا موکب منصور تو یک پی نهاد | دولت از چار طرف روی بصحرا آورد
جان نیاد عدو از نالهٔ تحصیل ادب | رفت و شمشیر تو بر سر اعدا آورد
وه هر برات دو جهان زال تو تحریر و عهد | قوت تا در تن مردان که برنا آمد
مشرف غیب بدیوان ضمیرت امروز | از ولایات عدم نسخه فردا آورد
هر نشانی که بتوقیع سعادت بنوشت | آسمان بر سرش از مهر تو طغرا آمد

[illegible]

یا رب این غیب و آه چو گل بضعیف | ای لب ارخنه که در گنبد خضرا آورد
کیمیا نظر لطف بر این خاک انداز | که هدایت بجهان از پی احیا آورد
تا در اطراف جهان زمزمه مردم خواجه | بزبان ذکر جهاندار سکندر آورد
ملک کسری همه در قبضه فرمان تو باد | که جهان باز نگاه چو تو کسری آورد

صبح جمال رخت چون بنظر آرد | طلعت خورشید را بخنده بر آرد
پیکر طاوس حسن بال کشاید | طوطی لعلت چو پر سبز بر آرد
نرگس اگر برکند بچشم خوشت چشم | باد صبا چشمهاش را بدر آرد
این تن چون موی از خیال تو گوئی | در شب تاری چه گونه پا بسر آرد
شاهد رویت چو در جمال قبولست | از چه جمالت روی خطی دگر آرد
هر سحر از رنگ مشک نافه زلفت | آهوی چین آه و ناله از جگر آرد
هر نفس از آستان حضرت عشقت | مردم چشم آستین گهر آرد
اشک منت از هوای روی تو و نیست | طرز هوای بهار اگر مطر آرد

[illegible]

مرغ عرش بهر طرف که خرامد — مژده فتح و بشارت ظفر آرد
گر فکند سایه بر وجود چو زر کس — ماه در ایام بچه تا جور آرد
شمه‌ای از شمامه دم خلقش — آنچه نسیم بهار در سحر آرد
گرگ کهن در حدود مملکت او — بره و بزغاله را به آبخور آرد
آنکه نوالت ... سؤال ببخشد — هر چه برهمن ... آرد
شاخ خلافت همیشه ... بار — باغ وفاقت همه بهی ثمر آرد
نجم ... گردد ... — نخل ... شکوفه کان شجر آرد
طبعت اگر ... ببخشد — شاخ برون ز بهره ز بهر ثمر آرد
با شکر افشاند دم ... — شرم ندارد که در میان شکر آرد
سکه خور تا کند ... — صبح ز دم بهر صباح قرص خور آرد
در هوس ... ز خاک زر و سیم — نرگس صاحب‌نظر بچشم ... آرد
صبح حسام تو هر کجا اثر کرد — ... زمانه بر اثر آرد
آرزوی خدمت بر در ... تاج — از سر شاهان ... کمر آرد

صبحدمی کز صبا چمن ... — گل ... که به آن ... باشد
گل صدبرگ ز صدبرگ ... — تا در ... خوشخوان باشد
دهن غنچه ... لب ز شکر خنده ... — قامت سرو ... باشد
از ... کل را ... نرگس — از ... و پریشان باشد
جامه سرو ز استبرق و سندس ... — گر ... در مرجان باشد
غنچه را ... چو آید ... — در میان ... دست ... باشد
آب در ... نواهای تر و تازه ... — مرغ ... باشد
طفل ... که ... — ... باشد
میکند باد صبا طفل چمن را ... — ... باشد
... لاله و طفل ... — ... باشد
فرخ آنست که ... — ... که او بنده سلطان باشد
باغ عطر آورد ... — لاله در دامان چمن ... باشد
ساقی ... جام ... دارد ... — ... لب ... باشد

از دهان و لبت آید همه دردندان شکر / خاتمی را که نگین لعل بدخشان باشد
در مقامی که دهان تو در آید به سخن / سخن اندر دهن پسته خندان بینم
در محلی که جمال تو در آید به نظر / نظر اندر رخ خورشید درخشان بینم
جان من در پی تو سایه و خورشید بلند / عشق تو در دل من یوسف و زندان بینم
میکنم ذکر تو زان از نفسم مشک دمد / مرهم نام تو زان بر دل بریان بینم
شب هجران تو از روز قیامت کم نیست / حالیا روز قیامت شب هجران بینم
فتنه پیدا و نهان در رخ و در زلف کشت / فتنه آن به همه روی که پنهان بینم
ناشر عدل عمر شیخ ابوالسیر اکو بصدق / داعی دولت او بو ذر و سلمان بینم
پادشاهی که صحیفه کرمش را شب و روز / تر و خشک یم و کان با حقر خوان بینم
ظل حقست اگر آنچه جهانی به دوام / ور نه منبد درین سایه جهان بینم
به جوان عیر عجیبش که رایت متین / کان گفتش دان در تحقیق بدان کان باشم
ایکه گر عقل قیاس از سر تحقیق کند / نظر از مملکتش ملک سلیمان بینم
با تو کلک تو سودای تشنه دارد / ابر نیسان زپی آن گهر افشان بینم

هر کجا تیغ تو آوازه اجل تیز کند / جان بخشت گر آگاه است چه ارزان بینم
در جهان گو که جهانی بزوال کند / تا در پرعلم تیغ تو جهانبان بینم
نوعروس سخن من همه حسنی دارد / لیکن از حسن طلعت عالی و عریان بینم
روشنست اینکه تو خورشید حمایت صفتی / کز خورشید کی طالب جهان بینم
طلعه ماه و روز مبارک همه تا در شب عید / ماه نو با همه رایت ایمان بینم

وصف یار من چو شعر را منور میکند / ای صبا از مطلع حسنش شعر سر بر میکند
لعل را لعل لبش شکر و حشی جهان و گران / قند را الفاظ شکر ریزش مکرر میکند
چشم مستش گر و باجانم [illegible] لعل او / آنچه ساقی با خرد در ساغر میکند
آن تنی [illegible] / تا دهان شکر را دیم پر عنبر میکند
فضل از وصباح حسن تو میخواند بهار / لاجرم حسن رنگها از حیا تر میکند
چون رخ نقاش چین را بنگرد [illegible] / صورتی از هر چه او با خود مصور میکند
دارم از عشق قدرت شکل صنوبر [illegible] / [illegible] شکل صنوبر میکند

تا نهد پا بر سریر ایوان قدرش آفتاب | وقت حکم در کمر بندد چو چاکر میکند
گر حوالت میکند بر قلعه هفتم فلک | ماه در بیت [illegible] بیکجا بیشتر مسخر میکند
ای شهنشاهی که قدرت بر سریر سلطنت | تکیه گه زین بالش سبز مدور میکند
در هر آن محضر که پیش مهر سند آن | سعد اکبر نام خود العبد اصغر میکند
آفرین بر برق تیغت کو بیکدم خصم را | فرق پیدا در میان ترک و مغفر میکند
دیده فتح و ظفر را میل در میل آسمان | از غبار رخش راهت کحل عنبر میکند
بر سر خاقان [illegible] قیصر [illegible] | خوان [illegible] کشور بکشور میکند
عود و شکر را [illegible] | روزگار آن هر دو را با هم برابر میکند
شرع را [illegible] | این [illegible] میکند
[illegible] | کینه [illegible] لاغر میکند
در جبین رایت [illegible] | آن [illegible] میکند
مهر [illegible] | [illegible] میکند
آفتاب [illegible] | کیمیای لطفت [illegible] میکند

خون لبیم از جوانی [illegible] | و [illegible] میکند
[illegible] | [illegible] میکند
[illegible] | [illegible] میکند
[illegible] | [illegible] میکند
[illegible] | [illegible] میکند
گرچه [illegible] مدح حضرت | تا [illegible] میکند
[illegible] | گر [illegible] میکند
[illegible] | این [illegible] میکند
[illegible] | آنچه [illegible] میکند
من دعا میکنم هر جا که [illegible] | [illegible] میکند
این سخن [illegible] | [illegible] میکند
[illegible] | باغ و بستان [illegible] میکند
[illegible] | [illegible] میکند

اگر بتخت سلطنت متکی است / کار فرمای انس و جان باشد
وانکه در بزم قرب دانش / کیسه پرداز بحر و کان باشد
ملک بند و ستان و بخش ورا / رای رای او بسر خان باشد
هر چه از راستی بزبان آرد / کلک تقدیر ترجمان باشد
هر شبی کآید از کر [illegible] / تا او بسر [illegible] نشان باشد
بحر و کان در ره شستن دارد / مهر و ماه بسر بستان باشد
آسمان در تجسیم قدرش / سایه لطف سایبان باشد
ماه در دور ضیف [illegible] / گرد ره روی کردوران باشد
اگر معراج قصه قدر او / پایه سدره نردبان باشد
وانکه ساقی بزم عهد او / [illegible] جو هر دوران باشد
شاه دولت کشان در پای / دامن آخر الزمان باشد
صورت همت تو بر زده سر / از کریبان آسمان باشد
پیش همت اگر قیاس کنند / ملک جسم نقطه از آن باشد

هر کسان را که کرده بند / تا بیاری مسلکشان باشد
کر سر بال و نفیر لید / کوه با نعره و فغان باشد
تیغ را آنچنان زند آدم / کسر تیغ فولفشان باشد
کرز بسر زنش کشد آن روز / لاجرم کرز سرکران باشد
کاه که فرق سر ز ضرب تیغ / دو میان بسیچ و فرقدان باشد
کر چه پیکر ز نو بگذار ز ستان / شده کیتی جو تراتان باشد
هر کجا رایت تو جا جنبد / بانگ و نصر یا و الامان باشد
هر کجا خنجرت زبان راند / ملک دولت کامران باشد
پیش هو [illegible] پناه شاه / کوه با حملات چنان باشد
در جبین جان در روی دلیر / قوت و ضعف دلبران باشد
کمترین [illegible] تو خود بخرد / گر لعبه کنج شایگان باشد
جان میشرین بهر چه از خود [illegible] / سخاوت کر رایگان باشد
آنچه از بهر جنگ تیغ کنند / تیغ در عهد تو فشان باشد

راین فلکیم از پساپدران | همه داغ شاعران باشد
جان براین گفته دوالمنن بمن | انوری گر درین زمان باشد
با وجود صلابت سخنم | انوری باری از کیان باشد
ذره ای کز عراق برخیزد | رشک خورشید خاوران باشد
درمیان گرچه خاوریست کجا | این معانیش درمیان باشد
هر سیاهی که آید از قلمم | کحل اعیان اصفهان باشد
تا ز خورشید گردش گردون | تیر را بر زمان نشان باشد
باد حضرت چنانکه هر گردن | سایه اش بر همه جهان باشد
باد عدلت چنانکه چون خورشید | اثرش بر همه مکان باشد
باد حرفت مطیع تا بر چرخ | گذر تیر بر کمان باشد

مژده ای دل که باب وصل یار هم با همه امید | دل که از جا رفته بود اینک باز آمد
جان ما و جان جانان جهان خواهد رسید | آنچنان که جان ما تنها میرسد

[illegible]

جام وصلش میرسد با باده جو عقد | زانکه خاکی را دوا هم وفا را میرسد
باز رسیدیم ای سپهر از وعده فردا | کار روزی جان ما امروز و فردا میرسد
یارب این بوی خوشش از فردوس اعلا میرسد | یا دم عیسی از این عهد مسیحا میرسد
ریح ریحان از یمن می آورد بوی اویس | یا نوای احمد از یثرب بطحا میرسد
یا نفیر زمزمی مسیح از بهر احیای موات | باز گردید ابد از این ایمان جهانا میرسد
از چشم پیر کنعان بوی پیراهن زیشت | بوی از پیراهن یوسف جانا میرسد
راست گویم داور دوران دین احمدی | حضرت اعظم غیاث دین و دنیا میرسد
یوسف عیسی دم احمد قدم سلطان اویس | گو چو اسکندر به دارالملک دارا میرسد
آنکه دستش چون برات حجه بجری میکند | تا نیز و خنجر از او در رود دریا میرسد
قاصد فرمانش از کشور بکشور میرود | هر دو جانبش از قضا با قضا میرسد
تا ملک بر فلک منشور حکمش خواند باز | زاختران هردم ندا سمعا اطعنا میرسد
دوالقشر را دیدگر هست گفت مریم کنون | کار ملک دین بدین سلطان بهر میرسد
قصه جوشش فرو میریز دابر نوبهار | هر کسی گر گوهر در صحرا میرسد

[illegible]

[illegible]

خسروا شوق بیان کردن ز لبها رانده کی — هیچ ازان کار همین پنهان و پیدا میرسد
چشم زخمم گر دو روزی چند در راه ضرورت — ور ازین حضرت به لبها رایها میرسد
ور ز چشم بد رهایی در رهت زر داده — قاصدی چون باد بی آمد که سرها میرسد
شد سراپای تو سوی آن و چون چشم تنگ — زانکه زخمم هم تو بی همتا میرسد
زانچه از باد هوا ناگاه مردم را رسد — مردم چشم مرا هم ما دگرها میرسد
شرح حال چشم خود پرسید میگویم و ما — ذهن ادراک تو ازین معنی میرسد
با وجود درد و ضعف گر چه این بیداد و جور — هر که فهم کرده است لطافت را میرسد
من بعد او در طبع من شام و صبح — در جهان که هر منظوم عنقا میرسد
هر زمان با شکر نکوئی کام روزگار — از نبات کلک من صد گونه حلوا میرسد
من بعد هیچ کام دیگر جز شکر و خطها — آنکه هر کس هرکجا [illegible] میرسد
جان عالم میرسد نام صد نوبت — آن کلام دیگری در کعبه رو تماشا میرسد
تا ابد با دو هزاران روزگار دولت — ور کز حضرت با دو تا میرسد

[illegible]

روز اول یم کرمش کرد با دانه خورشید — چون لعل از جد شرره اول معدن خورشید
[illegible] چشم عدو را برکند — بنیان خانه او کوشش ستم را مالید
ای که از دولت عدلت بر رد به حفظ شبان — شیر شیران گرسنه لشبان سیر کشید
در زمان تو بهران با زکر رقص از یا لک — رشته گم گرد و در حسرت سر انگشت گزید
سر انگشت تو چیزی از قلم افشاند شکر — طوطی ازو غیر لب انگشت شکر میخاید
جوی شمشیر تو تا آب ظفر داد فلک — باغ دین سبزی و شاخ سعادت بالید
ابر بر کان ز حیات یم دولت تو گریست — ساغر چو آن روز که بر یم خندید
آسمان قوات که در نوک عزم تو رسد — در پیش پای سپهر آهو ترش لنگیده
باز چتر تو چو آمد که پرواز آمد — مرغ روح از قفس قالب بد خواه پرید
در زمان تو کسی از دولت کی نال کرد — هیچ ابریشم واد بجز عاشق نالید
لاجرم محتسب عدل تو بر کار نشاند — زهره را از پی سبب دگر و جهان گردید
جنگ تا در ره عدالت غبار نشست — رخ عاشق جز از رشیده بر خود شنید
اهل بهره ربا سرو رخ از دست — گرد سوراخ دل خصم ورود نقد خزید

[illegible]

گل نسیم سحر از باد بهاری بشنید
دل چنان پر شد از خون که به لب برسید

باغ شیدا و سحر حسن چمن را جلوه
پیش رو تو و گل پیش چمن بخشید

فصل از وصف جمال تو همی خواند بهار
کو رسید ز حد نرگس و گل میرز کید

باده در دور تو از لاله حدیثی میکرد
شاخ بر باد سر از طره و چمن جنبانید

گر نشد ابر چمن عاشق روی تو چرا
ناله میکرد و سرشک ز چمن میبارید

دوش در دامن یاقوت عقیق رسته
لاله آورد سحر مشک ختن میبارید

باد شیدا و سحر فرو گل را بچمن
پر نفس تازه هوای تو گرش بخشید

به هوای قد و رخسار تو در شم بچمن
آب دریای گل و سرو و دلم میغلطید

گه بدوری که سر انجام روی در سر عشق
آه و دو دا که دو در آغاز بدان انجامید

ولی صبری که بدان عشق تو می پوشیدم
چنان پاره شد اکنون که توانم پوشید

آهوی چشم تو چون شیر لوای سلطان
قلب جیاب بگشت و صف به فرار برید

ای کرامی که به دوران بهار عدالت
در جهان روی زمین باد خلد فرو زید

آسمان ز نسیمات نگاه که در تو
من چگویم که ز غم بر سر کیوان برسید

در کمالش با کف میزد و تیغ کار دیوان ظلم
طرفه خوان کایک سلیمان در مثال آمد پدید

از مخالف و هیچ غم حسینی کز عراق
دم زدن را در سپاهانش مجال آمد پدید

در شبستان عنبر بو که منصور او
شاه به نصرت ابد تیغ دو دلال آمد پدید

ولیست از منوب چون ماه عید پیدا شد
مطلع خورشید بر طریق ارتحال آمد پدید

وز شر خطر بر فلک ظفر و مثال آمد پدید
چهره آفاق را از لعل خط جمال آمد پدید

عین عیدیست آنکه بر کرد عیان
حسن ماه روزه را عیب کمال آمد پدید

چشمان روشن که بر بالای چشم
شکل ابروی مقوس چون هلال آمد پدید

بر مثال عید کرد از شعف چنین ال زده
شکل طغرای میون که بر بالای آن آمد پدید

در فضای آهوی دشت
چین فروش در هوای شاخ غزال آمد پدید

توسنان نفس را از پای وا لب برگرفت
غنچه قید را که بر شکل نگال آمد پدید

از رخ لبن ساغر می خانه رندان دگر
جوهر یاقوت با عقد لآل آمد پدید

قیمت و قدر می لعل از سفالین جام بر
زانکه نقش جوهر لعل از سفال آمد پدید

رو و دو ربط
اینچنین فریاد زمان کوشال آمد پدید

روز عرض موکب حشمت بزمین گفت آسمان | بارکامت چنین ترا این احتمال آمد پدید
آنچه امروزی کمال کینه کان مکتب بر | با وجود جود دست با کمال آمد پدید
کوه را در جنب حلم تو عزت شد عیان | برق را در طبع با عزمت کلال آمد پدید
سائلان بارگاه جود و احسان تواند | بحر و کان را کاینهمه مال و منال آمد پدید
چون زمام حل و عقد آمد بدست عقل کل | سخت بهرام گردون را عقال آمد پدید
گر شدی نعل سم اسب تو بدر صدرگاه | جای ماه نو که در صف نعال آمد پدید
نیست در دوران [illegible] | در جواب سائلان بیش از سؤال آمد پدید
در پناه شد تو میکرد فلک گرد جهان | در ره عمرش [illegible] محال آمد پدید
از نهیب جود دستت کان زر را تب گرفت | صفرت عین از حرارت در جبال آمد پدید
گر ز نعل [illegible] بر طارم [illegible] | روشنان را آن زر از [illegible] آمد پدید
هر کجا طوطی رایت سایه رحمت فکند | صد هزاران [illegible] در ظلال آمد پدید
خامه میکرد دیگر شرح آفت مگر | در دماغ او ز سودا اختلال آمد پدید
خسروا از غیبت در ملک آذربایجان | بیخ [illegible] زوال آمد پدید

باز حضرت را ظفر بر قلب و حضرت بر خاج | از جهان حشمت ارباب مال آمد پدید
شاهباز خاطرم را بال و پر بشکسته بود | از نوی امروز بازش پر و بال آمد پدید
سوزش من بعد جور حضرت صدر حرام | بکر فکرم را کز او سحر حلال آمد پدید
تا چند از وکیل کاندر قفسهای فلک | مثل سلمان طوطی شکر مقال آمد پدید
تا ز عهد غنچه خواهد هر بهاری در چمن | نو عروس گل بصد غنج و دلال آمد پدید
بر جهان ظل همای دولت پاینده باد | زانکه بر گلشن گیتی زان همای آمد پدید
روز عید و سال و ماهت فرخ و فرخنده باد | کز پی عید تو روز و ماه و سال آمد پدید

سحرگهی که چمن مشعل لاله درگیرد | سحر بعزم صبوحی پیاله برگیرد
جهان پیر چو نرگس جوان و تازه شود | هوای جام و نشاط قدح ز سر گیرد
چو مرغ علی اگر لعبتی ز گل سازی | زاغ [illegible] جا نو گیرد
مثابه گل زر و فلک شود گل سرخ | نخست تیغ بر آرد و گر سپر گیرد
نمونه ایست ز حراق و آتش و کبریت | چراغ لاله که هر شب ز باد در گیرد

بفر دادِ تو دراج چشم باز کند / بجوی عدل تو روباه شیر نر گیرد
برید فکر تو افلاک زیر پا دارد / همای همت تو آفاق زیر پر گیرد
چو تیغ تو بدرخشد قضا مفر جوید / چو شست تو بگشاید قدر حذر گیرد
مهابت تو اگر با زمین و آسمان پیچد / صلابت تو اگر کوه را کمر گیرد
بقهر باد سبک را سبکتک دفن کند / بحلم کوه گران را ز جای برگیرد
عدو حسام ترا چشمه اجل خواند / ولی حسام ترا مطلع ظفر گیرد
چو آفتاب ضمیرت یکی بشارت را / ز حد خاور تا مرز باختر گیرد
شب زمانه بمهر تو گردد آبستن / وگر نگین ترا عالم بسحر گیرد
ز خاکپای تو اگر ذره‌ای بیابد / سحابهای که در دوام لعل تر گیرد
شرار آتش قهرت اگر بکوه رسد / ز خاصیت همه اجزای او شرر گیرد
زبان نطق تو بر خامه گر سخن راند / چو نیشکر همه اجزای او شکر گیرد
بهار جاه ز خلق تو رنگ و بو یابد / نهال عدل ز بذل تو بار و بر گیرد
زمانه اطلس گلریز سبز گلشن را / ز گرد کحل خیل تو آستر گیرد

دارم شکسته بسته چو زلفت دلی که او / هر دم هوای صحبت روی چو خور کند
کار من از تو راست نمیشود چو زر / آری چو زر نبود همه کاری چو زر کند
عزت نهاد سر بکله وار بر کمر / آمد که با تو دست مگر در کمر کند
سرگشته همچو دیده چو سوداست در سرش / آن به که این خیال کژ از سر بدر کند
دل خواست تا شکایت زلف تو مو بمو / معلوم رای آصف جمشید فر کند
لیکن چنین حدیث پراکنده چون کند / در حضرتی که خواجه بشکوه سر کند
خورشید آسمان وزارت که آسمان / خاک درش بسرمه کحل بصر کند
اعظم غیاث دولت و دین آنکه روزگار / نامش وزیر ممالک بحر و بر کند
تا رایت مظفر سلطان دهر را / هر شام عزم مملکت بحر و بر کند
پاینده باد قدر و رایت جاه که او / هر روز فتح عرصه ملک دگر کند

سخن بوصف تو چون خاطرم سر زد / ز مطلع سخنم آفتاب سر بر زد
دلم ز درج دل افشرح کام خواهد یافت / خیال خسروی که قفل ز لعل در درزد

به وصف روی تو طبع چو آب و آتش من — به پاکی آتش غیرت بر آب کوثر زد

لب لعبت ز جان لعل یار چند ازی — که بوسه بر در و دیوار عدل گستر زد

دل مرا که دم عیب در هوای کبابت — که تیغ دو پیشه بر هفت کشور زد

عمر صلابت بوبکر صدق عثمان شرم — که در ممالک دین ذوالفقار حیدر زد

جلال دولت و دین آنکه ساحت جلال — ز قدر برتر از این بارگاه اخضر زد

خضر لقای سلیمان لب طرب تاج — که نقش بر در آوازه سکندر زد

شهی که پایه ایوان ز طاق کیوانش — فراز بارگه خویش طاق دیگر زد

زمانه دولت او چنین دید و رونق آن — چه طعنها که فلک بر زمان سنجر زد

عروس مملکت جلالش ز صید ساخت نقد — از آن سبب که تو مشتری بر زمین محشر زد

چنان ز ملک برانداخت رسم دست آغواز — که باز کبر تو الحق بر کبوتر زد

رکاب ماه تو از جاه وزیر پای آورد — کسی که دست نفیر آنکه دولتش در زد

نجیب بارگهش آفتاب شرم زده — که این بدو و برآورد و کهنه جا در زد

به نعمت تو خواجگان از ذکر چه — فراز خیمه اشراق این خوش که در زد

بپست از پی افسر تجیر وان جمشید — از آن لعل که بر پای اسب و قیصر زد

چو آفتاب جهانگیر بر نجوم تو پیل — کسی که یکتنه بر صد هزار لشکر زد

خدایگانا شعر رهی به دولت تو — ز روشنی و بلندی قصاید احمر زد

عطارد از پی نقل سواد گفته من — چه آهن و قمر خود رایی که مسطر زد

چو دید صبح صفای دلم ز مهر بگشاد — چه سر و خنده که بر آفتاب خاور زد

حدیث بلبل طبعم شنید کلک دری — هزار قهقهه بر طوطی سخنور زد

همیشه در جهان تا جهانیان گویند — که زهره مطرب و مریخ تیغ و خنجر زد

به رزم و بزم تو باد هم چنگ و چنگی — ستاره که کسان کوکب که مغز زد

همیشه تا و سراپرده سیاه و سپید — زمانه خواهد بر فرش صحن اعبر زد

کشیده باد سراپرده جلالت تو — که در میانه فضاش این خیام اخضر زد

به هر کجا که روی در رکاب عزم تو باد — ظفر که دست نفیر آنکه دولتش در زد

صبا چو پرده بر وی سیار بگشاید — عروس گل تتق از صدر بار بگشاید

کجاست ترک پری چهره تا که جام قدح — ز لعل شیشهٔ می خوشگوار بگشاید
صبوح در طرف لاله زار گلشن که صباح — دل از مشاهدهٔ لاله زار بگشاید
چنانکه سوسن آزاد هر صباح زبان — بشکر نعمت پروردگار بگشاید
دهان لاله شود چون صبا بجنبد و گلاب — که تا مدیح شه کامکار بگشاید
جهانگشا عدو بند مهر شیخ حسن — که چنبر فلک از اقتدار بگشاید
تهمتنی که چو زه بر کمان کین بندد — ظفر کمین ز یمین و یسار بگشاید
شهی که آب صفت شیر جواب اسلام — بهر طرف که رسد آن دیار بگشاید
اگر محاصره آسمان کند رایش — بیک اشاره هزاره حصار بگشاید
ز چرخ طایر واقع چه دیده باز آید — چو دیده باز [illegible] بگشاید
ز مهر زمین که غبار سمند او خیزد — چه دیده‌ها که هوا زان غبار بگشاید
بهر آب که با دعا تیغش گذرد — چه چشمه‌ها که از آن رهگذار بگشاید
افق چو از صبا که با جازت او — [illegible] بهار بگشاید
زمانه زهره ندارد که با اجازت او — در خزانهٔ کان و بحار بگشاید

جهان ز گردون چو عقد نظم [illegible] — [illegible] امین که رشته هزار بگشاید
ز چرخ اگر چه ز لب کمیت کارم — ببین بخت خداوندگار بگشاید
[illegible] — چگونه [illegible] ز این هزار بگشاید
[illegible] — ز عارض گل نازک عذار بگشاید
بهار عمر تو سرسبز و خندان باشد — که در خوشهٔ پروین ز بار بگشاید

چمن از بلبل و گل برگ و نوایی دارد — عالم از طلعت نوروز صفایی دارد
مجلس عیش بهاران که رضوان بهشت — دیده‌ای پر سرمه و گوش صدایی دارد
بر سراپرده گل [illegible] بلبل — راستی گل چو سراپرده سرایی دارد
چمن گل عارض گلپوش از سنبل تر — باغ بر بهر طرف غالیه سایی دارد
ورق صورت نقاش فرو شوید کنون — شاخ بر [illegible] چهره گشایی دارد
چنگ در دامن گل [illegible] چمن بلبل — [illegible] نوایی دارد
از پی [illegible] گل [illegible] — [illegible] بهار وقایی دارد

[illegible]

ای کریمی که به صد وقت ز خوان کرمت | معدهٔ آز شکم‌وار طلایی دارد
صبح را تربیت رای تو پرورده و مهر | صبح از آن است که پیوسته صفایی دارد
کوه را حلقه بگوش از غلامان تو نیست | سبب آن است که زیر دهنه پایی دارد
پیش دست تو عرق میکند از شرم سحاب | آذر بیز باد بر کس که حیایی دارد
چون محیط کرمت موج زند دریا را | شور گفت که به فیض و عطایی دارد
پیش قدر تو فلک هیبت که قدرت چو فلک | زده بر هر طرفی پرده سرایی دارد
بر همه لشکر نجوم که شهاب تو در رکشت | هر طرف لشکر گردون علم هایی دارد
چرخ بر پای تو سر مینهد و گر ننهد | همت تو به غنیم از پی سر و پایی دارد
زیر زین اشهب تو زمین و جهان | گفت جمشید بر زین باد صبایی دارد
در میان تو چو عقابی نسیمان یافت زبان | کلک سرمیت که در دست عصایی دارد
خو که جا در تو با دل خود نیز زند | آسمان نیز مرا اندر که سرایی دارد
کس که گیتی اقتضا رهبر اگر در تیغ | که قضا غیر رضای تو رضایی دارد
گردهیون سمند تو غبار غیبت | که از دیدهٔ اقبال جلایی دارد

[illegible]

دیده را ابر کف اب حالیست دیده را | کار لست آنکه دولت بیدار میکند
در لست با دلم و هر تنگ او بسح | او همچنین معاملهٔ بسیار میکند
اشک و دل ز کار بسیار رکاری | هر جا عنیت بر دل من بار میکند
مرغ شکسته بال دل من که روز و شب | پرواز در هوای رخ یار میکند
تشویش از لبش دو دام دلاویز خیز | اندیشهٔ ز لبش چو ترک گذار میکند
صنعت و بحر بر کرانه در عدل | چشم سیه دلت که دل آزار میکند
دارای عهد شیخ حسن آنکه خلق | چرخ هم تا بکار و جهان جار میکند
شاهی که در هلاک اعادی به روز رزم | اجابی رستم صید را کرار میکند
روشن ز شمشیر که از غضب اوست آفتاب | خوناب لعل در دل احجار میکند
پوشیده نیست که کرم اوست کان را | وجهای سبز در بر اشجار میکند
از شرم رای روشن او هست آفتاب | چون سایه سجده پیش دیوار میکند
این خسروی که کوکب رای روشنست | رایات آفتاب نگونسار میکند
از طیب خلق نازک خوشتر بست | داوان روی زلف گلزار میکند

[illegible]

[illegible]

از غایت کرم که برو بی شمار شهر … کو نام خویش قسلرم زخار میکند
شاهی که تیسم کرده مدح تو طبع من … پیوسته نظم را لؤلؤ شهوار میکند
شاهد و پسر خاطرم عقد های در … آورده بهر و بردرت ایثار میکند
با آنکه کار خاطرم افکار مدح تست … دایم زمانه خاطرم افکار میکند
در خاک تیره تیر زد تشم آنست … زلفش چرخ با من انچه جفا کار میکند
داعی زبنده کا وزیری که کلک او … ضبط امور حضرت و تدبیر کار میکند
ان خواجه که آصف اگر زنده میشود … در خدمتش جبینه کا اقرار میکند
دار دیگفا بیت نه تکاپ جهانیان … وز غایت صفای دل اظهار میکند
تب چهار سال رفت که در خدمتش رهی … احوال خویش گفته و تکرار میکند
وز بهر انکه عرض کند در جناب شاه … تصدیع میدهند و تذکار میکند
هر دار بود وعده … امید داشتم که مگر بار میکند
زان سال نیز قرب سه رفت و بعد از کمیش … ایام جان تکاب بسیار میکند
در حسب حال تذکره نظم کرده ام … نظمی که صد لؤلؤ شهوار میکند

[illegible]

[illegible]

بربوی جان رفت وز کوی تو جا نمانده ام … جانم دگر آورده و صبا دو تن ما کرد
با انچه باد او خورده ام که شنیده ام … کو رفت و عذب سر زلفت بهر جا کرد
از غصه دام دیده چنان گشت که مردم … زین کوشه بخون که شد تیره و شب تا کرد
من در غمت آنم که حیات بجینی جای … جان آمده و جان رفت و شب آنرا کجا کرد
الحمد که وعده لطف من از خواب … بیدار شد و دیده بر بیدار تو وا کرد
واین چشم رمد دیده من بر قسبال … از خاک در حضرت خورشید لقا کرد
دارای حسن نام حسینی نسب و حسب … کو کار عراق از پاره احسان منوا کرد
سلطان زمان شیخ حسن آنکه زمانه … تیغ و قلمش سبب خوف و رجا کرد
جمشید فلک قدر که خورشید جناب … وز رای کرم گستر او کسب ضیا کرد
کاهی فلکش داور جمشید کلفین خواند … کاهی لقبش خسرو خورشید عطا کرد
از نور دلش صبح دل افروز صفا یافت … وز فیض کفش ابر کهر بخش حیا کرد
ایشان و عهد وکار و که الطاف تو رزکاه … دفع ستم جا و نه که اجر دکر کرد
رحمت لسان عالمان شعر ظرافت … کاهی از کف بهر سخن ان تعبا کرد

[illegible]

قدر تو ببیند که نه قبای فلک را [illegible] / اندر دو زمین بر سر فلک پشت دو تا کرد

پیش از قد او بود به هر یک نه کوکب / بخشید کلاه [illegible] بقا کرد

گر خشم تو بر کوه زند باد [illegible] / کوه از فزع خشم تو آهنگ صدا کرد

از روز که شد خط تقدیر الهی / آرایش [illegible] دوران [illegible] کرد

القصه [illegible] / [illegible]

شاها فلک [illegible] برآورد / [illegible] احوال [illegible] کرد

کس بوی وفا نشنیده است ز ایام / هر کس که از او بوی وفا جست خطا کرد

چندان دم دلسوختگان داد بدان بوی / ایام که [illegible] خاک کرد

تا هر چه در این گنبد مینا مرکز خاک است / دوران کند آن کرد به تقدیر قضا کرد

دوران [illegible] / دوران که گذر [illegible] کرد

با دو روز [illegible] جان می آورد / جان من [illegible] گلستان می آورد

[illegible] / باد گویا [illegible] می آورد

حلهای سبز بوستان در رضوان [illegible] / راست گویا از بهشت جاودان می آورد

در جهان هر جا که آزاد است چون سرو سهی / منزل اکنون بر لب آب روان می آورد

در چه خوش می آید [illegible] رقصیدن / دستها [illegible] می آورد

هر صباح گل [illegible] تازه [illegible] صد گونه برگ / [illegible] بوستان می آورد

هر زمان [illegible] مرغ [illegible] بوستان / [illegible] زبان می آورد

تا نسیم [illegible] لاله [illegible] / مجمری بر آتش عنبر دخان می آورد

یا رب این نکهت [illegible] / یا ملک یا سلطان از آسمان می آورد

لاله تا در بزم گل شمع معنبر بر فروخت / [illegible] نرگس از زر شمعدان می آورد

[illegible] فلک / ابر [illegible] آب اندر دهان می آورد

[illegible] مجلس و مجمع [illegible] / ذکر آزادی سلطان بر زبان می آورد

خسرو اعظم [illegible] / حجت قاطع ز شمشیر یمان می آورد

آن خداوندی که چون از عدل [illegible] / در زمین [illegible] روان [illegible]

[illegible] جهان می افکند / چرخ [illegible] کمان [illegible]

شه طلوع ماه عالی رتبتت در شهر ما
کز شرف بر دو میان فرقدان سر آورد

شه مبارک پا چنین در حبوت [illegible]
باز هر پا [illegible] لرزان سر آورد

شب قضیه اقترانات زار قاع سنبله
سکینه حاصل [illegible] کهکشان سر

حاجت در عهد عدالت لب برد [illegible]
داد و بیداد در دوام آخر زمان سر آورد

تیغ هندی را نشان در بحر [illegible]
تا خراج از جانب هندوستان سر آورد

والی تبریز را گر خطا است [illegible]
باج بر گردون ز آذربایجان سر آورد

خط شیراز چنین بغداد دیگر [illegible]
گر خیال تیغ تیزت در میان سر آورد

چشم بر راه هند اهل صفاهان تا باز [illegible]
[illegible] باهل اصفهان سر آورد

در هوای مدحت مرغان شاخ سدره را
بلبل طبعم فرو از آشیان سر آورد

در میان هر رستم [illegible]
آب رزم رستم و [illegible] سر آورد

تا ز دریا [illegible]
گنج باد آورد و ابر درفشان سر آورد

بزم عیش و عشرتت پاینده باد تا از
[illegible] گنج شایگان سر آورد

گر به اطراف چمن عدلش [illegible]
پرده دار گلشن [illegible]

چون عقاب همتش منقار [illegible]
[illegible]

وصف طبعش [illegible]
[illegible] آب روان [illegible]

ای کلاه همتت را چار [illegible]
[illegible] چرخ اطلس [illegible]

[illegible]
طبع [illegible]

آفتاب از [illegible]
[illegible]

تا سپهر حلقه [illegible]
[illegible]

وین در [illegible]
از بساط مجلست [illegible]

گر حیات [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] که مردان [illegible]
[illegible] بر جان و جان [illegible]

آن زمان [illegible] میدان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ماه قلب افروز تیغ آفتاب تیغ زن / برق دشمن سوز تیغ آسمان برز بر

مهر خورشید از میان آهنین خفتان و خود / هم بر این صورت که در پولاد چینی تابان گهر

ماه ملک آرای صبح از شیر پیکر بخش / آنچنان حیاتی که قلب آسمان آبید و خور

تیر او هر جا که پا زد آمدش نصرت ز پا / تیغ او هر جا که دم زد آمدش دم او کارگر

از نهیب او دو نیزه و شمشیر شاه / چون کشف سپر کرده پنهان از دو سر

زرد و لرزان آفتاب در زمان رزمگه / رخ نتابد و غان آورد سوی حشر

آسمان افکنده بر خشتر از شفق خونین زره / آفتاب انداخته پرتاب از فلک در سپر

بود آن شب کز تاب شد روز فرج / زاو فر زندی [illegible] آغاز صبح اندر سحر

نصرت اول کرد بعد از ظلمت شب راه کم / شد در آن فرا اختر تیغ تو [illegible]

صبح زیر لب دعا می‌خواند و آنگه مید مید / زد و لبخند [illegible] صبح صادق را اثر

با درجت بر دلیران که پیش تیغ دیر / در پیت جان ها سپر کردند تنها [illegible]

آفتاب عالم افروز که در یکدم چو صبح / لشکر [illegible] انجم کرد [illegible] از عالم

سکه‌ها [illegible] در وفا از شمشیر آمده / از مخالف در جهان [illegible] تیغ یک [illegible] نور

آخر ظلم عدو و مبدأ اول انصاف تو / رایت عهد تو سر افراز [illegible] کرده شهر

ظلمت ظلم عدو را نور عدلت محو کرد / آنچنان کز صبح کاذب راست صادق [illegible]

سجده بر کرد و جهان این که از امن و فراغ / ماهیان در بحر بگشودند جوشن را ز بر

گوش دل نشنیده این آرام در ملک ملک / چشم نادیده این انصاف در عصر عمر

بس عالم که کرده چو کاهی [illegible] آن / کو کند بهر صلاح ملک ترک خواب و خور

دار ملک خسرو خجسته خاقان لاجرم / بس سر دارند که کمتر کرده سرها سر به سر

طالب کمترین ز بنیاد است این زمان / [illegible]

تا شرق و غرب عالم میرسد تیغ قضا / تا بر و بحر گیر میرود حکم قدر

عرصه ملکی که هست امروز در حکم قضا / با دو شمشیر تو در قبضه حکم آن قدر

هر زمان در عرصه ملکت فرخنده [illegible] / هر زمان [illegible] فتح و ظفر دگر

ز امروز تا محشر [illegible] روزگار / شکرانه و [illegible] به روزی [illegible] بار

زیرا که نور او صبح آفرینش [illegible] / در عین صحت از نظر [illegible] کار

رفت اینچنان جلال بر از سر که بعد از این | چیند بخواب چشم بتان مست و خمار
شاها درین دو هفته که خورشید ملک را | از منحرف مزاج مبارک جلال دار
دور از جناب شاه بر اعیان مملکت | روز سپید همچو شب چشم بستان تار
چون شمع خوشان همه شب زنده دار شدند | با سینه‌ای پر آتش و چشم اشکبار
نه میل با دو دشت و رایش روز جشن | نه طبع خاک بود در احوال برقرار
قارورهٔ سپهر زتاب درون خلق | دارد سبوز کوزه تاریخ و عکس نار
دیدم بنفشه وار سپهر خمیده قد | سر بر زمین نهاده روان اشک چون عذار
از بهر چاره‌سازی تو ساکنان خاک | بگشاده دستها بر چرخ و چین چنار
صد بار کرد عزم زمین عیسی از فلک | بهر علاج و باز همی گشت شرمسار
زیرا که هر دو شرح خود اندر نظر گرفت | کاین کار نیست کار تو و چون تو صد هزار
لطف خدای جوهر ذات ساکن بگشت | این کار هم به لطف خداوند واگذار
کاری اگر بماند اندر جواز خود بیش | از آفتاب عشق برآمد ز آسمان دوبار
بر بارگاه بیش شد چو بندگان | بر صدر دستها نهاده با انتظار

چو رسته تا ابد سبب صحت بدن | بیچاره‌ای نسیم روانبخش در بهار
ذات مبارکت ز هر رنج و آفتی | محروس باد در کنف لطف کردگار

ترک آهو چشم ار آهو چشم شیرگیر | صید آهو نتوان بر صید شد آهو به تیر
چشمت آهو بیت کرد اندر میان لاله زار | غزالیت کرده بر روی ریاحین
از غوایت بر بحر سیاه شب بر تاب | ماهتاب در قصب جهان و غار اندر حریر
ما هر دو ماهی اندر و اندر چشم هم | ماهی اندر برج آبا ماهی اندر ...
صورت زلف تو ... سلسله در خیال | ساغر لعل تو می‌گیرد و مدام در ضمیر
من چو پیری در فراق آن لبان شکرین | همچو طفلم که تا بازگیرندش ز شیر
گر امید وعده فردای وصالت نیستی | آه بیگیرم و مشرق ... تقدیر
شکل قد مستطیلت کاش میدید حکیم | آنکه افضل الاشکال شکل مستدیر
رنگ بوی مشکبویت کاش ... هر شد | آنکه احسن الالوان لون مستنیر
فتنهٔ در گوشهٔ چشم تو می‌بینم مگر | فتنه گشت از ... دوران گوشه گیر

بزرگوارا کسی کو با شه و میرت کرد چست — وایم این سیه دل که در ... تیر در جیبر
با تو خصم از زیست هر چند گر باید چنین چابز — کردش کر چشم کینه بش هر فرو کوه چو بیر
لعزه کوس و نوای ... در بزم — خوشتر است هر آمد از صوت بم آواز زیر
زان بزر آدم بگرما مشرف شد گوهر — دست صنع از آب رویت خاک آدم را خمیر
مژده اقبال می بخشد جهان ... — تخت مدارت که چون علیا است ابوالبشر
تخت بر زمین نعقد ... — آدمی ... جوانان ... افراز ...
یاد دست میکند با ... — لاجرم ... هر دم دل ... مطیر
خصم را گر صورت تیغ تو آید در خیال — درد هم از صاحب ... نطفه بر دارد ...
تا تو تاج و کلاه جمشیدی مشرف کرده — بر نمی آید فلک و از شرم خورشید منیر
هر شبانگاه ... پرستش ... چو ... — ... نشیند ... میکشد ... بر ...
می ... شاه ... خواهش ... — ... نخواهد ... خواهد شدن ناگاه ...
خسروا ... فلک ... تطاول میکند — چون کند ... قصرم ... قصیر
تا ... حافظ ... خلق — جز خدا ... حافظ ... نصیر

حاکم قدر و ملک صدر ای ... کامل — سعادت بخش ... و ملک آرا ... دولت ...
قدر قدرت قضا ... تیغ ... — جهانگیر و جهاندار و جهانبخش و جهاندار
تقید ... حشمت و تمکین و عدل و داد ... — فریدون ... و پرویز و نوشروان و اسکندر
زمان ... جهان ... روشن — چراغ مهر و چشم ماه و آب بحر ...
ز فیض لطف ... طبعش ... — ... شده ... در دو ...
... و تدبیر ... — ثبات ... عقد ... و ... دشمن
ز عدل و داد ... — دماغ از عقل ... طبع ...
ز ... — ... عقل ... جسم ... نفس ... گوهر
ز اقبال و جلال و عز و تمکین تو می بخشد — سپهر ... مسند ... تو ... مغز
... ذات — ... اقبال ... طغرل ... سنجر
ز خال و علم و جد و جاه ... ذات ... — کمال ... و جاه و ...
... — نسیم ... روح ...
... عدل و داد و لطف ... — قدح ... آب و ...

بیرو و حرمت در شار رونق کنید و چمن او | نسیم از باغ و باد انجم دا برا از کوه و دشت

امیر اختر و شاه فوشتن وصف تو شوان | اصبه قرن و اصبه دولت و اصبه ملک و اصبه دین

کلاهی کر چه مطبوع دو دان و انگشت اکی | که دارد و چمن تو معشوق نقاره چابک و دو

اثر و بخت و قبالت چو آب آمد چو اب یک | لطیفه در دوش و پاک و خوش و عذب در دل

بقا و فعل و تاثیر و مدار و سیر آ دارد | نفوس و عنصر وارواح و چرخ ذکر تو شرا

نفوس و عنصر وارواح و چرخ و فطرت با | ملیح و تابع و محکوم و خدمتکار و فرمانبر

خداوندت ... ل و شب ... و کرد ... | معین و ناصر و ادری و یار و حافظ و یاور

کجا یافت از لیمت دماغ باغ معطر | چه باکر باغ لیمت شاد و کشت منور

هوا از عکس شقایق صحیفه ایست ملون | زمین لکش عدالت کتابیست مصور

شکوفه چمن کل ... رود ... | بنفشه چون سر زلف کشیده عنبر

صنوبرا بدل ... | چرا است ... دل در هوای قد صنوبر

اگر چه چشم تو شهر ... تماشه | زمانه چشم ... او از رخ ...

نبی نماند که کرد و دهان لب تو خندان | چو طوطی طراز و تمتین آفتاب سخنور

برون کشید جهان از فضا زبان بنفشه | که گزد و چو سوسن بذکر شاه زبان تر

سر سلاطین دلشاد و شاه جم گهر اکنو | ز خسروان گهر پرور آمدست چو ...

هزار بار برون ... شکسته از سر مکین | شکوه مقنعه ... کلاه و گوشه سنجر

ز ... با دکار روان ... | ... تو ... آرزو شده ...

سعادت از ... روای جاه تو ... | شقاوت ابدی در خلاف رای تو مضمر

ز خاکپای شریفت عیون ... | زبوی خلق لطیفت دماغ باغ معطر

فروغ ... دولت | مثال سایه حضرت سواد دیده کشور

ترا ... صباح درواح ... | تو ... سپهر ... حقیقه و لشکر

ز عصمت ... کشید ... کوشه برقع | ز عفت ... خیال ... معجر

تو یک که دور فلک ... قمر | تو یک ... کلک قضا ... حکم رای تو مسطر

فسانه ایست زبزم تو ذکر روضه جنت | نشانه ایست زرای تو اوج طارم اخضر

به دور عدل تو آهوی ناتوان ز ... | چو چشم مست بتان شیر کرد ...

زوال خاطرم اندر هوای مدح تو صافی | روا مدار که گردد ز هر غبار مکدر

تر آن شاه و منم کم ز ذره خاکی | که او ز لطف آفتاب گشت مشهور

زبان کلک برون کتاب فیض نشاید | که از دهان دوات آورد جواب دیگر

ز بانگ بسم بر زم آب کوکب | [illegible]

همیشه تا چو دم صبح رنگ شب بزداید | جمال صورت عالم نما بر آینه خور

غبار رنجش تو باد از جهان و سپهر | سواد چشم جهان را چو نور آمده در

فروغ رای منیر تو تابان ... دولت | نقاب ... طراز دامن محشر

چو پای عهد چمن تازه کرد ابر بهار | [illegible]

بگشت شاخ شجر زیب تخته بزاز | [illegible]

بجوز آب چمن جلوه میدهند بروز | [illegible]

دگر نه هر چه کرد هر شکوفه گل | سپید ... شکوفه کرد بر جبار

چراست ... وقت ... | [illegible]

ز جوش خاطرت تنگ آمد است غنچه گل | کجا کند دل نازک تحمل آزار

بیا بیا که زمان بهار و وقت گلست | دمی بیا ده گلرنگ و گل عشرت دار

چو عندلیب دل غنچه راز دل ... | چو سرو بر طرف آب برافروخته دار

چمن ز غنچه نماید سرا ز خرگه سبز | سپید دم که زند ابر خیمه در گلزار

چو خسروان که ز خرگه به بارگاه آیند | گل از سراچه خلوت رود به صفه بار

چو سوسن از طرف جویبار با خنجر | چو نرگس از قدح باده دست باز مدار

نوای زنگ و دمامه چنگ و رباب | شراب لعل و صبوح صبح عشرت بهار

میان باغ از آن روی دسته نرگس | که در چمن سر و قضیب سرگران خمار

چنین که موسم مهمان ببر آمد گل | ز ذوق بلبل چه باره را نماند قرار

صبا بیا برای جهان زمان ... | لب ... برگ و نوای گلشن ... دگار

شکوفه ... تا ... دشت ... | سحاب هر گهر را که یافت کرد نثار

... تنگه ... گل ... شده ... | ... دهان ... عذار

... تخت ... نشست ... | بتاج لعل ... تخت ... شهوار

نقاب ... زبان ... جواد ... ادار

زگرد شخص تو اشتر بها داد همچون است
که زود میر شود زود میرش چو شتر ار

زهی هوای تو معنای موکب تو فلک
سواد کرده بر الواح خود بخط غبار

ستاره را همه بر سمت طاعت تو مسیر
سپهر را همه بر قطب دولت تو مدار

زری که در لحد خاک بود پوشیده
کفن دریده و گردید دستگه رخسار

صدای هیبت سر پیر تو در مکارم داد
که داشت هیبت نفخ صور دیگر بار

درست کرد و برانگیخت ز خاک و لطف
همان زمان شد بجنبید چون سحاب و شکار

زر خزاین خورشید و سکه و نقش
بر تو نیست بمثقال ذره مقدار

بدفع گرز ولی صانع تو دینار نیست
کز آن درست ترا مرو نیست یک دینار

معانی تو برون از تصرف اوهام
مدایح تو فزون از مراتب افکار

مدیح ال فلک بعد از این که میر بخشد
خلایق از همه کتابی کنند بدو ار

بدور عدل تو آن به که منزوی باشد
ستارهایی خفا اند کواکب سیار

سپهر پیر تو کار بر تو میگردد
که همچو بخت خودی نوجوان و هشیار

پناه اهل زمین زمانه سایه تست
که آفتاب فلک رفته است بر دیوار

وا ز دولت جهان تو بانوی افکار رند
درون خاطرم انگار پرده افکار

چه شد آنکه سر جلال تو شوند پدید
ز آسمان لبانی کواکب از بار

درخت بخت تو باد اینچنین سرسبز
که شاخ دولتش آراسته بنجوم ازهار

خورشید نصرت تو بتوفیق کردگار
طالع ز شیر رایت جمشید کامگار

دارای شرق و غرب که تیغش کشیده است
گرد سواد خطه دین آهنین حصار

سلطان معز دولت و دین پادشاه اویس
شاهی که باشد ملک اشتر او قرار

آیات زر چه سیم علمش بنصرت و ظفر
کالبدر فی الدجیة والشمس فی النهار

خلقش که هست در عطا دار و در تو پر شیر
از شرق تا بغرب گرفت آفتاب وار

بنجی نگار آسمان که هست نیست تیز رو
اندر کف کفایت او بیش مهار

دشمن که خواست تا بنهد گام اعتراض
بر دست از مهابت شکست زینهار

تن جامه ایست جسم بر اندیش او که هست
خیاطه دهر دوخته بتیغش که بندوار

هر جا که خسرو ایست ز شرق غلامش
کیبت و خیاطی ازان تاج گوهر دار

دیدی در این چه لایق ذات شریف تست | آری کجا نشست عیان کس ز کل ز خار

تجلیات ذوات که خالق رب شد | جان داد و جان شرف ز انبیه [illegible] غمگسار

گر حسن ذوالجلال به آفتاب را | چون برگ [illegible] که عیار

از روح محقق و عقل مجرد سرشته گشت | ذات تو چنین فرشته ز نور و پری نژاد

رحمت عدل و قاعده بذل و طریق لطف | ذات ترا که شرع راست [illegible]

از کاینات مختصر و جهت بدین لقب | ای کاینات را به وجود تو افتخار

بیش است وصفت از کم و کیف اندر کجی | از بیش از از بیش و کم زاده کار

آن بوی [illegible] که [illegible] در زمان تو | گل را نسیم پرده در صبح پرده دار

بر قد همت تو قصیر است کسوت [illegible] | کشور [illegible] اند و هشت [illegible]

ملکی که در تصرف اقبال عدل تست | در اوج [illegible] آن همه شاهین کند شکار

انصاف و عدل است رکاب تو پایدار | اقبال و فتح است عنان تو دستیار

هم بیش [illegible] ابد [illegible] | هم گلبن [illegible] تو بار [illegible]

برق [illegible] به تیزی [illegible] | ساطور کند [illegible] حد ذوالفقار

در مدح [illegible] | اقبال بر یمین و ظفر باد و یسار

چون بعزم جهد خورشید جمشید اقتدار | آفتاب سایه گستر سایه پرورد کار

ابر دریا همچون خورشید کرم [illegible] | [illegible] شیر دل [illegible] روزگار

زهره عشرت با طلعت مهر بهرام انتقام | مشتری رای عطارد فطنت کیوان وقار

ظل حق چشم و چراغ دوده چنگیزخان | کاسمان را بر مراد رای او باشد مدار

از خراب آباد شهر [illegible] | ساقی میمون اقبال سعد روزی اختیار

[illegible] طوفان [illegible] | تو همانا [illegible] ظلم در آن روزگار

[illegible] | کا خواهم [illegible] [illegible]

چنین نسبی که [illegible] | حاجتی داریم [illegible] حاجت برآر

[illegible] تاج کرامت [illegible] حال | گر جهان باشد بیش سلیمان غرض دار

[illegible] | [illegible] زمان از ظلم دیوان [illegible]

[illegible] | اصل او از [illegible] مولد [illegible] یادگار

قطره‌ها چون گوهر از قطره به تو تا چو شمع
جسم خود را سوختی در آتش و بردی گداز

رشته جمله شب بر نوای نالهای ره دوزن
خون شو و هر میکشید از کاسه سر خون گداز

هر دم از شوق لبان او دهان پر شکر
در دو آن پیکان چنین آلوده طفل شیرخوار

آه از آن شکار کاو شد ز آتش تکبیر سیر
همچو سوزند و می بی میر و تکیه خون شرار

او دلا بر دوزخ گیر از سرای دشمنان
بر چه بعد از عقده و چشم اندر دهان شگار

آب دیده باز ان جنگها کرد دو بر
تا گشت خانها بر اشتران کرد دار

اگر چه عنبر ابو و عنبر از پا سپری کوب
پوست بر تن سر لب گشا عقد و شش خون انار

همچو آتش چوب پیچد و ده و میدا و دو راز
واگر از مطالعه بر خاک میر و دور زار

همچو اگر احاد و ده مردم زاد و کان از چشم خلق
رخ تحمل لعل شسته چشم از مردم کنار

اگر و شیر از زه چنین کار بد با صد گونه رنگ
میکنند امروز هر چه خود را گدار

بر گل رخسار و سرو قد و قربان چکل
چشم که چنین سحاب اندر وی غیرت برآر

تو ده تو ده گر اندا دها ر از زمین
در میان خاک و گل افتاده همچون خار خوار

اگر از صد دشت قدر ها نه چون باز زبان
دسته‌ها در شیر و لب سیر دارد از تحت چون آن

اگر از آتش شیر ماراهای در سوراخ مور
واگر از صیدا و مار و پای دزد ابدار

لب دریا ما لب جنگ از دو گلستان صفت
هم چون خورشید و ماه چو دم از دو خوش دار

اندر این شهر این زمان که هر که باشد مانده
از قصر و از تو اگر از صفا و راز کار

بر امید طلعت خورشید عدالت جا دهد
همچو حوا بر سر راه چشم انتظار

گر در اطراف رعایت هیچ تقصیری شود
بعد از این دریا دیگر ده کار داران دیار

انجا به لذت دل ما نور خشیت و اکبر
آسمان از سر ما طرف رحمت وا مدار

آه ما دولت را از سر امروز ما
میکنیم اندر آن زیبای و اطراف حصار

تا ببینند و تاک باد تا ستاند آدم
تا جهان بر پای باشد راه راه این یادگار

آنچه لب ده ولایت آنچه بود خواسته
آنچه بیند و پای دشمن آنچه نکند بار

هیبت پیدا این محیط لاجورد گرد کنار
ساقیا دریای پر در ساغر گشته پار

جو برین زورق می‌کند ان علم عزیز
زاین محیط علم که بر دو بیت گشته آشکار

اندر آن سپهر که چنین ماه برد از در سپهر
ز مهتاب راز و حاجه خندق سازد و ز کشتی ها

اجتماعیست منور قمری را با شمس
اتصالیست مقرب ملک را با حور

عهد عیسی زمان وحشت است از زراعة
مبرا بود جسم دولت تشریف حضور

از حد آدم عهد فلک کشش دید
چه خراب است و خجل گلشن جنت معمور

دور مقصور به سر داشت که خدام شود
در ره بنشین شوانست خجل شد ز قصور

روی مستور کنیزان سراپرده او
چو که آینه ننمیند کس از حسن ذکور

روز و شب تا سراپرده شهی آید در وی
شب و روز ندیم عنبر و دیگر کافور

از کنیزانش کمین کار گذاری دولت
وز غلامانش کمین خواجه سرا بیت السرور

عطر بان سر اینش چو گریبان صباح
گرد مشکین همه از پای آن دکور

جیب لباچه وزان کرشته از روز است
چه تا دامن حشر است معطر ز بخور

در بر اینش تقصیر آینه داری داده
آن صبا ملکا اندر همه عالم مشهور

قطب گردون باشد با قطب نجات
اتصالیست کزان چشم جهان با نور

قطب دین شاه ملک رتبه محمود که اوست
در همه سیرت محمود و محاسن مذکور

آنکه در سایه الطاف لوایت چون تک
خنده بر با خشن ... منصور

تیز بازاری تعب چو ملک ... عدل
گفت در صیت قیصری دیگر است تنور

زجهان راست بهادی تو بپایان وفاق
گر کسی از ره زنان ناله کند چو طنبور

بهر کلی بهم مردم اطراف بچشم
میکشد ابر بهر خاک سپاهان ... دور

یافته ترجیح بعید مرتبه ترا بکجاست
خاک خاکی ... است کز ... طهور

رشحات کف دست تو اگر ... ابر
در سراپرده ... لیس از ... مغرور

برکه در هر که شد سر ز تو چون شاخ رزان
پایمال ستم عصا بشود چون انگور

بزرگان رسد دشمن ملک تو ...
گرچه باشد با حلیم قصور معذور

گر به ... که چون تیغ شود تیز لب یک
هیچ شک نیست که بشکند زند سر ...

خصم در پیش تو چون ذره خورشید آمد
با تو مقصود برابر شد لیس ...

دشمن جاه ترا ...
کشته قهر ترا که بود امکان نشور

روز رزم سهمت ... ظفر ...
رایت چون ...

ثابت الواح سماوات کجلهای غبار
میکند مدح ... مسطور

تابع تست ...
سجده اگر خود ... شعور

باد بر شاه مبارک نظر فرخ پی — تا ابد فرخ و میمون و سپید باشد سوار

به دل رسید سحرگاه در مقام حضور — ندای آیت استغفروا از رب غفور
مجاوری ز در و پای عالم ملکوت — که به چنین خرد از دیده ذات او مستور
خطاب کرد کای کدخدای خانه کن — مکن اساس اقامت درین سرای غرور
رواق کهنه که نیلی حریم کعبه دل — بود خراب و خرابات آب و گل معمور
هوای حور و قصور از قصور همت تست — دریغ نیست که هستی تو در مقام قصور
حکیم غفار که هست از کارگاه دلست — روا مدار که در کارگاه گل معذور
مراد دل ز تو نزدیک ملک و در دل تست — ولی چه سود که هستی بغایت از دل دور
گرت ز آینه زنگار ریب برخیزد — هر آینه نظر لطف شهی منظور
وگر نخوانده دل اهل سر مهر کنی — شود خزاین اسرار غیب را گنجور
وگر ز خواب نشینی غنچه شکفته روز — جهان چو صبح منور کنی به نور حضور
تصوری که تو در خواب غفلت امروز — عجب که در تو قیامت اثر کند دم صور

که باقی است این قصب شکر قامت نی — که وحشت این نیستا خرقه بر قد زنبور
که آفریده که پرورده در مشیمه بحر — ز آب پاک وجودی چو لؤلؤ منثور
درین حدیقه که آن پرورانده جهت — اگر دهد روان صد هزار چشمه نور
ز مهرهای سیاه و سپید لیل و نهار — که نظم داد و شهود و سنین و سلک شهور
چه حاکمیست که در ملک آفرینش داد — نفاذ جاری روس و دبل لیا رصدور
که داده است قرار نظام ملت و ملک — بدین سایه شاه مظفر منصور
که برگزیده برای پادشاه عادل راد — ز کاینات برای مصالح جمهور
مدار مقصد و مقصود سلطنت شاه — که باد دوره ابد بر مراد او مقصور
صفات حضرت ذاتش که عین مردمیست — سواد کرده ملک بر بیاض دیده حور
سخای اوست اگر خود دسترس یابد — ز آب توبه بشوید لب از شراب طهور
ساعدیه مقاصد در مناهج دین — تا اثر چو موسیت در معارج طور
ز شام پرچم او روز خصم را ماتم — ز عدل شامل او مصر مملکت معمور
زهی نقود کلام ترا عیار گهر — زهی عیار ترا خاص قدر و ...

که در زمان تو آهنگ میکند بحجب ز | زکوی مصطبه بربسته ساز و طنبور
ز دور عدل تو چشم بتان سیه رویست | از آن سبب که سیه‌بخت در جهان مشهور
بهشت عدن سراپرده جلال تست | شهی که ز باغ بهشت تو مهجور
ظهیر پرده سرایت ندیده چون ملکیست | سپیده دم که شدم محرم سرای سرور
مرا رسد که بدست تو آیم گفتن | شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور
همیشه تا چمن گلرخان روز طرب | بود ز سنبل سیراب و نرگس مخمور
جمال جاه تو چون لاله باد در بستان | دل حسود تو چون غنچه باد در باخور

فرخ اختر اختری قدری دو دور شاهوار | تا ز برج خسروی دولت شاهی آشکار
آسمان در حلقه گوهری میداشت گوش | ساخت امروزش برای آفرینش گوشوار
سالها بجست چشم آفتاب اختر | تا بهای نور منور گردش اکنون روزگار
مادر ایام را آمد لعبتی عون بخت | قرة العینی زر و وجنتی کز حسن در کنار
آرزو یاد کرد کز حسن کامین کام اقبال را | بچه اندر طفلی زنگاری غنچه وار

هیچ میدانی چرا پیوسته باشد سر بزیر | آب را زیرا که هست از لطف خسرو شرمسار
نقد ابریشم در ترازو چون نهد دست قضا | بارها گشت وجه زهره را اندر عیار
همت والایت چون سر و از لطف قامت | کوچ نرگس سر فرو آرد بتاج زرنگار
ای نهاده آفرینش ذات پاک آمده | همچو گل را تخت شاهی همچو نرگس تاجدار
گر شود بازوی عدالت دستیار نامه | که تو اندر برد یا بد جهرکان دولت از جنار
صورت جسم تو بنیاد دارا قلم روز | گرد قوام قامت سرو سر چشم تو دار
نقد است کرد گر همین چنین اقبال اندر | سجده پیش مشتری از بهر تاج افتخار
مشتری یافت آن گشت و اچون آفتاب | میکند با زر گرم و میفروشی اعتبار
خسرو ولیمه کوهر برفراز بهر شرف | کوهرت صلبت همچون گوهر کان درکنار
ای بعهد عدل تو محفوظ حسن و مال خلق | ای بعهد عدل تو گر کشتگان در هر دیار
رزشه رد و مظالم کرده از کران بیرون | مال ایتام یحیی رد و خون مسکین ستار
روی اگر ز آتش شتابد برای ملک آرای تو | کنند زسا [illegible] همه را بر پایدار
قلزم جود ترا تنبیه حباب | سعد را [illegible] خسروی [illegible] دار

سرو را [illegible] خاک [illegible] بیمن
[illegible] آفتاب عالم [illegible] جهان
خلق را [illegible] آب و آتش [illegible]
[illegible] ز [illegible] افلاک [illegible] روزگار
[illegible] بهار [illegible] مشک [illegible] بیار

گر دو صد بیت همه دلهای پریشان را جمع | حبشیان چند در زلف تو کنعان بر سر
زلف هندوی گره روی تو نا همواریست | کز عاشق همه جان خواهد و ایمان بر سر
تا دل از من بستد غم عشق تو مرا | کرد سودای سر زلف پریشان بر سر
چون تنور است دلم تا شد از آتش عشق | هر دم آورد از خون جگر طوفان بر سر
از غمت در عجبم کامشب ز لب یار مرا | چه نیاورد شب تیره هجران بر سر
گفته بودی که بقصد سرت آیم روزی | کو بیا کز ره این وعده جانان بر سر
نیست ممکن که من از خط تو بردارم سر | گر نهندم چو قلم خنجر بران بر سر
ارّه بر فرق سرم نه تیشه گو مرا | هست چون حرف مشدّد شرف زبان بر سر
سرو در پای تو می‌میرد و مرغان چمن | میکنند شور و فغان نعره و افغان بر سر
تا بان تو تا بر لب مسکین برویش | سرو رعنای تو دارد گل خندان بر سر
سرو بستان اگر این شیوه و قد دیده | گرد در از دولت تو خاک به بستان بر سر
کرده ام رخ در زلف تو مرا سرگردان | تا چه آرد دگرم گردش دوران بر سر
آفتاب تو اگر سایه زمین باز گرفت | باد تا هست همه سایه سلطان بر سر

باش تا کنگره قصر تو در پایه قدر | آید از طارم این سبز بشده ایوان بر سر
باش تا خسرو اقبال تو بر مسند جلال | تخت قیصر بنهد و افسر خاقان بر سر
برین عدل تو جایی که از این پس زهرا | در رعیت نهد منت چوپان بر سر
در هوای حرم رأفت و عدلت چند | کبک را سایه زده شهپر عقابان بر سر
دشمن ار سکه زند ملول از دست | ناگهان آمدش آن گرز گران بر سر
آهنین روی ترا از تیغ تو سر باز | کاید اعدا تو معجزه قربان بر سر
تیغ آتش وعده آتش و منشأ ما | بزند آتش از ابر درفشان بر سر
هم شکوه آتش پیسر از آتش کلک | زده باشند و خورده چوب فراوان بر سر
آب شمشیر تو در بحر کف موج زند | موج شمشیر آید که گوهر و مرجان بر سر
هر صباح از پا آتش جنّت رضوان | گشته ازو وضع گلرو ریحان بر سر
آنچنان کز نظر مهر و سپهر آمد ماند | گوهر خاک بدخشان و سپاهان بر سر
میکشند اهل یمن خاک سپاهان در چشم | مینهند اهل شرف سنگ بدخشان بر سر
شعرم از زینت مدح تو بجایی برسید | که نهند شعرا شعر تو چو ایشان بر سر

از عاشقان شده‌ام ... نکهت ... نواز
از لب ... ناز ... قدرت ... نواز
... جام ... از عشاق آمد آواز
شاد ... پرده ... نغمه ساز
از ... مطرب ... آواز

هر جا می‌شنو و بچه از این روز و آه — سخن از سر ... الا آواز
بچگان پیر شده از ذوق غزل با دل ... — بچگان چه چه از صوت هدی ... آواز
عاشقان حرم از جام غزل سرمست شد — مطرب این غزل از پرده عشاق نواز
ای گرد حرمت طواف کنان اهل نیاز — عاشقان صفا را هر دو ان سر باز
چشمهٔ نوش لبت بر لب کوثر خندان — آب چاه زنخت بر چه زمزم طناز
گرد کوی تو کند کعبه همه عمر طواف — پیش روی تو برد قبله همه روزه نماز
بو قربان کمانکش ابروی تو دل — خاصه آن دم که فتد چشم خوشت تیرانداز
دست در حلقهٔ موی تو اگر بتوان زد — بر در کعبه کوی تو نهم روی نیاز
هست سودای سر زلف تو کار هر کس — کان طریقیست چشم ... و ... دراز
میکند راست چو زلف کژ تو سر بهشت — راه سودای تو کان پر نشیب است و فراز
بر روی قافله باد صبا در بو بیشتر — میدهم جان تو لبت بان بده ای بگداز
با صد جان مقدس فدای نقش — که صبا بوی او لبش از ... آرد بگداز
ای دل از بادهٔ محبت عشق جان ده — بجز حرم حرمت شاد انداز

... سخن ... عجب ...
... از زمان ... ساز
... انجام ... از ... آواز
... نوبت ... جان ... انداز
... سخن شام ... مقصود
... و مقصود ... الله ...
... دراز

در زمانت بجز از دُرّ بهشت زمکان — گنبد ... که ... از دولت افراز
گر چو خورشید خان از جانب مشرق آید — کاهی از مشرق برد وهی جانب مغرب آید
جهان ورگه بخشش تیغ جاه افروز — لبان ورگه بخشش سر به خواه فراز
طبابا زتو هر انجا که آواز آید — نسر طایر گند از قبه گردون پرواز
خسروا در فلک هیچ نمی پرواز — بی خسته تو لحظه گرم پرواز
آسمان خواهم از خاک در ... افکند — آفتاب نظرت بر من خاک انداز
در ثنای قدم صاحب زارکده ... — عمر در این زمانست عمر که دراز
بجز از غصه مرهمت ... دلسوز — بجز از ناله مرهمت ندیدی دمساز
هر که بر در تو راهی از سر دارد — من هی راهم از جمله قران ممتاز
دوش پر خود از روی ... مکنت — در دو جهان سخن خوش نظر ... یکباز
شد دراز مدت عمر با ... — بیشتر زینم ... خوان طمع ... نیاز
تا که ... دراز ... آن نعمت — گرگر ... شیشه گر نیست ... دراز
کام دولت جان باد که بر دور فلک — هیچ باقی نمانده بجز از عمر دراز

... که ... دولت افراز
... روضه ... جمال
... جلوه ... بشر ...
... سفر ... نظر ...
... دولت ... دراز
... بجز ... دراز
... خوش ... ساز
... دراز
... فراز

تا که چرخ مخالف ره عشاق زند | پرده راست کش ای مطرب عشاق نواز
ساقیا برگ طرب ساز که از بلبل و گل | کار ما را چمن امروز به سر گشت بساز
نرگس از مستی سر سبز ها رفت به خواب | سرو در پای چمن پای کشیده است دراز
غنچه شد در خفا همچو عروس و دلال | بلبل عاشق شده از همه شوق و نیاز
بوستان سبزه بر برگ گل از هم بگشود | بلبلان راست به سبزه و گل داده آواز
باغ را سبزه و طراوت به عذار است مگر | خط آمد به رخ از عارض خوبان طراز
از سر لاله چنین بر صفت تاج خروس | چشم نرگس بنگر بر نظر دیده باز
باغ چون مجلس سلطان جهانست امروز | از لطافت شده در حضرت اعلی ساز
شاه دوران هم بخت جهانبخش که او | در کمال کرمت از همه شاهان ممتاز
آن گهری که درین گنبد پیروزه چو او | بجز از مکر ایام و لیس بگوید باز
ادب آنست که با حرمت عدالت پس ازین | بر سر شمع نزند سر شمع لگن باز
ای ز رشحه ایام تو خورشید و مهتاب | وای ز مهر تو سپیده ز تو هر در گره ناز
مه بنجد سیه ساید ز تو هر گز ز سر | کو آمد از این بیش خوش کند آز

خوش درآمد به چمن با قدح زر نرگس | ساقیا باده که دارد سر ساغر نرگس
جام زر داده به صبوح که چو گردون صباح | ریخت در جام بلورین می احمر نرگس
هر سحر از ساغر صهبا ز مانا | چه سیم و زر که گرد و در پیش سر نرگس
شمع جمع طرب و چشم و چراغ چمن است | زان چنین را به سر چشم نهد بر نرگس
آسمانیست تو گویی ز بس انجم گرد | گرد خورشید به پیش اختر نرگس
هیچ در چشم نیاورد او مردم را | چشم دارد به کار زر و زیور نرگس
زلف سنبل همه روز نگو بست ز در فتنه سرش | که به جز شب نهد دیده بر سر نرگس
بر فلک روز فلک سر ز ابر کو بنگر | گشت منور بدین تاج منور نرگس
یک گل از صد گل عشرت شکفت چو | پشت خم کرده چو پیران معمر نرگس
راست سکان الف دارد و صفر زرش | شده مرقوم بدین نسخه اعظر نرگس
عشر آیات چمن بحساب که | نقش صفر و الف صفر و خضر نرگس
گر شاهانه ز چتر ز دیدن لاله | گر شاهانه و دوار تاج سکندر نرگس
گویا بود لشکر که در پیش تست | ابر سبزه کلاه از سر نو زر نرگس

دوش گفتم غزلی در نظر نرگس مست — کرد بر دیده سواد دلش غزل تر نرگس
داشت شیوه چشم خوش دلبر نرگس — گر شدی تیغ زبان وصف دو دلاور نرگس
نسخه چشم سیاهش که سواد لب بیتم — بر ورق جبا حق ورق زر نرگس
در هوای لب تو چشم هوس چمن دخار — در دو باغ و دل خود کرده مجمر نرگس
با چمن در گذر شد و دامن سنبل سمن — صبح چمن بگشد شد بر گل احمر نرگس
عاقلان را چه زیبا نهاد که بود در سوسن — ناظران را چه نظر اگر بود بر نرگس
آن چشم تو گر باز کند دیده خویش — بر سر و چشم خوش خویش نهد در نرگس
از حسد چشم ندارد که بیا لاله گر — بر سر سر و تو آید و به چمن نرگس
سنبل قد و بالای تو روزی صدبار — سر نهد در قدم سرو و صنوبر نرگس
عالم حسن جهانگیر تو جز ما عیبت — که در او لاله زند وار و غنچه نرگس
چمن دهان تو بود گر بود ا طلح لبت — همچو چشم تو بود گر بود انور نرگس
ز فلک رست جز از لطف تو بر سنبل — ز جهان رست جز از چشم تو در خور نرگس
خط لعل تو در حیث با لب کو بر — خانه چشم تو با عیبت سر از نرگس

گرد شد سایه ابر کرمت بر سر خاک — چون ز رو سیم و زر و ده نهاده بر زر نرگس
از زر و نقره و قیمت مرکب کرده — آنکه مدح تو بر دیده مجمر نرگس
چه عجب نیست اگر چمن گل و بلبل کرده — در هوای چمن بزم تو صد بر نرگس
بگشاده نفس خلق تو در روی لاله — بر دماغ اثر لطف تو زد افسر نرگس
نور رای تو اگر تابد بر ما به دید — زهره را هر دو سر جز نه زند از بر نرگس
بر در آن عید بداند عفت ذات که دگر — بر جاده لب از این جوی که یکجا در نرگس
چشمی از چشمه خورشید شود روشن تر — از غبار در تو گر کشد افسر نرگس
روز بزم از طرف جود تو طرفه برابت — لا جرم شد زر و سیم تو آگر نرگس
در سر ابر ده بزم تو کشیر رنگ تا بید — نو بهار و گلشن و لاله و دیگر نرگس
گر تو از عین عنایت سوی نرگس نگری — ز دو بند بر جهان شده سر و در نرگس
نیست از این نظر و ده نهادی چشم — این سواد سخن سیم و زر تر نرگس
بزبان نکته آزادی چمن سوسن — بشکر گشوده او در سخن در نرگس
تا نیاید قلم شاعر طغرایش این — تا بافسر شود چمن سخن نرگس

سرکشد مهر چو برآید ز دریا [illegible] | بهر جشنه بر اطراف روم شمشیر
اگر گرفت جهان را به رنگ مهر عجب | جهان مرحمت مهر گرفت [illegible]
که دید بر سر [illegible] و در گسترت | که بود باز سر [illegible] و برگ گسترنش
ببوی آنکه دهد رنگ [illegible] | نسیم صبح چه وجها کرد [illegible]
ز شرم قند لبت در عرق گلاب [illegible] | برای ترانه گرفته خلق در [illegible]
که گر چشمه دهان تو نام پسته برد | حقیقت [illegible] ندارد آن [illegible]
بدور چشم تو هر که [illegible] چرخ [illegible] | که ترک چشم تو خواند [illegible]
[illegible] قلم [illegible] تو [illegible] | که خلاص [illegible] زلف خلاصه [illegible]
عزیز مصر جهان یوسف [illegible] | که او چو جان عزیز است و مملکت بدنش
علم صلابت عثمان حیا حیدر دل | که زنده گشت به دو دین احمد [illegible]
بکام کوکب شاه جهان [illegible] | ز دین جان و جهان صاحب ولایت [illegible]
[illegible] | چنانکه [illegible] از جانب [illegible]
جهان [illegible] عالمیت از عظمت | که مرغزار سپهر است سبزه [illegible]

چنان شکوه [illegible] تو باز خواهد باغ | ز [illegible] خزان برگ [illegible]
شبان [illegible] شکار جهان شکوه [illegible] | اگر گرگ [illegible]
[illegible] | که [illegible]
من آن [illegible] نسیم [illegible] | اگر بهشت [illegible]
بدین قصیده [illegible] | ز [illegible]
زغصه [illegible] نسیم [illegible] برگ و نوا | چهار [illegible]
دعای شاه جهان [illegible] | [illegible]

صباح عید [illegible] | که [illegible] غالیه [illegible]
سواد گشته [illegible] | مثال غالیه زلف عنبر [illegible]
[illegible] | [illegible]
نظر [illegible] | [illegible]
چو گرد [illegible] | [illegible]

خدایگان سلاطین امیر شیخ اویس | که هر دمی وکرم آیتیست در شانش
خرد دو دیده بلیسر در رکاب تدبیرش | قضا نهاده عنان در عنان فرمانش
فلک ستاده که فرمانش کند سر اندازد | خرد بجان و کند تاج فرق کیوانش
ملک نشسته که گردی ز راه او خیزد | برد بگلبه وگرده در چشم رضوانش
بوجه راتب گردون بر نمی آید | همه خزاین بحر و دو قایق کانش
کی سواری اگر با سپهر باز کوی | بچابکی ببرد گوی مه ز چوگانش
وگر کوی فلک سر دراز روشن کان | بپای رکب درافتد سپهر گردانش
باشتهای جلال شیر شه کردان | هنوز باشد کمیت ابد از جولانش
زبیم باد سنان تو گذشت بر سر شمع | اگر ستاده پروانه ز دیوانش
دلیل روشن تیغش همین که دید عدو | نهاد سر که نقدیه قاطعت برهانش
عدوی بار شه گر گرست دیگر هست | بهیچ تره نشاید نهاد بر خوانش
عروس فتح که گلگونه ایست ز خون عدوست | بروز رزم بود در چشیم شبستانش
سنان رمح تو هرجا که در زمانه دولت | بجای سر بد فواد کرد رها نش

بجای باده در ایوان بزم از کف ساقی | اگر دهد همه آبحیات مستانش
کلاه بیا به گلرخی که بزم عشرت ساز | چو در هوی خویش جان دهد براج درانش
کمیت قدر ز داد ان که جام جم دارد | سبک درآ ز میدان وکرم گرد رانش
شها ضمیر منیر تو مایل خیر است | که همت بر کار دعوت هر آنچه دانش
تو در کرامت ابوالقاسمی و حضرت تست | ملازمانت و حسان وقت سلمانش
همیشه تا که سرای سپنج دهشت سو | بود فرشته نه سقف و چار ارکانش
سرای جاه تو با وجان فروز باد | که منهدم نکند دور چرخ بنیانش
مدام نوش و مخور غم ز جور دور سپهر | وزان قدح که بنامش مدام دورانش

هزار ان سعادت برآمد بلند رواق | همی کنند نداو در ممالک آفاق
که سال مقصد و چار و هشت با سر | باتفاق خلایق بپای رخلاق
نشست خسرو روی زمین باستحقاق | فراز تخت سلاطین بدار ملک عراق
خدایگان سلاطین معز شیخ اویس | پناه دولت ملک جهان علی الاطلاق

کمان همت افکنده بهمن در ادوار | کمند طاعت آورده دست در اعناق
هنوز با تو کنون میخورد فلک سوگند | هنوز با تو کنون میکند جهان میثاق
بپایه برسی از شرف که چنین سدره | درخت قدر تو بر ساق عرش ساید ساق
علو قدر تو ز آفتاب اگر طلبند | چو سایه باز فتد در رواق چرخ نطاق
بجز لسبت طبع تو میکنم همه وقت | اگر چه در صفت بحر میکنم اغراق
صحیفه ایست وجود مبارکت که در آن | همه مکارم ذات و محاسن اخلاق
صفا ز دفتر خلق تو یک ورق میخواند | چمن مجلد گل را همیاد داد اوراق
مثال هیبت تو از شه براق برق عنان | هلال زین براق تو گشت و بدر [illegible]
نهیب تو دل دشمنان بروز نبرد | چنان ربود که دل عاشقان بروز فراق
خدایگانا امروز تا بروز حساب | ثبات عالمیان را حوالت ارزاق
ترا است مملکت و سلطنت باستقلال | ترا است سلطنت مملکت باستحقاق
جهانیان همه زنهاریان عدل تواند | امید وار بفضل و مراحم و اشفاق
بچشم راستی آنکس که ننگرد در تو | چو نرگس به آورد ز پلکها احداق

مگر این بخت موافق که سپاهی جنگ | چون نوای مخالف همه آورده بچنگ
مگر این نصرت شاهی که ز نامی بهش | مهر شد باز سر با علم بر خورچنگ
رایت دولت احیا بر آمد بفلک | کوکب طالع اسرار در فروغ تنگ
از سر کاسه سرهای عدو خاک رسید | بدمر خیره و لذلهن ز زمین [illegible]
نیزه شاه بهر جا که رسد [illegible] | سر آن نیزه اگر بر در [illegible]
یقه در جاشیه آینه دین [illegible] | تیغ خورشید همی زاید نیز دو دو دل زنگ
ز دو جهان پا بگیان جو اوشد لبش | کاهیان گفتی نور نیز از این تیر خدنگ
در مقامیت که من ساز جهان راست کنند | باز دردو و نیاز و کرده بر بط چنگ
ولیک از قول همی این غزل تر میزد | مطرب مجلس سلطان بر همی زد همه تنگ
کار ز مهتاب رفت لاله و گل یافته رنگ | صورت روی گل از نقش حیات یافته
عکس مهتاب دو رنگ کل و لاله و [illegible] | باد را داد و عکس رست گل دو تو رنگ
آنهم بر زلف تو شد همه [illegible] | غنچه را از نفس او نگشاید دل تنگ
لب شکر خنده دو من لب شیرین نمک است | آنچه از آن شکر مصر از دل تنگ

داورا پادشها شهنشاها | طلعت پادشهی راز نکو ... اورنگ
رسم از قاعده معرکه آشوب و رزم | ترک تازی که سلطنت تو پر ننگ
کو فریدون و سکندر که جا ... | اینجا خداوند ... زمین دو فرسنگ
آنکه با مردمی ذات تو دیگر مردم | آنجا هستند که با مردم کامی ... ننگ
پادشاهان جهان را تو چندانی ... | گر نفوسش پلنگ ... ازو رنگ
تخت اقبال ترا چار گهر چار ارکان | قطب تمکین ترا همت فلک ... درنگ
در تحرک ز سمند تو زمان خورشید شتاب | در تحمل ز وقار تو زمین جست درنگ
دشت در دولت تو انگشتری جسم هر روز | کاکان کامش از علم تو در دوران ... سنگ
آب تیغ اگر از او با غضب مرج زند | ابر از قهر زمین غوطه خورد تا خرچنگ
کس ... ز عهد تو نه دید و نه شنید | انگشتر از ... ماند ... خورد ... رنگ
اگر میجویی که کرد حسش ده تیغ | تیغ شیر ابر و زن گرفت ز انصاف تو رنگ
هر کجا داد برگشت تو ... | زه کمان ... تو رسید از زمین تیر ... خدنگ
آتش هیچ چون آب تر از کر ... سپند | ز آتش تو آب گریزد و پیر از زمین شیر و نهنگ

چه کعبه ... شرف ... سکینت | گرچه در کعبه ... جا ده ... رنگ
تا بود ... خلق جهان کام ... | گشت ... در فردوس ... قاب ... تنگ
خدمت هر که گزد ... زین دندان چو خلال | ... شیر در ... شهد شکر تنگ

انجم باز کامت کعبه ملک و فلک | ساحت را روضه فردوس ... شرنگ
در خط از عکس خط ... سطح لوح ... | در کمال از ... با ... تنگ
از فروغ شمسه دیوار دولت ... | ذره را ... نتوان شمردن یک یک
یا صبا ... که با خورشید ... | ... از ... زاو ... تسبیح ملک
یا ... فلک در کار ... | سر ... بر ... اگر چه ... پرنگ
بارگاهت قبله ... میان خطا | ... سجده ... میان ... تنگ
جنت و صحت ... | گفت ... صد رنگ
خاک ... فضایت ... سند صباح | گلشن فردوس ... بر رسم ملک
ز اشتیاق ... کوثر شربت | میشود ... بر شکل ... تنگ

عیدی که هست خسرو بر و بیشتر هلال | بر چین عید ابروی چون بخت اوست دال
عیدی که قدر اوست فزون از هزار ماه | هر کس که مثل او بجهد در هزار سال
خوشتر بخواهد از من و گوشه‌ای میکند | هر دم به دوش غالیه زلف او تا ل
با خود خیال ابروی او بست ماه نو | کج می‌نمود در نظر مردم از خیال
مهندسی اوست مه سر بر ماه از آن جهان | میگویم شعر مبارک و میخواندش هلال
طالع شود از تجسته مه نو که عاقبت | با عید طلعت تو همه روزه در هلال
لعلت بخنده می‌شکند حقه عقیق | چشمم که به بیک سده رشته لآل
با چشم مست کو که بمیدان جو می‌برد | خنجر اگر که حریف با جلال
چوگان زلف اگر که بمیدان دلبری | سر چرخ گوی ماه در آرد بود مجال
کم میکنم حدیث دهان تو چون کنم | کانجا سخن نمیشود از تنگی مجال
روییست گل [illegible] | صد بار سرخ [illegible] آمد زانفعال
[illegible] نظر آفتاب ملک | کامد چو ماه عید مبارک خجسته فال

[illegible]

وان لطف لطف تست که در چین سلسبیل | بر روی کف چنبر [illegible] کرده زلال
وان کر و کر تست که بخواهد گه نهد | چیدا میان هر دو کف فرق در جلال
وان قهر قهر تست که از باد آتشش | آب حیات زهر شود در عروق آل
برکوه حادثه اگر کند رو باد و هیبتت | گردد چنین سحاب روان در هوا جبال
مریخ را بران [illegible] | با ماه رایت تو اگر با اتصال
مه خواست لب [illegible] | خود را بجز بعید و اگر داده اتصال
[illegible] گه خنگ چرخ سر تو سم نهد | با ماه او [illegible] بود در صف نعال
ظل ظلیل چتر تو [illegible] رحمت | [illegible] ظلال
گر التفات [illegible] | [illegible] وال
چرخ [illegible] | [illegible]
بدخواه را چه زهره که گردد [illegible] | [illegible]
با دولت چه کار کند بخت [illegible] | [illegible]
[illegible] | چون [illegible] سؤال

[illegible]

در صدر رسیده آورده خبر فتح موصل / باد این خبر مبارک بر پادشاه عادل
دارای شه کشور مقصود چرخ و اختر / جمشید عدل پرور خورشید آسمان ظل
خورشید پادشاهی سلطان اولیائی / کاثار عدلش آمد بر بر و بحر شامل
انوار رای او را مهر و مه از مستنیر / و انعام عام او را بحر و بر از فواضل
تیغ مجاهدش را قاطع بود براهین / رای مبارکش را روشن بود دلایل
موج محیط لطفش گشته عاصیان را / از ورطه مهالک می افکند بساحل
طبع ظفر یار دارد و ملک بسیط وافر / عزمی سریع و انگه نفس شریف کامل
هم آبروی از لطفش باری آمده است بر سنگ / هم باد از غرورش بار او فتاده در گل
خط سلسلش چون روان سیخ و عبارت / کز عقل و جان ندیدی زنجیر بی سلاسل
ای قبله جهانبان چون قبله خاک پایت / مقبل کسی که کرد این خاک را مقبل
ای محمدت شعار الف اختر خا بر / دارد دولت و مسند تو آراسته فضایل
با قلزم عطایت جیحون آل بر یک / در معرض کلامت ابن ... ذو الباب
خورشید را ز رتبه ... / بر چرخ راز رفعت معلوم ... سایل

ایکه محرم ملکش لیسه که مجلس است / وان میر ملک میز ملکش چون کوشه ایب جاه
گشته از میر ملک باشام صبح ملحق / شد باد و قیمت آتش آب و جهان
زیبد که از قدومت امروز بیلو مصرش / چون آب دجله گشته دریای بهر او
میسر است و کرک با هم بر ذات و لنگ بادام / کاه صدا و بر اعتدالت کشت اتفاق حال
با چتر شاه انجم چنین پیچیق نو کرده / کاهی ز شرق طالع کاهی بغرب مایل
طارق ظلیل حضرتت بر شرق و غرب عالم / پاینده باد و بهین خلق جهان در این ظل

ز نحیف بند زلفش زه حلقه بر در دل / چون خیال ابروش در دیده کرده منزل
از کلاه حسن رویت گشته خجل لعبت دره / وان بخت برد ما نت عاشق شده عهد دل
زلفت و خط تو با هم هندوستان و حبشه / رخسار و زلف مشکین کافور و عود ملفل
سودای زلف مشکین دارد دل شکسته / و دیوانگی مشکین چیا بر سر سلاسل
غایب شدن ... ماه ای که ما را / کز طالعت ما نیکو روز کار حایل
لعل حیات بخشت صد بار گشت خوندم / کوید بحث من ... آنجا ... قاتل

[illegible]

صبحت نگار حشمت را با دو شمال مرکب — حمل موکبش را به بلبار محمل
چون روز کار مکتش بر جبین دولتش نقد — چون آفتاب عدلش بر برو بحر شامل
تا شاه بهار جیش شکوف ملک سنجر — برکند لشکر بهمن بهبال حبت طرزل
ای حیدر حشمت را نصرت گرفته در پی — وای حیدر دولت را خورشید خفته در ظل
در معرض خلافت آن کعبه طهارت — در مجلس شنایت آن مصدر دلایل
پوشیده آستین را بر چهره حشمت — بوسیده آستان را صدرها بامر ذوالی
از رشک حسن خط دست نقد بر سر — وز شرم لطف طلعت پای زلال در گل
داور دست خلقت با شمال بوی — شاخ شجر ملک بوبش صبا و مایل
در صدر حضرت تحت تا از حکم قاطع — رفته از ولایت من جانش ز دور غافل
چو در جهان آهن یاد در میان آب — مانند تیغ خار و با تو شدن مقابل
در بخشش از صبا در آدرب برگشاده — بسته در ابا در لب میان اماعل
دست تو حاصل کانت در خاک بخت بگیر — شاید اگر بگیرد زان دست کان معاطل
شاخ بهار رحمت برکنده بیخ یاغی — سیل کلاب جودت از دو آب سایل

[illegible]

داور اگر نوازد ما این بشر و ما پایان — روح کمال خواند نه در قبایل
تا هر صباح روش آیت آلکوت عشرا — از بال زاغ گردد حاصل پر حواصل
فرخ صباح عیدت فرخنده باد و میمون — طبع و ستاره تابع کام زمانه حاصل

رحمت رفیقان و رسیدند منزل — در خواب غفلت تو مهمور از اول غافل
از هیبت نهیب و زرامش بره میت — تا شهر دو نجیب ره دولت تو قاتل
راه تو بر از آب و گل و لاشه ضعیف است — بس شب بهوا راز که فرو رفت در این گل
ای غرقه دنیا مطلب شور که خشند — نه غو بود ابد آن رسن بحر و نه ساحل
نا کامر و کجحت مه حاصل دنیا — در کام تو و حاصل از آن نیز چه حاصل
قسمت نشود بیشتر و کم از کوشش و تقصیر — تا خود چه قدر گشت مقدر ز اوایل
خواهی که بر ببخت همه چو تو خواهند — رو رشته بپوند نجت از همه یکسل
دنیا چکنی جمع که مقصود ز دنیاست — واقف گو [illegible] فاضل
تن ده به رضا کانچه قضا بر تو نوشته است — از تو نشود و فتح و تعویذ و حمایل

[illegible]

در راه هوا کاه وش سارخ و پران
در شارع دین کوه صفت ساکن و کاهل

این وجه ریا چیست چه در دو بشنید
سیم سره باید که از اکسیر مقابل

از حسن زدن لاف که خواهد شدن آخر
این نرگس چشم و گل رخسار تو زایل

تو در ظلمات شب کفران و برآیت
بر کرده در این گنبد پیروزه مشاعل

در جاه گرفتم که شدی طغرل و سنجر
بنگر که کجایند کنون سنجر و طغرل

از بهر که بد آید طبع تنکه مدار ید
خاصیت کافور چو بیند ز پلپل

چیزی که خلاص تو در آنست فروخت
با قیمت اجزای تو قیمت نه و حاصل

عالم که ندارد عملی سخت حماریست
بی فایده اثقال کتب رسته حامل

از لفظ سر اندر چشم نکوئیه توان دید
هرگز نبود نفع عسل ز هر هلاهل

آخر تو نگوئیه که که بخشید ز اول
اصوات بم و زیر بقمری و عنادل

یا کیست که داد است بباغ از سر متی
از بلبله گل سر گلگون و شلایل

یا بهر کمال از پی تحصیل خود در
کاری به سزای جهان کرده محصل

یا کیست که از اول ماه و وسط روز
نور مه و خورشید کند زاید و زایل

چندین مکن ای حکیم فکر او که چه باشد
تا بر چو منیج رشته بود حکم اوایل

سالان که چه دهر سپید که هست
از صانع ترا اهل جهان منکر و غافل

پندی که بعقول آمد اول ز خدا آمد
ورنه نشود هیچ موثر دم قابل

هنگام نشاط عید هلال ابرو جمال
سوی ما تو بیکی یا یا ابروی هلال

روزه ز بر ما برفت و عید کرد امروز عود
خود از تجمل ست غافل مطرب کوشش بال

بر ما از عیش زر خورآسمان بالا قف
شغل عیش بنگشد کان عین بر عید دال

کز مثال حسکم شهر صوم داکر دیم طی
عید را امروز ظفر هیئت الحق بیال

خوان عید آراسته شد از باده تا کی احتما
روز عیش و نشاط است از غفلت تا چند احتمال

از بهار امروز گلستانه چمن فردوس گشت
ساقیا می ده که در فردوس می باشد حلال

بر طریق استقامت میچمد نقش صبا
تا بهار را در طریقت گشت صید اعتدال

بر نوای نغمه بلبل خوش وقت سحر
بر نسیم طره سنبل خوش باد شمال

پیشکاران صبا هر شب مرصع میکنند
تاج لعل لاله از شبنم بانواع لال

روز عید و ماه عیش و عشرت و سال نو است
باد بر شاه جهان فرخنده روز و ماه و سال

سایهٔ یزدان معزالدین حق سلطان اویس
اردشیر شیردل اسکندر دارا خصال

آنکه چون چتر جلالش سایهٔ عدل افکند
کم شود چون ذره پیشش خورشید و حجت ظلال

آسمانست او ولیکن آسمان بر قرار
آفتابست او ولیکن آفتاب بی زوال

در بهاران مجلس که قدر او مشرف کرد صدر
آسمان همچون هلال افتاد در صف نعال

دور حکم دولت چین هور فلک بی انقلاب
ملک جاه و دولت چین ملک ابد بی انتقال

گاه در دوران او خندد بر شیر کبک باز
گر ز انصافش رمد در چشم شیر از غزال

گر نماید قهر او دندان چنین لعل در
مضغه سازد زخم دندانش دل اندر حاصل

ای حریم بارگاهت دولت و اقبال و بخت
وای زمین آستانت منشا جاه و جلال

چین زمین از آسمان و از تو جهان خواهد عطا
چین هلال از آفتاب از تو خرد جوید کمال

ملک با مقدار جاهت مشت خاک
عقل با اندیشهٔ والات پر پشه خیال

تو سنان عافیت ایام را در دست تو لال
شیحان سرکش افلاک را بهت علقا ل

علک تیغت در سواد چشم اعدا فت نور
ظفر حضرت بر پای حق رود بی صلابت عقال

رسم سکه و وزن در بر دولت بلند
بر درست مهر با خود تراز و در شهود ال

هر چه در مدح تو میگویم تکلف نیست هیچ
جهت و داد با هنر مستقبل آن از جلال

دولت مدح تو میگوید سخنور نه کجا
این چنین شعری توان گفتن برسم ارتجال

چنین عروس خاطرم حسن لبا هیچ نیست
در چه وهمی نشیند امید حسن مقال

آسمان جاهی از شوال و فردوسین گشته
شاه پیر عید و نوروز از حق غرض جمال

عید و نوروز مبارک باد و رطلهاتو
ملک اقبال و جلالت در امان ذوالجلال

هم ملک ... بخت ... لا ...
هم ز مهر ... ملکت ... لایزال

ماهی از برج شرف زاده خورشید کمال
زاده الله جلال جهان داور جمال

گلبنی ... آ ...
بر دماند سپهر از چمن جاه و جلال

روز آدینه از ماه ربیع الآخر
رفته از عهد عرب هفتصد و پنجه سال

شیخ زاده فرخنده پی آمد بوجود
تر جهان از اثر طالع او فرخ فال

رازی خواهش ... آن رسته ...
عهد فیروزه افلاک با نواع ... ل

حصن ملکت و سلطنتش جوزا شد / واندرو زهره و مریخ و عطارد گال
مه و برجیس مع الرأس سپهر سرطان / رقعه کان باب نجات و آمال
اسد شد خانه حساد و نحس اعدا / کرده چون کف ضیغت مخضب مخضال
باشد تا غنچه این روضه ... گل بخت / باشد تا طایر این روضه برآرد پر و بال
باشد تا کنگره قصر کرم ... / شود انگشت نماے همه عالم چو هلال
باشد تا باز کند چتر هما بر سر / عالم ... در سایه او فارغبال
از پی تهنیت آیند ملایک چو ملک / بدر ... و عظم ز سر استقلال
داور دوران شیخ حسن آنکه ... / فتنه را میکند از روی زمین استیصال
در خور آنکه فیض ... / در کمال از ... خاک قدمش ...
ارزد ... چشمه خورشید سراب / ... نحس مریخ زکال
اثر کوه ... شمشیر تو در روز نبرد / صدمه نعل سم اسب تو در کاه جدال
قوت کند نقطه ... / ... ز ... جبال
کرد ... زمین برخیزد / آسمانش کند از مرکز خود استقلال

خاتم مملکت جم نشدی ضایع اگر / بودی آراسته ... خور خال
وام ناداده آدم نشدی و اذا کر / ... حیرت ... بحال
ای تو ... اوراق / وای ... ز ... بر توزین اقوال
پایه تخته بر فرق زحل ... / سایه چتر تو ... مسکین ...
منذکر دان شده ... اقبال تو لام / لام اقبال تو بر ... سعادت شده دال
سکه ... کرم ... / ... از پیش سوال
در هوای ... سرگشته ملول / ... صحبت ...
کرد ... / ... غنچه گل ... دشوار دل
در زمان ... تو آزار ... / سوزن تیز ... در آزار ...
با عطای کف تو بخشش آل برمک / ... ل
نور ... / ... ل
سرو ... قامت ... / ... حلقه ... چون ... قتال
هوا داری ... درگاه فلک قدر شاه / کرده ... ل

سالها رفت که من میکنم این اندوه کس / زرسا میدهم هیچ نوا یکدم ال
تا بر آید بچمن لاله ز آرا ز صلصال / تا کند از بهر جهان طینت خلق از صلصال
تا ابد طینت ذات تو مسیحا و خلل / جاودان سایه جاهت مپذیرا د زوال

شاه انجم چو مشرف کند ایوان حمل / عالم پیر را باز زدر آرد و بعمل
صفحه تخت زر سلطان فلک برداره / لاجرم برفلکش نام بر آید بحمل
ابر نوروز چو از بحر در آید بهوا / جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل
زرده مهر کند غلغله که برق / اشهب روز کند ادهم شب را از جل
ابر هر چند کافور که در کوه نهاد / کند آن چند کافور بسر صندل
کار مشکل شده از زلف رخ بر ما / تا که از لطف هوا مشکل ما کرد حل
حسن گل جلوه دهد باغ بر عجزی حسن / راز دل عرضه کند باغ خود علی الحل
باغ مجموعه انواع لطایف گردد / سبزه و شاخ خط چمن مسطر و خویش جدول
بلبلان برگل صد برگ سرآهنگ سرود / عاشقان بر رخ خورشید نوازند غزل

خاک از لاله برآورده فرستار نگارین / کرده آیینه دیده دل را صیقل
ابر نوروز بصد گریه و زاری هر روز / بعد تسبیح خداوند جهان عز و جل
سرخ رو یا گل و لاله خواهد ما / همه سبزی سرو و چمن زمین و محل
خواجه شمس الحق والدین زکریا که از و / ضبط ملک و نسق مملکت و قانون دول
آنکه جاه و بسط سعد سحاب کرمش / گلبن بیخ جهان تازه بشاخ امل
وآنکه در عهد و سکندر روش کمند / رخنه در سد قبالش کشاد یاجوج جبل
ذات او واسطه عقد لآلی نجوم / راست آیینه الفش قضا و پر از ل
ای ضمیر تو سیم سخن / وای وقار تو سبک سنگ جبل
مرکب عزم ترا جرم رکاب / موکب جاه ترا خنگ سپهر کتل
هر سه ماه ضالیت گنج اندوه شاه / که مقیم سم اسب کندش چرخ زحل
همه گرامی مرتبه میدان سپهر صفدر / بر سم اسب تو می‌لیست جلیل
خود نور فضل شیخ قلت / شفا آمده علل
ای که با مشورت کلک تو در قطع امور / تیغ قدر سوزن خلل

به پایه قدر تو از پایه گردون اعلی | مدت عمر تو از مدت گیتی اطول

منم که شب و روز جز گنه کارم | گنه کارم و امید عفو میدارم
امیدوار بفضل خدا بهر روزی | هزار بار خداوند را ز خود بیزارم
سگم که نان حرام حرام پرورده‌ام | سجده میکنم و ز لب سجود بیزارم
چو من مخالف دین میزنم چو ساغر و چنگ | چه سود گریه خونین و ناله زارم
چو خامه نامه سیه میکنم بر آن سودا | که زلف و کلک مشکین خط بدست آرم
تو آن مبین که چو زنبور خرقه ام علیست | که من ز نیم و ازل باز بسته زنارم
کجا رسند جامع حکمتم بزبان | که من [illegible]
در آب و گل شده‌ام غرق و گشته از گل | ره برون شدن [illegible]
بمن بچشم حقارت مکن [illegible] | چو [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو دیو [illegible] | [illegible]

خوش نسیمی از چمن برخاست بر عنبر شمیم | خوش خبر آورد روح افزا ز باغ نیم
صبحدم بوی عبیر از نکهت گل شد بمثال | جان بپرور بو که بتوان یافت از این نسیم
میجهد نبض صبا خوش خوش بحد اعتدال | تا طبایع را مزاج مختلف شد مستقیم
چمن بمن باید که طرف بوستان سازد مقام | چون قدح باید که گرد بوستان گردد مقیم
همچنین هوا در چمن آمد دل که گیرد قرار | همچنین قدح در گردش آید عقل که ماند سلیم
گر تفرج خواهی اندر باغ بسم الله درآ | هر ورق چون دفتری از صنع رحمن رحیم
صبحدم بشنو که در وصف چه بهار | میدهد بلبل بمضمون شرح ابواب نعیم
از نسیم کشت گل در غنچه پیدا چون مسیح | باد در حسن از حکایت بلبل چون کلیم
سنبل از زلف لکا در سوا می‌یابد | نرگس از چشم سیاه نسخه دارد سقیم
لاله را در سر خیال تاج کرده همچنین | غنچه در دل نقش‌ها را خوب بندد چون حکیم
نرگس از دینار و سیم و زر بر کف جمع کرده | بر ورقهای سمن نقش حیم و عین و میم
بر سر سلطنت گل میدهد امروز باد | راستی در سلطنت گل شوکتی دارد عظیم
گنج با دآورد سیم برف همه اندر زمین | همچنین زر قارون فرو برد این زمان آن گنج سیم

ز بیسکده ما روز چمن دهر عمران زیاد | ما در بستان کوثر ما هست آب او نعیم
ز ابر نوروزی نسیم بر شاخ بستان منت است | گر که منت کش نه از کعبه باران کریم
هست جاری آن که از لطف تو هیچ است شو | قوت نشو و نما در شخص هر قوت رمیم
ساقی احسان سلطان کو ما بخشیده است | ابر را فیض مدام و باد را لطف عمیم
ای عنایت آسمان سلطنت سلطان اویس | کافتاب از بیم پیچ و ماه هست از خدا قدیم
آنکه دارد بوی خلقش با چمن گل در دماغ | وانکه بیند لفظش از سر لعل چون در یتیم
در زمان او جسکر خونین دل بر سود هیچ | در جهان چرخ نادر هیچ مسکین و یتیم
گر نسیم لطف او بر برزخ دوزخ وزد | شاخ نار آرد بهر گلشن را باز نسیم
هست دور خط دار او اگر سینه الف | از خجالت زیر پیر او شیر دارد سر چو جیم
بر سر کوه ار خیال برق شمشیرش فتد | کمر کوه را از فرق سر از دو نیم
از سر دو سینه شمشیر چو را خواندی نگار | وز سکبا رسیت کش کوه را از دو سر حلیم
ای خداوند اختران از خاک درگاهت کنند | وی جبین آسمان از داغ فرمانت وسیم
هم کیف جست کرهم حبس و مه گدا | هم که جست دریا کیف دلان لئیم

گر بدست دگری آری بحر عیسم کن | زان سبب گر زدت خون لیشم در غذا البس الیم
آمدیم کار بعهد یسال البسر در بهار | در بهار کام رانه دولت باز آمدیم

ای سر کوی تو را کعبه سا بنده و سلام | عاشقان را حرم کعبه کوی تو مقام
سعی در راه تو تحیت و نعمت را دوام است | در ره حج تو این زاد وجه عمر تمام
سالکان طرق عشق تو ممن کرده عذار | جان در این باد به بدویت حمن شام
طایر سدره نشین را که حمام حرم است | از هوا دانه خال تو ز آورده بدام
حضرت زمزم خالد رسان روح بهشت | جان ما را طلب آورده چو جام است مدام
و نبات لب تو آب حضر بود مضر | به هوای در تو چه حرم گشته حرام
بهر در کعبه کوی تو ز باران سرشک | ز دو دیده نهالت فرود آمده تا شام قیام
گر بهر سنگ سیه دل عمت از جا برد | دل چه باشد که بهر توکند صخر قیام
کعبه رو در صفا بخشد تو در حلقه موی | آفتابیست بنا میزد در ظلمت غمام
جز بزلف سیهت فرق نشاید کردن | که که هست جمال تو و خورشید کدام

ای ز اندیشه تیغ تو بداندیشان را — نطفه از صلب وجنین از ارحام
شرم را پیش رخ چین کند چین ولانون — زخم تیر تو دل قاف کند چون تن لام
فلکش روی تو اگر بر رخ ماه رخساره — خواست مهر فلکش از رخ مه نور بوام
از می ساغر لطف تو حیات ابدی — وز دم آتش قهر تو شرار بهرام
نظر پاک تو در کتم عدم می بیند — آنچه اسکندر و جم دید در آیینه و جام
دیده از کلک در ایام تو شاهین شاهی — گرده با شیر بدوران تو آهو آرام
چرخ بر عزم طواف در تو هر روزی — بسته از جادر کافوری صبحت احرام
کوه را گر تب قهر تو بگیرد ناگه — خیزد از لعل بطریق عرق آید ز مسام
آب را با کف تو پای بود در زنجیر — کوه را با غضبت لرزه شود بر اندام
با کف ابر حیا داشت زبس خواهش آب — کف چون نامی سیطلبم بسم زکرام
کمترین نایب دیوان تو در مسند حکم — آسمان را به قلم نسخ کشد بر احکام
در زوایای حریم حرم معدلتت — شده طاوس ملایک بحجاب چو حمام
شد بکان عدوت تیغ بحیدر تشنه — کز زبان از دهن افکنده برون حسام

کشیدی در هوا این سر معلا را بدوش امشب — گرین عهد درخیم پرده بودی مقتدر و محرم
هزاران شب بجهره کرفته هر یک مشعلی — فاش را همچنین بر فیروزه گون طارم
شب قدر آمد امشب در دو روح ملک — دم صبح آمدست امید ز صادق و صفا
تکلم تیغ از خورشید امشب میرهد عیسی — بسوی حجله طفلی امکن میخواهد جسم
زمین در چرخ می آید ز نا زیبش میزاید — ملک با خوبش میکرد و صوت زیر و بم
درست اطراز و مه فلک کشاده بار — که هست این کار را با حق بیت
ز عصمت کی دمین را حور جنان میدا — که میخواهد ز طهر او طهارت در حرم
مبارکباد و میمن باد و فرخ باد و دو — وصول عهد این کوکب برج شعر
چمن ز آمد گل چون زد باد بادوم — عذار تار پروردش بهم آلوده کشته دم
حد و لاله رویان در عقد و لولو لالا — اگر خواهی بیا بنگر عذار لاله در شبنم
ستاده نرگس رعنا میان گلشن خضرا — دو سرو دیگر چمن چید اشد با توامان
قناری بر سر سرو از مقام راست در چنگ — زبان سرو ز رسالت کنی بر دستها بر هم
خروس روی پیش گل روزن غنچه با بلبل — دهان بکشود لیک حدیث میکند مبهم

خدایا زبان لب شیرین جواب تلخ چه گوید — گران دریا کشد هر دم سحاب دیده ما نم

ز درد هجر دوست افتاده و خواهم که بخیزم — در آید سیل اشک من [illegible] مرا در دم

کرم رنج [illegible] ز جانان بود و درد تو ام درمان — [illegible] در دل بود زخم تو ام مرهم

مرا زان لعل چون [illegible] تبسم [illegible] — بر سلطان [illegible] که [illegible] ملهم

سکندر عزم دارا در فریدون فر جم فرمان — خضر الهام موسی کف محمد خلق عیسی دم

خداوند خداوندان معز الدین والدنیا — [illegible] جهان و اخلاقش فزون از [illegible]

جهان سلطنت سلطان [illegible] دریا دل — [illegible] دولت [illegible]

شهنشاهی که [illegible] دقایق را [illegible] — [illegible] علم آموز [illegible]

کفی از بحر دست او کف موسی بن عمران — دمی از باد خلق او دم عیسی بن مریم

کهی معراج فکر او [illegible] در عروج اوج — [illegible] صفا و [illegible] اعظم

درخت همتش را بین که هست از کمترین شاخش — معلق هفت دریای فلک چون قطره شبنم

[illegible] — شود با عزم [illegible] فتح و نصرت [illegible]

[illegible] — شود [illegible] فلک [illegible]

شفق آمد چو مهر و ماه نو عید چو جام — غرض آنست که امشب [illegible] مدام

کام [illegible] از خنده لب چو قدح — [illegible] زلب جام [illegible]

ساقیا آغاز طرب کن چو به روزه [illegible] — بزم [illegible] جام [illegible] کام

[illegible] حلال — روز عید است [illegible] حرام

بر سر کوچه [illegible] شوال — خانه [illegible] صبا [illegible]

[illegible] هر که بکام [illegible] رسید — تو همین [illegible] باشی خام

شاهد [illegible] جمال [illegible] — [illegible] گران بود [illegible]

[illegible] — دوش [illegible] در شام

چرخ با [illegible] صبحی بدر شام آمد — جهت تهنیت عید [illegible] رسم سلام

[illegible] حلقه دام — [illegible] آمده با طوق [illegible]

تا کی [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

سرو [illegible] — [illegible] قدم خوش خرام

آفتابا که چو در رزم زنی دست به تیغ / از میان تیر کمر مریخ برآرد چو نیام
هم ز طیب نفس بزم ملک غالیه بوی / هم ز گرد سپهش روی فلک غالیه فام
کار دین از روش رایت او یافت قرار / عقد ملک از گهر خنجرش آمد به نظام
تا ز دیوان جلالش بستانند ابقا / اختران رتبه به تسبیح نهاد اکرام
ابر میخواست که باران برد از بحر محیط / کفش آب نخواهد از ابر ... ایام
با وجود کفش از ابر عطا مطلبی / گر کسی ملتمس مطلب زر سیم کرام
با وجود کرم او بحر از در یتیم / در جهان خوار نشد هیچ یتیم از ایتام
ای زمین از اثر طالع فرخنده تو / پنج نوبت زده در هفت ولایت ایام
حد قدرت چو توان دانستن / گر کنی عرصهٔ افلاک نه چو دو گام
در وجود ار که نه رخصت از نهیب تو بود / آسمان را حرکت جرم زمین را آرام
جام احسان تو چون خنده زند در مجلس / گر کند ناله و گریه زند دست
مهر هر روز خلاف تو میان بندد چست / شعله‌ای گر ز دو پیچه زند از سر غام
هر کجا موکب عزمت حرکت کرد و کند / کره خاک به یکبار که از جا قیام

تا چو ماه علم شاه بشود هر سر ماه / ماه نو با عجب قبه‌اش بسر جام
چیست جام تو زهد زمان با وطناب / وان طنابش چه پیوسته با وتاد دوام
عهد میمون تو را با همه عید لب لال / ور به اقبال تو را با همه عید ایام

از نکهت خوش وزید به گیتی در دار السلام / در طواف آمده غلمان به نگارستان ارم
غنچه را تنگ دل او برده است از خرمی / بوی فخری که گل با دهانش بستام
برد رحمت آمد بر سر گل ... / آنچنان باش چو ما تو برون آید غلام
زاده‌ای جانب گلزار آن جلیقش بوی وفا / خوردگی نور وفا شد باز ...
نرگس و همیشه که افکنده بادی در کلاه / هر که گوید که غم امروز با عیش تمام
لاله لالای سیه روی و زبان در کام لال / از سیه روی سر اندر بستر ...
غنچه گل را سیاه چون حلقه در سینه ... / خنده قند چه روان ...
برگذشت از آب آن خندق کشتی حباب / رفت و در ... کشتی ...
ابر از آن چشمها روشن گشت باغ و گل / بر سر بر شوکت آمد تازه روی و کام

افتابست او و چتر شیر رایت ظل الاله
آسمانست او و تختش بر سر عین الکرام

از فروغ کوهر تیغش کریزانست ظلم
چون از اعلام سحر در مسجد ظلی ظلام

لشکر جرارش از در کوه خارا بکذرد
کوه بر خیزد ز جای خود برای احترام

هر کرا اندازد از خشم تیغ قهر او زپای
بر نخیزد از صدای صور تا یوم القیام

داغ خرکوشی اکر بر ران آهو بنهد
میکند خرغام را از بیم حکمش رام رام

میکرفت آرام ضیغم پیش از این در آن بوم ظلم
شد بعهد عدل او آرام بر ضیغم حرام

خواند سبحان الذی اسری بعبده لیلة
راند تا اقصای شام اشهب براق برق کام

چون خور از زاده خورشان تافت بر بغداد صبح
شد ز رشک غیرت او ماه تاج اسلام

کرد احیا از حیدر روی صحرا لاله زار
بسته احرام عبادت بر ابادی صبح و شام

چون بستان لاله کیرد حیدر سلطان ربیع
لشکر دین را بنام چاره حیدر از ظفر اوام

از دو رخ فتنه تا شاخ طوفی و ایمن بلی
لاله نعمان رخ زد از برکت حسن و رخسار ام

استخوانهای بزرک جد و آبا در بقیع
زنده کرد از فضل حق سبحان من یحیی العظام

ای وجود از غدر قهر و لطف و حلم و خرم تو
هفت جوهر دارد از جای کو هر کرده دوام

خرم تیر آهنک تو دل دشمن کند کرد
ما حرم بر کند دندان را کاهی ز کام

خصم آتش طبع را از آب تیغت شد سیاه
دود و چون دود کرد از سر برون سودای خام

حال دشمن با تو چون احوال عقربست و بحر
تا بود در طی دریا کار او در دام و دام

چون ز دریا بکذرد با دشمن چند از زبان
بر نیاید بعد از این در کشور امیش زمام

هر که در تب خوار خورشید است جانا چون شود
با دلسفیت مقابر زانکه زده تمام

فلک را خیمه پیروزه رنک بیستون
شام کرده قیر کون و بام کرده سبز فام

خیمه جاه ترا اکر سدره و میز چند ستون
با دستکش طناب عمر زاده دوام

بود سالی چون زوال وزرا کسلطان نظم کرد
این دعا در ذکر این فتح همایون والسلام

با چنین مقام طرب انکیز تمام
نوا طلب زاز چه این مقام

نوا کر دو در سخن غیب هست
نوای نه و چکاک ماه کلام

در صحن دل از جام بهر فروز
که تا در صحن روشنیا ز جام

نوای طرب در مقدم سحری
کز و جان غمکین شود شاد کام

که اگر سپهر اکنده زمین سرای — صد آفرین چه آری از او پیام
صد بزرگ گشته باز ایران — سلام علیکم علیکم سلام
ز حال گر جان بیش تو اندر رسید — ز شاه بیش تو با جان با جام
بجای خواست این عمارت کرد — پناه سلاطین ملاذ انام
مقام که جان عهد است و شاه — بپی کرد بجای کرام
جهان کرم شاه در دل که هست — جهان بیش در سایه احتشام
کریمی که به نعمت خوان اوست — عطام صد ره صد و عطام
ز هر در چه چیز تو سایه دار — چه روزه خورشید در احتشام
همایت حضرت که می پرورد — رو این در ظلال جلالش عظام
صفات تو چون و صفت خاص — عطا تو چون نور مهر است عام
خود را بجز برستن اقتدا — امیرا بغیر آن کنت اعتصام
کجا خیر رایت سرا پرده زد — بجز حفظ صحبت طناب خیام
اگر ماه نوری کند تربیت — بیک شب کند کار او را تمام

عبادت بر حضرت العلیم بیش از آتش آن جام
آن گنجی که انعام داد و در گشت و انعام داد — دو بزم جمشید زمان جام جم اندر جام جم
کنج ساجد عام را میخانه در و پیشام را — اسلامیان را نام و ارکان باکش رقم
هیچ از در فرع هدیت کار از دو برباید است — این تحفه را و آن هم را کاه در ازل رقم علم
ملک سلطان و سلطان بجای کین کرد — می خورد که مهر بر دایت زاینه جان زند رقم
آن چه من بنا شده در پرده ارسپهر شده — وز چنگ داده در شنو هر دم بر نغم نغم
عود و آتش انگیخته عود و شکر آمیخته — بر دوست رگ چیده اشتر از لاغری اقدام
تخت بر ز عیش آمی با باده شنو بها زده — عود و شکر آمیخته بهر دماغ جان هم
ساقی چو کرد جام زر بر دار دور قسمر — کام جوان را چونه بیا در بیا دهد دم
چمن زرافی بنفشه مرعفا زر زمین بال و پر — کام دو ز یکی روز صد و قسمر او نیز هم
دیدم فلک بر بسته و ز خانه نور رسته — بالای قاف زال زر پیدا از مین علم
خورشید آنکه از خورش مهر و چمن رو شش — ور بهر عید آراسته صد جوش از یمین علم
دل شب دیدار علم بر او خورشید رو دل — سبا نه دو عالم برگرد از آن جهان رو کرده شش بهم
ما حاضر امید این غزل خوش بر نوای زیر و بم

خورشید دولت را از او صبح ظفر پیدا شده — دایم نگاهبان او روح ملایک را قسم

در عهد انصافش عطا کرده الملک خواهد که — از کوه بر لفظ صدا پاسخ نیاید جز نعم

ابر از سخاوتش گر سخن راند بدریا آن — از بیم چنین گاه ... بد ... خجل ...

کوید عطا لا خدعش ز هیبت دایم ... — آورده وصف نقش تو ز عطا ... قلم

ای چنین ... ملک ... سپاه ... — وز هیبت ... ملک ... علم

دشت ... تاخته ... زمین ... — بر آسمان افراخته ... سیم

هر جا که عدالت ... ظلم آن زمین ... — وز ... آهو ... شیر ... جم

گرگ در عهدت ... گرگ ... — عدل تو ... گرگ را ... غنم

طبع تو ... ابر ... — دست تو ... ... کرم

عدالت ... زمین ذات ... — ... و این ... کم

گر ... خصم ... — ... در ... خصم

بود ... دوران ... آسمان — گر ... نشان بر چهره او ... مدام

هنگام مدحت ... — وز دولت ... حرمت ... اکرم

زهی آنچون صدف دایم ... صدر و ... — زهی چنین ملکت را ... خود ... قوام

ز حرمت صدر ... قدر ... — ز عزت خاکپای ... آب کوثر و زمزم

دم کلک تو ... عقل ... — دل پاک تو ... اسرار ... غیب الهام

ترا با سلطنت ... جا ... میشود ... — ترا با مملکت ... ملک ... میشود ...

چو روی ... از سواد ... — ترا پیوسته ... فروغ نصرت ...

ترا ... — ترا ... ... م

... — بداغ ... ... م

... — ... ... م

اگر شمشیر ... در خیال آسمان آید — ز آب تیر شمشیرت ... آسمان ...

در انگشت اگر دیدی سلیمان خاتم دولت — سلیمان را ... در انگشت چون خاتم

... — ... علم

... — ... ... علم

کند در قطع ... — شود ... پرده ... ... م

خیال روضه شاهی او لیس آن کز نهاد او | بهار رعنائی سبزه و باغ ملکش خرم
جام دولت نوین و نوین زاده را دایم | باد و تا و بقا باد و اطناب عیش مستحکم

گویی خیال قد تو در گلستان چشم | سرو لیست رسته بر آب روان چشم
تا نوبهار حسن تو بر چشم من گذشت | شد پر گل و شکوفه مرا بوستان چشم
چشم سپر بر آب فکنده است تا زرت | گیسو کمند عارض و ابرو کمان چشم
چشم و دلم فکنده بدین ریخ و بیکشم | گاهی خسارت دل و گاهی زیان چشم
چشم فضول خانه دل را خراب کرد | یارب سیاه باد سرا خانمان چشم
تا کی بمهر روی تو ریزند چین شهاب | سیارگان بیک مرا آسمان چشم
تا چشم از جمال تو خط نظر نیافت | خونست در میان دل و در میان چشم
صد گنج شایگان گهر اندر هر آستین | هر شب نثار شد از گهر رایگان چشم
یا لؤلؤ سرشک و کباب جگر نهم | پیش خیال روی تو بر گرد خوان چشم
واگذار راوق عشق تو پیش آورم | قرابه زجاجی راوق جهان چشم

گویی سحاب خاطر دریا و کان لطف | سرمایه داده است بدریا و کان چشم
اکنون عروس باصره با حسن و دار او | ننمود چهره در تتق پرنیان چشم
شیرین ز شکر شکر لفظش زبان و گوش | روشن بنور طلعت روشن روان چشم
با جشن رجال پیاو جلوه گرفته | طاوس نور در چمن بوستان چشم
الاکه در هوای لقای جمال کشد | مرغ نظر نمی‌پرد از آشیان چشم
گر ابر همتش فکند سایه بر وجود | گوهر چکد بجای سرشک از ناودان چشم
چشم و چراغ اهل وجودی و از وجود | ذات شریفت آمده بر سر بسان چشم
اوج جلالت تو نبیند سپهر اگر | با صد هزار دیده کند امتحان چشم
از چشم حاسدت گل بخت تو ایمنست | کو را ز خار طعنه جدا دامان چشم
از کلک کوکب تو جا گرفته صفحه | تاریک بود بی آینه روشنان چشم
از اکحل دیده از خاک پای تست | آب سیه برآیدش از دودمان چشم
خصم تو در تو گر روز جنگ شیر عیت | بر روی خون همی فکند ناودان چشم
باز بخاک پای تو گر چشم یاد کرد | از سرمه باد خاک سیه در دهان چشم

ای دل آخر تا کی قدم بیرون خرام از خویشتن — آشنا شو با روان [illegible] شو از خویشتن

روی بنماید هلال مطلع عین الیقین — آهوی ملک جان تاریک کرده [illegible] وطن

عین [illegible] خواهی که ظاهر گردد ت — چهره پنهان دار چون [illegible] عین از خویشتن

آدمی را از زبان آرایش و دین [illegible] — گاو دشتی زاد [illegible] پاک کرده [illegible]

چون زمانه [illegible] کهنه چو چرخ [illegible] — گر جوانمردی چه گردی گرد چرخ پیرزن

لاف مردی [illegible] با چرخ گردون [illegible] — رشته [illegible] چرخ را [illegible] بشکن

زیر زین داری براق آخور چه خسپی در گلیم — زیر [illegible] داری [illegible] آخور [illegible]

وار دنیا را [illegible] دین و [illegible] — راه [illegible] جان [illegible] آب [illegible]

خیمه جان بر [illegible] زن کرده صحرا [illegible] — لاله زار گلشن خضر است [illegible]

در مقام صدق جان باید که باشد [illegible] — جسم خواهی [illegible] باشی خواهی [illegible]

ذات [illegible] را [illegible] وارد [illegible] — زانچه در [illegible] آن [illegible]

تا [illegible] خواهی داد [illegible] — بر هوای [illegible] از خوان [illegible]

[illegible] — خواهد [illegible]

صبح [illegible] سیاوش [illegible] افراز [illegible] تاب — برگرفت [illegible] لب [illegible]

سبز خنگ آسمان [illegible] صبح [illegible] — زین زرین برنهاد از [illegible] جمشید [illegible]

شهسوار ابلق [illegible] سلطان [illegible] — آفتاب آسمان ملک ظفر [illegible]

گوشه [illegible] حلقه گوش فلک — [illegible] سمند [illegible] چشم [illegible]

[illegible] سپهر آورده زیر پا [illegible] — [illegible] مرغزار [illegible]

هست از آن برتر براق آسمان [illegible] — پاک گوهر [illegible]

با محیط دست دریاشر جواد [illegible] — [illegible]

در صفات [illegible] جمشید [illegible] — [illegible] از بی [illegible] خویشتن

ملک را امید [illegible] از چرخ باید قطع کرد — چشم [illegible] باید [illegible]

زانکه صبح از دست [illegible] شام [illegible] — [illegible] دیگر از گرد آشوب [illegible]

[illegible] — [illegible]

گر براق [illegible] حکمت [illegible] — [illegible]

با دور دست [illegible] آسمان تا آفتاب — [illegible]

بر براق برق سرعت روز رزم ... / دیده ... و پا در رزم جوشن و برگستوان

امن و انصاف و کرم در عهد او گشته جمع / تیغ با انصاف را کرده چنین از میان

گر بنا روز نبرد از کردن کشیدن چو کند / کس بنا روز نبرد از کردن جدا از بین چو برگ

در جهان منسوخ شد رسم گراغند و لجین / بعد از این کس را خیال گرگ ... در جهان

هست جاری گاه بین پیش آفتاب تیغ زن / تیغ خود را در غلاف ابر کرده نهان

در زمان دولت او گرد آتش سرکشی / لاجرم در انجمن شمع سرکوفت اندر زبان

پشه تا پر واز گیرد از عدل او سوز / این زمان پر باز خواهد کردن اندر آسمان

باشه تا طاوس گلک کاتب فرمان او / بر رخش خط [illegible] را انداز وارد جبه بستان

وقت آنست این زمان کز فر عدل شاملش / بچه در آغوش شیر لعین بیرون آید ...

از رسیده دولت اندر غره صبح شباب / همچو خورشید آفتاب از با شر ... در جهان

دارد نوشته در ازل نقش حکم لایزال / از برای دولت منشور ملک جاودان

نقره حق تا روح مقدس در بیاب / جوهر ذات ترا عقل [illegible] در جهان

چشمه عیب ... آب [illegible] دو بین / سایه چتر ... جشم [illegible]

شبی که ... آسمانت خواند و خورشید تیغ / ... افزود پیشانی چندان زبان

باد در خواب ... / لشکر منصور دارد کر ... دوران

کان دریا خواسته اند دولت ... / عاقبت بخشیده دست ... خون کان

گر ز طبع کان لیاقت پایه خواهد / همچو کار ... نشانه ... اخوان

گر ز دریا ... کرده ... / دشمن ... هوا چون شاخ ... جان

عاقبت بگذشت بار و برگ خود ... / برگ ریزان ... از حیث این باد خزان

خصم بدبخت ... زمین ... / تیر تا کنون ... خاک ... نشان

در لباس ظلمت ... از پهلوی خصم / شیر ... دوام ... جهان

سفره ... گاو ... سبع را / سیر کرد ... قصه شیر ... حوت ... آسمان

در ثنای پایه قدر ... سخن / ز آسمان بگذشت ... لامکان

در ثنایت عاجزم ... / شیر میدان بلاغت ... دانم ... بیان

خسروا در زمان ... بیت / این زمان ... خواهم ... آسمان

تا جهان باشد ... چشم ... روشن کند / دیده بخت ... [illegible] آستان

باستان ز لبش غبار زمین لیکن | بکن غبار ز زلفش عالم ستان برسان
دل مرا که کباب است و میچکد خونش | ببر به بستر خار دلستان برسان
ز زلف او خبر سے ز بزم دل شکسته بده | بگوش من سخن زلفش دهان مهان برسان
کرت صبا ز رخ او نفحه یاره ده | ز من سلام بسر زمین ملازم لش برسان
زبان سوسن رطب اللسان همیشه خواه | بزیر لب سخن من بر لبش زبان برسان
ز زلفش و ز لاله چمن لب سوسن و کار ده | و ز لبش کلاله چمن بنگه دهان برسان
سحرگهت ز غبار درگهش غالی | دعای ما بحاشیش سحرگهان برسان
برار کام دل ما و شیرین زبان لب | بکام این دل بیمار ناتوان برسان
ز ضعف نالم آید و می گشتم | بیا چو گشتم او کشتگان برسان
بکام من لبش شیرین از آنکه خط بدهد | عنایتی کن و حلوای به دهان برسان
ز ناز لعل لبش خضر می بخواهد بخش | بیا و زلفش و خطش خاتم امان برسان
و زلفش بیان که وه کام عاشقان لب است | بگو ز زیر لبش بوسه فلان برسان
همیکه بخشش مرده زنده دریا در | یکی ز لب اول بجسمان برسان

سپهر قوت که کیوان رسم بهر بشر | ز ماه کهکشان کرده او ز ترشح پیمان برسان
ز سده و سما ز بعد ز قوه [illegible] | بران رواق زحل را بخود و بالا برسان
اگر ز ام بهاء بود هست از عدل لش | خبر ملک [illegible] غار دگر خود لبش برسان
[illegible] | مثال [illegible] بوستان برسان
کوه گوهر [illegible] | ز سر طبید [illegible] برسان
بچرخ او که تصمیم [illegible] سلطان را | ز [illegible] سنبله [illegible] کهکشان برسان
جهان [illegible] که از خصم را جهان | از ان جهان بجهانش [illegible] جهان برسان
بهار [illegible] کنم که خیر [illegible] دولت | [illegible] وجان برسان
تیغ [illegible] | [illegible] دشمنان برسان
مده [illegible] اگر [illegible] | [illegible] برسان
[illegible] | [illegible] برسان
ز عدل [illegible] | [illegible] برسان
[illegible] | [illegible] برسان

طراوتیست جهان را عبیر فروردین
که هر زمان خجلست آسمان ز روی زمین

ز لطف خاک صبا گشت بر هوا غالب
چنانکه میکند اشک از حیا عرق ز جبین

فلک ز قوس قزح بر هوا کشید کمان
هوا ز برق جهان بر جهان کشید کمین

چو ز سبزه چمن شد شکوفه وابسته
کنار برگ سمن شد بنفشه را بالین

هوا ز آب خجسته آمد که میزند بر روی
ز آبهای دلاویز و صفهای حزین

درخت میوه که چنین شاخ نور برگ کشت
چو برج نور برآورد زهره و پروین

چمن بهشت ز چرخ برین لباسه چید
خلاف نیست بر آن چرخ نیز هست برین

مثال نرگس رعنا عجب نه که بی
که در چمن بتماشای لاله و نسرین

گذشته اند بسوی که مجد زلف بهشت
نهاد دست دو دیده ز چشم حور العین

نهاد و لاله کلاه کژ بشیوه خسرو
کشاده غنچه دهان خوش بخنده شیرین

رسید خسرو انجم بخانه بهرام
ز دو خیمه کل بر منازل چو چین

بوصف عارض کل بلبل غزل گو را
معانی و کلماتیست نازک و رنگین

مجاور کرمت هر سحر در آویزد
بتاج لعل کل آویزهای در ثمین

سحاب داد چو آب حیات سوسن را
گوهر کلیم چو ماه لطف شاهست این

منم گدای در سحر و سجده ها بحق
گدای دولت و دولت پادشاه روی زمین

غیاث اهل کمال مغیث ملت و ملک
عزیز مصر جمال معز دنیی و دین

قضا توان قدر قدرت ستاره سپاه
زمین وقار زمان سرعت خرد تمکین

پناه پشت سلاطین عمر شیخ اویس
محیط بحر سخا آفتاب ابر یمین

شهنشهی که بمیدان کین چو شیر علم
رموز حمله قهرش بیاد شیر عرین

هزبر بیشه بچشم چنگ زند پنجه
اگر عبور کند اتفاقا از سر کین

برو ز مروری او گیتی شهسوار فلک
غزاله نام ز نه چرخ تاب خانه زین

ز آب چرخ چشم او و فتح مینا بد
چنانکه از شکن زلف مشک جال عین

ز داغ طاعت او سبز خشک گردن را
ز راه مرتبه بر سابق کرفت سر زین

در اصل زمین که جا ز گفتش بکار برت
بر آورند سر از خاک کنجهای دفین

زهی ز لوح ضمیر تو عقل علم آموز
زهی ز فیض نوال تو ابر گوهر چین

اگر چه طبع روان منست سحر گهر — وگر چه شعر متین منست سحر مبین

مرا مقصود مدحت جهان بود که بعد — شکسته پر نکند راه سوی علیین

سخن دراز کشیدم کنون زبان دعا — که جبرئیل امین هست بر زبان آمین

همیشه تا متوالی شوند از دور — همیشه تا مترادف بود شهور و سنین

هزار سال جلالت بقای عمر تو باد — شهور آن همه اردیبهشت و فروردین

ملوک و ملک و ملکوت و عمر و مطیع و رهی — خدای عز و جل حافظ و نصیر و معین

این گلستانست یا صحن ارم یا بوستان — واین شبستانست یا بیت الحرم یا آسمان

آسمانست این ولیکن آسمانی برقرار — گلستانست این ولیکن گلستانی جاودان

ای فلک از روز و شب پیرایه قصرت سپهر — وی ز جلالت سال و مه پاینده بادت آستان

چون سما ذات البروج چون ارم ذات العماد — چون جنان دار السرور چون حرم دار الامان

بحر معمورست یا زلال سلسبیل — بیت معمورست صحت یا بهشت جاودان

بر بساط حضرتت آیات رحمت از نزول — در حریم حرمتت ارکان دولت را مکان

[illegible]

با کره کار طاقت سقف گردون از حسد — صد گره در آورده بر طاق ابروی زمان

با غلامان درت اقبال دوری خواجه تاش — خواجه تاشان قدر تو بنده این خاندان

ای سرابی که زبرای کلک [illegible] کشد — چرخ [illegible] همی را [illegible]

[illegible] رحمت آید از [illegible] — قصر چرخ از کهکشان دارد [illegible]

بر درت کیوان سپند و از [illegible] — [illegible] زمان [illegible]

[illegible] سپهر [illegible] این پایه را — باقی از خاک در گاه [illegible]

داور دنیا معز دین که در [illegible] عدل — [illegible] روان [illegible]

آفتاب آسمان سلطنت سلطان اویس — [illegible] خورشید [illegible]

آنکه سلطان [illegible] — [illegible]

در زمانش [illegible] چشم — آب [illegible]

خانه انصاف را تیغ [illegible] — هست [illegible] کعبه را [illegible]

[illegible] — [illegible] زمان [illegible]

[illegible] کرده — در صف [illegible]

[illegible]

پیش از آن کاگه جم را شد خبر پیش از این
شاه را بهتر به پیروزیست وزیر مکین

از غبار رفته آب تیغ سلطان شست
روی عالم را بتیغ فضل رب العالمین

سایهٔ یزدان معزالدین حق سلطان اویس
پشتبان ملک و ملت قهرمان ماء و طین

آفرین بر حضرتش کانگاه کز شد تخت
آفرین بادش بیشمار از حضرت جان آفرین

در میان چار بالش بر سریر سلطنت
همچو خورشید است خاقان بر سپهر چارمین

از حوادث خلق را درگاه او سد سدید
وز وقایع ملک را اطراف او حصن حصین

از ره تعظیم در رفعت پایهٔ ایوانش رهی
وز پی ... دولت آمد ... آستان

... آسمان گردست ...
آورده صد بار پشت آسمان را بر زمین

در کف دریا یسارت عقل اگر فرض کند
با قیاس عقل ... نماید از یمین

... آخر زمان را پرچم ... سکند
آن همه دریای کرم گوهر دار و ... آستین

... طایر ... خواهم بال ...
چون کشاید ... گر کسی از تیر ... کمان او کمین

گر ستم دندان نماید در زمان عدل او
خنجر ... بالشش برکند دندان ...

پشه خاکی که پرد در هوای لطف او
در ... سازد عظیم الشان چو ...

هم بطوق منت خان مطوق از ازل
هم بداغ طاعت شیران مشرف در زمین

در ازل قسام چون آمد بجود ...
زین معادن بر سر آمد ...

گر نشانه شحنه بر چار سوی ...
باد با حکمش ...

دست زد در عروة الوثقی ... ظفر
گفت ... یا علی ...

کس نمی بیند ... جز میان ...
... با یک ...

گر ... در آستین ...
آید از مشرق ... هر روز صبح ...

آن ... مبارک ... هلال از طالعت
کاختیار از طالع او ... چرخ ...

سالها خواهی ... که برنجد ...
آسمان از ...

مقصد ... عالم ... عالم جاودان
فرخ و فرخنده باد آیین رب العالمین

در همه ... تابع ...
در همه جا حضرت حافظ و نصرت معین

این دو هفته مبارک و این ...
بر پادشاه عالم فرخنده باد و میمون

فرمانروای عالم مقصود ... آدم
جمشید هفت کشور دارای ... گردون

با نسب جلالت گیتی چو چاه یوسف — با لطف کمالت گردون چو حوت ذوالنون

جز بهر عین ذاتت با نقش معادن — کانی که از صدف در بس خار لست ناون

ور ز اهتمام گنج لالای در گلست — بر قهر او چو روی چندین هزار خاتون

میخواست نعمت است کز فضل شاهی — تاج مرصع از سر برداشت گرد گردون

خوانسالار تو چنین بر نهاد لیلی — عقد از سلاسل لیلی سود است مجنون

هرگه که در سیاه لشکر با تو چنین هم چی — همچنین سیاه لشکر ولی با زو مدام پرچین

گر چشم علو رتبت از درگه تو دارد — زانجا بلند دست کز عالیت افزون

تو وارث کیانی زان چنین در قرض مانی — دارا ب سکندر جمشید را فریدون

هر شام تا چو یوسف در چاه مغرب بند — خورشید روشن برآید همراه گنج قارون

با دوستان رهنمودت هر گنج و لشکرگان — تقدیر دوست زاول در گنج غیب بنهاد

روز و شب ملازم سور و سرور و عشرت — روز سرور دولت با روز حشر مقرون

ملک دولتش دیدها بر نتابد بیش از این — با عشق جان جهان بر نتابد بیش از این

فضل او چون بر الم چنین انجمن خاک گرم — قطره بر ناظر دریا بر نتابد بیش از این

از دو دست هم عطای حدیثی میکنم — خند تو لبیت او عطا بر نتابد بیش از این

خط لعل از درج گوهر باز کن آگوش خلق — منت لولوی لالا بر نتابد بیش از این

جز خیال خال مشکینت نگنجد در سرم — کاین دماغ تیره سودا بر نتابد بیش از این

دل چه باید که چشم جان غارت میکند — نازکست آن چهره لیلا بر نتابد بیش از این

میسپارم جان که وقت زحمت تن نیست هم — کاین گرانی تن اکابر بر نتابد بیش از این

در زمان عدل شاهنشه مزاج روزگار — صحت حب جهان بر نتابد بیش از این

پشت دین سلطان اولیس که از تیغش دین — قدر بر تیغ از جوا بر نتابد بیش از این

تا معز الدین و الدنیا شه بیچاره فلک — هست منشوری که طغرا بر نتابد بیش از این

الکه پیش شمع اگر منشور او روشن شود — ظلم آتش آنکه را بر نتابد بیش از این

پیش از این آنکه گهر دولت چون طغرا زده — آنکه بر تخت گهر سی بر نتابد بیش از این

او بیر او دولت الملک و دارا و بس — تا سر او را ملک و دارا بر نتابد بیش از این

زیر دولت او چرخ و افلاک بالا بنیزه — حضرت او زیر و بالا بر نتابد بیش از این

روزی ز عدل تو خوشتر ز کار آسمان
بیش و کم از تو بود برشاه بیشتر ازین

دهر زراری غالب بخشش علو ماه و قدر | جرم ماه و خور بگو زاو برشاه بیشتر ازین
وقت برتافت وقت چرخ و میدان کرد | قوت بازوی برنا برشاه بیشتر ازین
آمد اسب از کبریایت عرصه گیتی تنگ | آسمان صعوه عنقا برشاه بیشتر ازین
هست جامی که آیا جودت کی ز آب | منت فیض ته آبا برشاه بیشتر ازین
فرق اورا رفو اجری بجر دکان از همت | بحر دکان او دارد اجری برشاه بیشتر ازین
روز عین روی عنایت گر بگرداند براو | آفتاب عالم آرا برشاه بیشتر ازین
دستگاه وبیابان ویران بدین جاه و جلال | دشمنت کش سر جدا دار برشاه بیشتر ازین
بر عدو او تاختن کالالبشر زودی او | ظهر آن ورکاه والا برشاه بیشتر ازین
شیر گشتی و نیغ کین زیرا که گور و اهب | حضرت یا سین وطه برشاه بیشتر ازین
گر بگاه و دشمنت کوه بت خواهد گشت چو | کوه و خور نور تجلی برشاه بیشتر ازین
زنده عزّ و قبکت گر جهان را بی غلط بس | زانکه دشت کوه و صحرا برشاه بیشتر ازین
چون شکوهت دیده در آسمان یا کو گفت | خیز کامین سیدان ... برشاه بیشتر ازین
قصر مردم در تن از قصر توالت حالت | ورنه این ... برشاه بیشتر ازین

باده شاها در خوان و ایاز آب رزان | در درون صبح والا برشاه بیشتر ازین
کو جوئی بسر و قد چو دو زلف مشکین او | اسطاد رخسارها وا برشاه بیشتر ازین
از خروش چنگ غوغا هست در هر مجلس | ملک و ... غوغا برشاه بیشتر ازین
چون اثر مرغ مطرب خوش نوا یا رب گشن | چون ادای مجلس ما برشاه بیشتر ازین
زاب رز در مجلس باغ الگن کامین زمان | شاخ حور یالت به آبا برشاه بیشتر ازین
می ز جان از چشم صوفه و دیده چشم صوفیان | کلسران راح مصفا برشاه بیشتر ازین
شاخ رز ز عریان چو شاخ نور و پر شکفت | نور قنو عقد ثریا برشاه بیشتر ازین
درجی از یاقوت زینت تا در و برج | واز ... برشاه بیشتر ازین
شربت عناب مرجان ترش شیرین یا خشند | از برای ... برشاه بیشتر ازین
آنچه آبا در گذر در دامن تو ملک روز آن | از خوان ... برشاه بیشتر ازین
لیخ سلطان روز بث بشادی مجلس کند | هیچ طبع و ... برشاه بیشتر ازین
از دو جهان زوالت ... گشتم ... | شکر انعام تو جا برشاه بیشتر ازین
در هوای حضرت قدم و تن و ایمن بود | جز دل گرکان یکتا برشاه بیشتر ازین

[illegible]

مهر بر بام تو زر رشته کمندی سازد / تا به بام تو بر آید کمندی ز زمین

چون فلک هر که بر و سجده و سپاک کرد و تو / شود از خاصیت خاک درت ماه جبین

ساقیان تو چو بر برگ سمن گل ریزند / لاله کار رو چه برگ گلستان برین

مطربان تو چو بر عود شکرریز کنند / روح را مغز معطر شود و لب شیرین

به ازار از رنگ بهار دو بگیند بین صورت / گلشنت مردم مغز نگر صورت چین

رفته در نقش و گفتار تو سحر سلیمان را / آمده است از اثر لب سخنانش رنگین

حمله شیر لبن و گفتار لبن گفتار است / فارغ از حمله لبن نکند نزد کین

نقش تو چین ملک شهنشاه آمد / که در آنجا نکند قصد کبوتر شاهین

تا که در شاه رساید بکاید امروز / که بصد پایه برآید ز فرش سر از علیین

سایه لطف خدا شیخ اویس آنکه ازوست / زینت و تاج و شرف سلطنت و عزت و دین

ای چو خورشید حکومت همه در تحت علم / وای چو جمشید جهانت همه در زیر نگین

تیغ تو آینه روی ظفر است در ظفر / ذات تو در بسط عقده [illegible]

تا جهان هست که خواهند بهر کار جهان / آنچنان باد که خواهی تو و خود هست چنین

[illegible]

اگر بخشیده شه کلاه دو برش [illegible] / گر برش بر دوات به سر شکن آویختن

گر نه حکایت چنین هر کرده ای شه سر بروش / ور نه سکندر جوابر طلبت آرد تا ختن

میکند پروانها پرلین بهر جانب از آنکه / با شه است و فراز تخت زند وارد وطن

روز تا شب مرده و شب زنده دارد تا بروز / خیمه این زر و ریک و لبش لاله و سمن

زاده زنبور رسیده است و از لبش زنبور دار / داده نیش از نیش و نوش از لبش [illegible]

در همه مجلس ز لبش [illegible] آمد است چنان / با وجود آنکه او پیوسته باشد در لگن

شب همه شب ذکر آیات نور است و چنان / آنچه نور القرمن زلبش قیامد بشر نور الله دهن

در نماز است از سر سوز و ز خوف قطعا جنر / پیش شه گر تیغ بر فرقش نهد چون بر او تحسین

آتش انگیز است و خواهد کشتن نزد ای [illegible] / کو سر خود گیرد با شیش بهشتان این فتن

بر سر هر مجلسی میکرد و آتش در زبان / خواهد آتش آبرو و لبش را لگیا سفتن

خصم با تیغ و کفن پیش شه آید [illegible] / گر دلش هر روز [illegible] سرو کفن

موج غلت و اشک [illegible] آب گل / گرچه دارد گونه آب و قد نارون

راست میماند با عزز که چنین [illegible] / آب از ذکر و کیهان و سرفرازد [illegible] چمن

[illegible]

از شرف قدرت قدم مالیده بر فرق زحل　　در دو عالم همچو سلمان سایه قطب مجین
بر امید آنکه سیاری سلیمان را عزیز　　در به درگاه تو غلطان آمد از بحر عدن
سیده تعلیم عقل سبب بخت طفل ...　　گر چه پیر آمد هنوز شیر از لبان بوی لبن
چون آن پیر آمد از خلقت کرکس ...　　باز در گردون کبیر و همی آهوی ختن
عرصه چین چیست پیش فسحت ملکت که هست　　دامن ملک ترا صد چین نهان در هر شکن
خصم ملک تو ... شیر مردی کرد ...　　که بر ... گرگین ...
هر که چون نرگس ... از جام خلافت سر گران　　لاله وار اول قدح واکش جان ...
ظاهر چشم فلک ...　　همچو سلطان در پناه ... سلمان در سخن
قرنها باید که صاحبقرانی چون اویس　　با چو سلمان بنده از پارسی ... تا قرن
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب　　لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
...　　جز قبول حضرت ...
جان ...　　میسپارم جان خود ... جان من
تا درین ایوان ...　　شمع امید و چراغ ماه ...

... صاحب مشکا　　طلعت خورشید ...
چون نگه از رقعت حسابه عروس جمال　　دامن مه ...
زلف ... از مشک ...　　خوش مشک ... آهوی چین خوشه چین
خاک درگاهت ...　　خاتم از مهر ... ماه ...
بر کف ... قدس　　از سر کوی ... سرمه کشد حور عین
جور و ستم ...　　طبع ... سلطان ...
داور کشور کشا ... فضل خدای　　ما سپهر آستان پادشه ... آستین
جان و تن سلطنت شیخ اویس آنکه باد　　دولت اویس قرن با تن و جانش قرین
شیر شکاری که هست از شرف داغ او　　بر سر انعام ...
دایره چتر او نقطه قطب ظفر　　آینه رای او مطلع صبح یقین
طاقچه قصر او طاق سپهر بلند　　باغچه بزم او باغ بهشت برین
از ظلمات غبار لشکر او ...　　از صدمات نعال مرکب او روز کین
ساخت دل چین را تیره تر ...　　کرده سر قاف را رخنه تر از فرق چین

دولت سعادت خانه تاج شرف بر سرش | هر کسی کانجا رسد گردد مشرف همچنین
شد کرامت دار هر خلق جهان که زجهان | سنگ تو گوید چنین سنگ کرامت اینچنین
خوشه پروین و مه با کهکشان [illegible] | شاخ [illegible] بادبان [illegible]
کش جهان مرقع خزان کاو ملک تو | جز [illegible] دل چنگ و نی ناله [illegible] حزین
در خفا [illegible] از عدل تو [illegible] | آنکه در پیشی را گرگ [illegible] پوستین
تیغ تو [illegible] بیشتری چو برق | برق [illegible] و کف [illegible]
[illegible] را خاک چو طاقت [illegible] | کار زمین آمد [illegible] اندر جهان
ای [illegible] اسلام [illegible] | گرده [illegible] جهان [illegible] گزین
[illegible] گرچه [illegible] بوده اند | حافظ و [illegible] روح الامین
خاتم [illegible] سخن [illegible] | ملک [illegible] آمده زیر نگین
[illegible] | [illegible] روح [illegible] این
تا بود اندر جهان [illegible] | تا بود [illegible] شهور و سنین
باد [illegible] دولت [illegible] و شهور | باد [illegible] دولت [illegible]

آسمانست [illegible] شاهان [illegible] | بارگاهت [illegible] خوران [illegible]
جان فزاید [illegible] طبع [illegible] | [illegible] چنین [illegible] قلب [illegible]
هر که [illegible] غباری [illegible] | [illegible] غبار [illegible]
آشتی [illegible] | [illegible] زمین [illegible]
حور و غلمان [illegible] | در طواف آیند [illegible]
جنت [illegible] | حور و [illegible] و حوران [illegible]
[illegible] | [illegible]
آسمان [illegible] | تا [illegible] چنین [illegible]
[illegible] | [illegible]
کفت [illegible] | [illegible]
آسمان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
سایه لطف الهی [illegible] سلطان [illegible] | [illegible] و [illegible]

جای شاهانت به رب فرخ و فرخنده باد
جاودان بر پا بماند تا بود این شه نشین

بر سریر سلطنت و شاهی تا ابد
شاه و دولت یار بادا آمین رب العالمین

پیکر این زورق رخشنده بر آب روان
مه درخشد همچو پیکر بر محیط آسمان

مثل این زورق که بر جیب آبگاه اندرو
دید یا باشد سواد ملک را با هم قران

با دو پایه آب چون ... اندر سر بجوب
آب او را همرکاب و باد او را همعنان

معده او گنجد اندر سنگ خارا بی‌درنگ
لیک آتش هست در وی در تن آذرکیان

آب جان او و هر که آید بسر جان در بدن
آه و دلش گرم و دمش آواز گرمش باز جان

او کمان قدرت و تیر اندر کمان دارد مقیم
میرود چون ... بر آن ره تیر از کمان

دشمن خاک است و هم با خاک میگیرد قرار
عاشق آب است لیک از آب میجوید کران

نام خود را جا به زلفش میکند تا میکشد
میکشد بر دوش خود و عرش علیقش زمان

راست گویی پیچ معمولست در زیر فلک
ساپاش ... بر بالا روان

و جلوه چون دریا و کشتی کوه و بر بالا کرده
ساپان ابر و خورشید بر سایبان

زهی جمال قدت سرو و جویبار روان
طراوت گل رویت بهار عالم جان

رخت ز لطف نخلی باغ ارم ... ل
دهانت از لب آب حیات داده نشان

بوی سنبل زلفت دلی نسیم سبک
زرنگ سبزه خطت سر نهفته گران

ز رنگ و نکهت آن پدید شد سبز سی
لبت و نکهتش هزار جان جهان

که از حدیث دهان تو تنگ نطق مجال
که از حکایت زلفت قلم شکسته زبان

بجز دهان تو در آفتاب گردش سر
نه ذره که باشم در وستاره نهان

چراغ حسن ترا شمع روز پروانه
کمند زلف ترا باد صبح سرگردان

کشوده نگار شاهت چشم روز کمین
کشیده ابروی شوخت بر آفتاب کمان

لب و دهان ترا تا به خاتم لعل
لب نگین زنجیب گرفت در دهان

ز عکس آتش لعلت بجز زبان یاقوت
چو چرخ چشم من آبله آورده دهان

در آتش لبت آب حیات می بینم
مگر رسیده کی که خاب شاه جهان

سکندر آیت جمشید بزم دارای
خضر لقا مسیحا دم کلیم بیان

ز قدر رفعت تو قطع کی درج کند / هزار دور فلک گر بیاو کند دوران
وجود غنچه گل در زمان تو سبز سے / از آن شود که بخنجر لعل سکنه جهان
جماعتی ز سر قصد کرده اند گر / جنیده نسبت کفران نعمت سلطان
بدان خدای که هر ذره بر خداوندیش / ز آفتاب فروزان بود دو صد برهان
بعید عز که ملک امر کنش بجا آورد / بدان دفینه که بود در خزینه پنهان
بدان لطیف که بر طاق گلشن رخسار / نهاده است ز خرج ...
بدان حکیم که او در طبیعت ملکی / نهاده حرارت در دو علاج درمان
بدان کلیم که در ... حیوة و نشتر / تنیده حکمت او تار و پود درمان
بدان علیم غنایت که در کشد انکه / ز روی شاید مقصود بر قع هجران
بدان کمال رضا که صفا بین ابرار / به ... در جهانی از جهانک طوفان
بدرس آدم و تدریس علم الاسما / معلم احمد و تعلیم علم القرآن
بقدر گلشن ادریس و قدر رفعت او / بکنج خلوت ذوالنون و کنج حکمت آن
به آب روی سک و ندامت عاصی / که می کشد ذکر و جرایم عصیان

بدان دو دو دلفروز شبچراغ علی / که گوشش داده عرش در شمع جمع جهان
بحق صدق علی و قیام ابن حسن / بروح پاک حسین و بخیر احسان
بکاهکشان سرو دوران زمین / که مهر و لعبه آب چشمه حیوان
بدلبرهای رکیون حسن سلطانی / که گسترید در آفاق ظل امن و امان
بابر دولت جاوید که روز بخشش او / کف خجالت بر روی میزند عمان
که تا بجای کرجابت ... سرم / از انچه در حق من جنده برده اند گمان
بجز ثنای تو در صیا دم بضمیر / بجز دعای تو در سینه مرجز با
خلاف مدح و ثنای تو خولت ار بکف / وگر جایی بجز گوید که ترا چه زیان
زسنگ حادثه برج سپهر اگر خالی / زیاد و اسپ شمع ستاره را چه زیان
تجربت تو عدمی بهاعت ... / عیان بگویم اگر باشدم مجال بیان
که از نشأم که زوجین غزال درلب کوه / ...
خیال یار و دو یار هم نشانده در کنج / درون آینه عکس بخش سر ز خواب گران
جهان ... / چو شمع تا شده دور گرفته و گریان

[illegible]

جواب داد که با ما سخن دراز مکن / میار لاف و میا به مجوی و قصه مخوان

هزار ذره اگر کم شود ز روی هوا / بذره ذره رسد آفتاب را نقصان

مرا ز حشمت شاه زمانه معلوم است / دعای بنده مسکین بجای ... سلطان

بگو بروضه پاک شریف میر دمشق / که تو بعصمت جد مطهر ... رسان

که یک دو ماه بفرمای از طریق رضا / اجازت پدر بنده بنده را سلطان

همیشه تا کره زرنگار ماه ... / چو گوی در خم چوگان آسمان گردان

مدار دور فلک باد در تصرف تو / چنانکه گردش گو در تصرف چوگان

بدست کفه مردولت هزار ملک بگیر / بشادمانی و عزت هزار سال بمان

داغ ابروی تو دل پیوسته دارد در جبین / نقش یاقوت لبت بر جان شیرین بر نگین

خوبان هیچ ... / خط لبت نقش ... بار یک چین

... کر بتا ... ز آفتاب / با گل حسنت ... شاخ هر گل یاسمین

با هوای خاک کویت ... / بیشتر زان کا ... میان ...

[illegible]

لطف طبعش داده با هم آب و آتش را قرار / حسن خلقش کرده با هم نور و ظلمت را قرین

ای ز سودای سواد ... مشکین خط / هر زمان بر خویشتن پیچیده زلف حور عین

حضرت ... / منت طبع کریمت ...

عروة الوثقی ... / اعتصام ملک و دین ... حبل المتین

گر ز دوران ... کلک ... / نقش ... صورت ...

مرکب عزم تو از هر جا که یک پی برگرفت / آسمان صد پا بجا گاه ... زمین

... / ...

... / ...

با بهار ... طالع ... آفتاب / ... طالع ...

آسمان ... بالای تو / آسمان ابروی تو ...

صاحبا با آنکه ... / با خردمندان ...

آسمان لطف ... / خار کش ...

گر جهان ... / خود ...

[illegible]

خسرو هر روز رخت آسمان آمیخته | بهر خنگ صبح را هر ماه داغی بر سرین
شوره خنگ توسن زرین ستام آسمان | رایض امر تو چون بسته با وا زیر زین

ای کمان ابرویت را جان من قربان شده | شام زلفت را نسیم صبح سرگردان شده
نقطهٔ خالت سواد عین خورشید آمده | آتش لعلت زلال چشمهٔ حیوان شده
با همه خوبی دهانت نیست در روز سپید | آشکارا گر چه دلها غارت و پنهان شده
آتش رویت ز تاب حلقهٔ زلف سیاه | چین جعد کعبه از مشکین تتق تابان شده
هر سحر در حلقهٔ سودای شام طره ات | باد چین [illegible] صبح گلشن ارزان شده
هر غنچه [illegible] کاشتی گل در گلستان | آتش روی خلیلم چون گل و ریحان شده
عاشقان افشان [illegible] چون نسیم صبحدم | جان من جان بر بیابان [illegible] جانان شده
در مغیلان [illegible] خستگان در وطن | زخم هر خار مغیلان مرهم درمان شده
در بیابان غمت [illegible] عشق [illegible] | کوه [illegible] سروران [illegible] پایان شده
خاک خون آلوده [illegible] گر رسد [illegible] | چیست [illegible] دولت [illegible] جان شده

از زره دل کوه بیابان داغ و جب [illegible] | چین [illegible] سلطان [illegible] شده
ساقی در کارگاه [illegible] | چون خم [illegible] شده
در گلستان [illegible] | شاه [illegible] شده
چین لب لعل تو [illegible] | [illegible] شده
هر دم [illegible] | [illegible] شده
[illegible] | آب حیوان [illegible] شده
عید فرخ خود [illegible] | از [illegible] جام [illegible] شده
چند [illegible] | پیش سلطان جهان [illegible] شده
شاه دین [illegible] معز الدین [illegible] | وصف [illegible] شده
این سلطنت سلطان [illegible] | جوهر آتش [illegible] شده
دامن چتر [illegible] خورشید گرم [illegible] | سایبان رحمت این سبز [illegible] شده
گرچه [illegible] عالم [illegible] | در [illegible] شده
صد ره [illegible] | هر دم [illegible] شده

طبع موزون تو چون در سخن آید جام می
زهره ز فضل تو هم‌راز [illegible] شده

مشتری کرده شرف گرفته فال از طالعت
آفتاب طالعش در خانهٔ کیوان شده

بر بهرام جانب کاشست گردون [illegible]
قاصد میر اجل [illegible] پیکان شده

در هیبت هر که را تیغ تو چون تیغ [illegible]
آمده بر سر اگر در رزم [illegible] شده

گنج بخش [illegible] در روز کار دولت
یک [illegible] سلطان شده

آه جان هر سال چند ز ایران [illegible]
بر لب [illegible] از خوان کرم مهمان شده

روز عید [illegible]
با دو [illegible] قربان شده

کرد چشمه [illegible] دیده [illegible]
تو چنین [illegible] ملک [illegible]

ز جیب معلق ز چشمهٔ خورشید
[illegible] خال سیاه [illegible] چو سایه در بن چاه

ز شام زلف [illegible] دیده [illegible]
که وعده [illegible] کوتاه

دلش ز [illegible] در آینه کند
ببین که خانهٔ مردم [illegible] سیاه

ز [illegible] تا بر قمر [illegible]
هزار بار [illegible] برآمد ماه

[illegible]

به غیر کاهربا از زبان [illegible] لشکر
[illegible] کاه

اگر [illegible] کند التفات [illegible]
کز آفتاب بشود باز وضع سایه جدا

[illegible]
شعاع [illegible] تیغ او ز شعاع

شعاع تیغ [illegible]
ز [illegible]

ز مهر سپهر [illegible]
تو را متابع [illegible] دولت [illegible]

سپرده [illegible]
ستاره [illegible]

ز دست [illegible] جاه تو [illegible] سؤال
شده است [illegible] کریم تو [illegible]

ز زخم [illegible] کوه [illegible]
زبان [illegible] چرخ [illegible]

ستاره [illegible] چنان [illegible]
سپهر [illegible] زمان [illegible] اگر

ز خسروان [illegible] روان [illegible]
چو [illegible] رکاب [illegible]

ز [illegible] و فلک لشکر [illegible] و لشکر گاه
تو را [illegible]

کسی که تابع [illegible] خورشید
کسی [illegible]

کلاه [illegible] نرگس [illegible]
تو آن [illegible] کلاه

[illegible]

دلا زمانه جانا [illegible] بر جهالت | تو بهتری ز بیان من از زمانه سخن [illegible]
همیشه تا که در روز و ماه و هفته و سال | [illegible] و روز و هفته و ماه
قدوم فرخ عیدت مبارک و میمون | سعادت و جهانت ملازم درگاه

با صحبت این گذر بر کوی جانان باشد | ندیم [illegible] جسم خاک از جان باشد
[illegible] صحبت ذات عزیز [illegible] | [illegible] کلبه کنعان چنان [illegible]
این خلیل آذر [illegible] | یا خضر در عین ظلمت آب حیوان باشد
گوهر پاک وجودت در درج فطرت | چین کلیم الله خلاص از [illegible] باشد
در تاج سلاطین [illegible] | گردن [illegible] طوق فرمان باشد
[illegible] از ازل [illegible] آمد | [illegible] سلیمان باشد
شکر یزدان را که ذات با فطرت [illegible] | هر چه [illegible] جز نظر از فضل یزدان باشد
عقل کامل [illegible] | با کمال معرفت در عین نقصان باشد
روی [illegible] پوشیدگان [illegible] عفت | روزگار از سایه خورشید پنهان باشد

طوطی الفاظ شکر خایم بر خوان سخن | [illegible] باشد
اندر حقیقت [illegible] غبار [illegible] | چرخ چشم روشنان تاریک و حیران باشد
روزگار اندر مزاج [illegible] صدر سلطنت | انحراف از اختلاف چرخ گردان باشد
قرة العین جهان [illegible] روشن چشم | [illegible] چشم خوبان باشد
دل سواد مملکت [illegible] | چنین سواد [illegible] پریشان باشد
در رعایت [illegible] | [illegible] سوزان باشد
صبحدم [illegible] | [illegible] خورشید لرزان باشد
آسمان [illegible] | [illegible] باشد
[illegible] | جسم [illegible] جان [illegible] باشد
[illegible] | [illegible] باشد
سال [illegible] | [illegible] باشد
گر [illegible] | [illegible] باشد
[illegible] | [illegible] خاقان باشد

[illegible]

[illegible]

خضر دعوی می‌کند کو بود در سیرت ملک | با هم بر صدق این دعوی علامت را گواه
بود چهل روز سر نهاده در کش جهان | وآنچه زمین پس روید از خاک قدمش مردم گیاه
ای دریغ لطف سرو باغ کامران کامیاب | کرد در طفلی چو کلکش سر این عرش جاه
ای دریغ لطف شمع بزم افروز بزم خسروی | کشت یکدم کشته در غم قرار عمر کاه
در دهد یکجان کرده ان این افلاک را | آنچنان ماه شد طالع ز دور سال و ماه
انجمن چون انجم چو جست ازین غم در کجا | مردمان چون مردم چشم نگیر در سیاه
حرمت سلطان و عنایت کرد عقد اوست | ورنه بر می‌داشت از سر آسمان زرین کلاه
این حکایت گر کوش خضر و مسیح | نشنود از کو سنگین دل صد الله آه
ای خردمندان چه در باییت اوحد این عمر | از چه اید و جمال و بخت و مردی و جاه
دیده‌ها اید این اعتبار الاعتبار | دیده اید این احتشام الاحتشام الاه
بد نهایت این جهان اول ورق آید یقین | اول باید کجا این جوان کردن نگاه
وارث عمر جهان سپهر بود این جوان | کو کجا رود ال نعیم با فته بهره و سپاه
آن بعمر اوکیا شد از دوران زوال | جاودانی پاینده باد آن پادشاه ظل اله

[illegible]

شکر این جهان وقت در دوابش و ا | آسمانها بر زمین مالند پیشانی جبین
صبت زمین بود آنکه گنج عزلتگاه رنج | خسرو صاحبقران آمد بصید بارگاه
ظل حق چشم و چراغ دوده چنگیز خان | شیخ خسروان امیر و بین فزای کلاه
آسمان قدر و ثبات لشکر سیاره سیر | مشتری رای عطارد فطنت خورشید کاه
ای بر فخت آستانت ملک دوین را پایه | وای بخشش آسمان سجده کاه
کو سلیمان تا ببیند مملکت راز پی دو | کو فریدون تا ببیند سلطنت را رسم و راه
حفظ صحت شاید از رفعت طاب آسمان | ساق عرشت زیبد از حشمت ستون بارگاه
هر تب بخشش نعمت بر آرد عاقبت | گرچه در گرداب گردون میکند خصمت شناه
دیگر جهت در لیس یاقوت گرداند عقیق | با دو لطافت در عدن دردانه گرداند سیاه
اندران وادی که آدم با عصا دیگر بماند | رایت او را شد دلیل منزل ثم اجتباه
اندرین مدت که ذات پاک او نفس زکات | داشت اندکی عمر از چرخ طفل و دو ماه
عالم الاسرار آگاه است که اخلاص جان | بود واقف اندر جان در روز دیدگاه
بر سرت خورشید ملک زیبد با چتر پر آب | بر درت گردون بسکر دیده با قدر و جاه

[illegible]

اگر فلک ادوار ملک دارد در دولت | وانکه خلق او شعار خلق داد و داد شفا

گر ده چتر سر انجم از طلعت ماه و مهر | لیک امر شه اگر از ره خدمت کرده

گر ز لطف شاملش کا غایت کار کرده | کشته مهر ما ملیس روز بیات کرده گا

گر وجه کار دنیا پرستش شر دست بسوال | برده عفو بر ده پیش شرمسار از لذت گنه

سر فراز گشتن ز کلاه فلک بر سر فراز | پا دست از مهیا چتر خسروان را پا داد

وجنات همت مهر فلک زینت دار | در حریم حرمت با وصبا زینت راه

گر تو دهی ز لاله عنبر وکافور نام | روز و شب رخ خوش صبی دو در هیبت جا

تا هنیه ما روئیت راز غیرت آفتاب | میکند چو ما مبیل آتشین در چشم ما

ابر اگر آموز از طبع تو رسم عرب | بر زمین دیگر نه دماید بجز مردم گیا

خاکدانت اصید میل رسوخ آفتاب | روشنایی داکش در دیده مهر روزی گیاه

تا بر ابر لقد بر رخ سنبل ما | ماه فرزینت در گنج صدق و خورشید شا

بخت دریا بر میل افتاده باد و رود شت | در ستانت بر براسب سعادت سال و ما

ساقی ز میشه و نشگر بهار آمد | که میبهره از بهار سیاه لاله زار

عجب کرده نرگس نظاره دم صبح | میکند نظر سر بر عقوبت پیدا

ز رنگ چشم ندارد که لاله را چنبه | که لاله سینه چرا میکند کاله دار

بهاد و شاخ شنجر تختش ار پرواز | کش دو باد صبا طبلهای عطار

ز حیدر غالیه بر بیشه روی زمین | بهاد و خار رخ گل رخان فرخار

نوای بلبل عاشق شده باد چنگ | که از محبت گلی بر او هوا نظار

به مطلب گل چنگ را ماجرا گلی | عروس پرده نشین است و چنگ بازار

ولیت غنچه چیکار دو دو ست زبان | لبیت ره زبان در مرغ لاله دار

بیا زکیت عروس بهار رد و غنچ | ورای غنچه داغ و لاله جیسار

شار حضرت گلبلبلان چه میکاوید | بیا به شر زمین آمخت نو رکفار

چو گل در شیشه ای شهنشه شاه | زبان قیر سی اگر لاله ز شهوه عار

متواترت دو دین سایه خدای گیست | بیا به عشر آفتاب زمینار

محیط مکرمت و کان جوشنا و لیس | که ابر راز و وش دست بیت آزار

سپهر جاه ترا باشد کنگره حصن | بگرد باشد او گرد سپهر [illegible]
ببوی خلق تو یابد حیات هر چه بود | نسیم صبح که جان میدهد بهر جای
اگر نسیم صبا کرده لذت یابد | لبی که مشک ختن را دهد جگر خواری
برای قدر تو ذکر آنکه کشید شر بر سر | قبای اطلس گردون کند کلاه داری
ز زخم تیغ تو خورشید تیغ زن هر شب | بپا و بر ده کوکب و کشته مواری
که در جهان کسی جز اطاعت بندد | که آن کمر کند بر میان شیر زناری
جهان عدل تو باعث بار در که دراه | جز از درخت ندارد دگر گرانباری
بروز جلوه نصرت قبای سپر وری | ز گرد خیل تو پوشد سپهر زنگاری
هر آنکه نام تو بر دل نوشت گشت عزیز | مگر درم که ز دست تو میکشد خواری
لبی که ز زر آمد بدیه و بخشید | لطیف و خوشتر گر چه چشم دینار
اگر نثار درم میکنند پادشاهان | تو آن شهی که درم را به هیچ نشماری
بغیر مور چه تیغ وقت قصد عدو | روانه هست هر آنکه مور آزاری
بر [illegible] تو کوه با همه سنگ | [illegible] از چه [illegible] سبکباری

لعل روان ز جام زر نوش و غم زمان مخور | زین فلک مروی بهر چه بار میخوری
کشتی زر طلب در او قلزم لعل موج زن | کوثر که جان کشتی از قلزم غم برون بری
شاهد کرباده را در حرم نشاط کش | لب مسیح روح بخش حامله [illegible]
هست خوشی از بهشت [illegible] | ملک قلندری به از مملکت سکندری
ساقی مجلس طرب [illegible] | در زمین کاو در ارواح گرد بر سر ساغری
از دم [illegible] از جهان [illegible] | نیست بغیر باده دم ساز جهان چو بنگری
عود [illegible] | از دم عود و شکر است مجلس انس عنبری
ساز و نوای این جهان هیچ نیست [illegible] | بهر نوای [illegible] چه دف فغا خوری
خاک شراب خانه [illegible] | در نظر مصوران آینه لب جادوری
زاهد [illegible] | نیست میان ما و تو هیچ محل داوری
کعبه [illegible] | بخشش اوست [illegible] میان بری
مطرب بزم عاشقان [illegible] | داد نظام [illegible] دوری
داد [illegible] | با [illegible] ی

[illegible]

یوسف مصر مملکت اوست که هست کاشغر
اجری صد چو یلی دارانده در مصرست

سحر محیط همتش موج زد و حباب وش
قبه نیلگون فلک کرده در آن شناور است

در صف رزم هر کجا خواسته آهنین کله
خود و کلاه کشوری یافته اسم سنجر است

آن نظر عنایت اوست که آفتاب از آن
کسب کند زمان زمان صنعت کیمیاگر است

ور بمحاق ماه در سایه او رود دو بد
نور بعکس مهر را جرم مه از منور است

ای بجهان رفعت از همت عالی تو کم
سیصد و شصت مرتبه قصر و از ده در است

کعبه قدر و جاه توست آنکه زحرمت و شرف
طایر سدره میکند در حرمش کبوتری است

تیغ تو برکشیده از دولت تست ور نه تیغ
گر چه بفضل خویشتن هست بساعد گوهر است

داور از اب مشتری داده بخطبه‌ای
امر تو هست آسمان لیک کمر بجاگر است

گوهر زر بر آورد خاک هر آن زمین که تو
بر سر شر آفتاب وش سایه کبر فکنده است

عادت شیر در رسم او شده پدید آن وزد
شیوه شیر حقیقت بعین صفدر است

با همه قدر و مرتبت لیک کمر نهاده سر
چنبر خرگه تو از خرگه چرخ چنبر است

دور فلک بدشمنت گفت زغفلت حسد
مرده و هنوز در آرزوی غرور است

جان بدولت شفقت تجرد دارم
که گر عجب در آیم گرد دم تر باید

هم بر آمده ام زلفین وصلت که چرا
فرو گشته ام بند و بر دوش دلبر باید

فرا خور مروت کجا بود در دل
بدولت سر کویت کجا رسد هر پا باید

زشوق دیدن طاوس طلعت دارم
هوس که سیمچو کبوتر بر آورم پر باید

دلم برفت و جوانی گذشت و این خطر
که غمزه سیمبر چهره ای بر او بر باید

زبس کشی و تماشای قد طوبی تو
چنار دولت کجا دارد و صنوبر باید

مریض عشق کجا با رسید و الله تو
کرا ز دولت طبیب از سر شکر باید

زعشق لعلت از آن چشم من در افشانست
کرش فرو لعل م را بگنج گوهر باید

جهان زدولت تو می‌خواب اگر در پیش
نهفته و دهشت هیبت کشور باید

بدار دولت جهان از کی که از سر صدق
نهاده بر در دارای داد گستر باید

سر سران سلاطین عهد شیخ اویس
که بهر بیعه به سر داری دولت و قیصر باید

محیط کان کف دریا گهر که همت او
نهاده بر سر هر هفت در چشمه باید

سپهر همت فلک از سر نهاده افسر خویش
کمال همت او بر زده سر باقر باید

شراب قهر ترا در مزاج خاصیتی است | که کوه را ببرد از جا نسیم ساغرها
اصول عطوفت چو بر تو باز کرده دست | چنانکه دل شد کان بر نوای [illegible] ها
گر آفتاب [illegible] سایه سایه حکم [illegible] | گر آفتاب نهد پیش سایه دیگرها
کمیت سلطنت سحر و [illegible] دست | کشید دامن [illegible] روان درها
همای چتر تو تا ظل معدلت گسترد | نهاد بر سر [illegible] کبوترها
چو کیسه گاه جهان بستان [illegible] امید | کنون [illegible] در میان لشکرها
نهاد [illegible] پیش تو سر [illegible] | ز عهد [illegible] پیش [illegible] سرورها
تخت سبز فام تو بر [illegible] | بکاسه و خوان و [illegible] زر و نقره ها
خبر نداشت که [illegible] | و گر [illegible] سکندرها
ز [illegible] | نهند [illegible] اخترها
نشسته قدر تو بر مسندیست کز عظمت | کشیده است برابر [illegible] ها
سران ملک [illegible] | [illegible] ها
ز دست قهر تو هر کس [illegible] | کمان [illegible] ها

چو آب [illegible] | [illegible] ها
[illegible] | [illegible] ها
ز ذوق این [illegible] | [illegible] ها
[illegible] | [illegible] ها
[illegible] | [illegible] ها
[illegible] | [illegible] ها

[illegible] عقرب [illegible] مشتری | [illegible] لب یاقوت [illegible]
[illegible] | [illegible] عنبری
[illegible] | [illegible]
[illegible] زلف [illegible] | [illegible]
زلف [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

آفتاب مملکت سلطان ابوالنصر آنکه جلال
چتر خود را قدر ذاتت چرخ چنبر ے

آنکه بالای سرش جهت دوازده گردش مصون
وانکه ذات کاملش برتر ز اوراق شفا ے

آنکه در چشم و سر شاهان کشیده میکند
خاک پایش سر کامل بحد شاهان افسر ے

خواند ذات اشرف را قدر خطی مجد و دوران
خاک را از آن روز چو پاشی دماغ سرور ے

مغز سر را بهر عقل او خواند جبین بلال
حجت کامل کرد و کرم لطیف مشتر ے

ای پاره که پاشنه هر که حاصل میکنند
اختران در آسمان از طلعت میکند اختر ے

مولد دولت تو چون سایه چتر ما ے
بر جهان بهر که تو ظل همیون گستر ے

خواجه آید بحر و بر دولت فرمانت کرد
لا بیچ از نور جنیت دولت میکند ے

آسمان چتر شه برآل رحمت باز کرد
هر شمع گشت از میان کعبه شاهین داور ے

هر سر از لطف لب خنک کمر بر روز
لاجرم بخشیده گرد و نشر قیامت گر ے

او هم ملکت در عهدت ز خنجر تیز تر
گر چه بر دشمن گرفته ملک ماند لاغر ے

در زمانت هیچ جا یک زمان خرمی نیست
جمع چون باشی بر مصون کو تو خصم زر ے

قلعه قدر ترا کیوان سیاهی پاسبان
موکب رزم ترا بهرام ترک لشکر ے

حاسد جاه تو شد بیدار که باشی مثل تو
گر ز کفش آید کلاهی باز پا آید سرے

هست هر یک لایق تیغ و کلاه لایق تیغ
زهره را آن گه که مریخ را خنجر گر ے

کاسه تو سنجر شاه بر هر سبک گر خورد
میکند با قصه عیسی دو جا سجده ے

پادشاهی خاص گلرخت بر در گاه تو
کار دیگر باید آن بنده که چاکر ے

آنچه در مهر جهان باشد در بازار جهان
پیش این حلقه با صفت آن زرگری

ز بهار دولت باد ایمن از باد خزان
تا کلام و دل ز داغ کار آماده برخورے

بهار روکش روشن آب و جوانی
کی روکه باشی تو مهر زنده کانی

در چمن خرم سایه کامکار ملک
در وقت مهر ایستاده مانی

فشاط شراب و شراب صبوحی
صبوح بهار و بهار جوانی

و گر وصل یاری دو دولت باشد
ز مهر دو شاهی ز مهر کامرانی

درین وقت یار سبک روح باید
که بر کل کند چمن صبا جانفشانی

چه و گل و در غولش مستانه
ز مستی گلرخ مرا ارغوانی

بدو گفتم آری چنین است و لیکن | نماند نعیم جهان جاودانی
کنون عید و بازار بوی بهار است | بهر سبز سیمی عید و شادکامی
فلک عید و دو رشته عذر خواهی | جهان پیرو با سر بهار آمد
چو هر کنون حکیم تا هواری | ز خاک کف پای بیقیمت
چو بیچیز جمشید تخت معالی | چو جمشید خورشید چرخ معالی
سپهر کرم شاه و دین کز آو است | سزاوار دیهیم و تاج کیانی
سرای جهان را مدبر با تو | جهان را که ز تحقیق بانی
خود چنین علم و صفات کمالش | فرو مانده از بازی روز دانی
الا شهریاری که از ابر دریا | گفته برسر آید کوهر فشانی
اساس سرای بزرگی بهجت | نهاده درون و دستی بکیانی
که در بارگاه ترا از فرط حشمت | زمند آسمانها در آستانی
شه و بر خلایق در او فارسیخه | دعای تو در جهد چو سبع المثانی
سحاب تو چیز نیست الا کردون | که خورشید را میکند سایبانی

ز خود سفر کن اگر نیست از ازل طلبی | که در چنین سفر آن سبزه ماه خضر زید
تو مرغ پای پری از ازل نیست خبری | ببال کس طیران تا ز بال پری بی
بزیر تیغ چو کوه پا نشسته تا باشد | که سنگ پاره از لعل پر گرایی
بدایقه که سیاه زر زرق رو خوش | چو پیش وکم همه در قبضه قدر یابی
ولیست کعبه عرفان و کعبه دل | دو از صفات تو تسبیح کمی که دریابی
بهوی دولت سحر خیز شو چو باد صبا | که بر دولت مسکین دم سحر یابی
تو خفته ز در عالم خبر نداری هیچ | ز حال خویش نگاه علم خبر یابی
چو مشک و عود عزیزی نفس و طیب نفس | بسوز سینه و خونابه جگر یابی
ندیم مجلس کروبیان قدس شوی | ز نشئه نفس خلاص خبر اگر یابی
بخلوت حرم دولت آغوشان بری | گر این دو در ز حق که یابی
دل شکسته چو اقوت شاد کنی واکنی | بعید نیست ز لعل بلستر اگر خبر یابی
ز خاکپای در کهن قیصر | اگر بپای بازلش تیغ از تیر سپر یابی
اگر به دولت کوست قادر از زرهان | نشر ز نغمه زچه و سینه جسر یابی

بخشش مال و قربی از کرم هر چه دهی — خوار آن زکات و نذر داد کرایی بی
تو بسیج صبح با لعبت چندان — که بیشتر بهر فیض بیشتر بایی
چو غنچه خانه پر از زر که ده دولت ... — که گاه زر دهی و خود ده زر بایی
مهدب لعب ار مه اری سکی — هر آنچه هست مقرر بها فقد بایی
چو نرگست نگاه چشم بر زر و سیم است — نظر بزرگی هیچ اگر بصر بایی
مکن ملامت سب کسب جنابت — که این سرای ده در خانه هست دربایی
جلیس او شوی آنکه چشم و گوش را — که لسم حال بمقال حبیب دربایی
چو کاو چشم ز دیدار عیب نرگس کور — چو بیاری گوش زلف خلق کرایی
کور بلاله سستان کنی چو باد و تاری خاک — غریق خس بهر سوی ها آچه ایی
اگر بنفشه تشریح جسم دیگر — شرح صنع در این جامه مختصر بایی
گذشت عمر عزیزت بهرزه تا امروز — و لاکه بیشتر که با تو عمر دربایی
تو مردمی نه چه مردمی را امید وار — که این کرم ز نفوس ملک بسیر بایی
مباش در دم که در دشمنی زشت — که دردم و دم او نوش و شیر بایی

صوت بلبل همه اظهار غم از دل کیند — گویا هست بهر برگ گل خار کی
باده هر دم نفس سرد زند در رخ آب — آب در دور از آن نفس آلوگی
از نسیم سحر و شاه ال کرم هر جمنی — جنت عدن و بهر لاله ستان عدنی
نیست امروز در آفاق بجز تو گل — لیک در هر چمن است هزاران چو منی
ای بهر گوشه از چشم تو نرگس ... — وای بسی از عنبرین زلفت ختنی
نرگس آن دیده ندارد که تحسیب کرد — رشک آید که سخن بیاز خویشتنی
و همدم غمزه تو بر دل من تیر نیست — راست آمده حقی که زده بر مسنی
حال بلبل کلیم از باد بهار سیر کرد — میکند هر نفس پیش دل آمده شد
سخن ساعد سیمین بحسن صنم — لب سرو سهی و انت سخن را سیمی
همه چشمت و زبان نرگس و سوسن تعقیق — نظری نیست در این دور اینجا سخنی
لاله چمن شمع زبان آور و آتش ... نیست — لیکن او شمع زبانیست که دارد لگنی
لاله گویا که سودای دل خونین است — روزگار تو ز بس سوخته سر باز نه
نقد آب سر در زر و خود و حباب — آه جز تست کمین ساز و رو سکنی

شده هر روز بهار از تو عجب سبز و تر | گشته هر بیشه از آن بهجت سیلتنی
سیه باز سپیر واند عدالت امروز | باد و بط گوسته ناز کل یاسمنی
داور جان آن همت هر دانکه با همت تو | کهنه چو همت فلک دیدی دوران سپری
ملک تکفل فلک زدنی دون در فطرت | کم از آن سبزه نماید که دمد در دمنی
با بصیرت بحقیقت نظر از آن شده | قرة العین و جگرگوشه مثل سهلی
هر که برگشت ز تو سایه حق را که گذاشت | رفت در سایه یک ساعته بادرونی
غیر حق هر که برد جز تو کسی را طاعت | خود آن را صنمی خواند و دوان را وثنی
وانکه سر تافت بعهده ز تو از حیا ورید | کرده در گردن او حبل که حبل مسدی
ملک را عدل تو جان آمد و حکم تو بدن | نیست مستغنی از این جان و روان هیچ تنی
بهوا داری لطف تو غلامان تو را | بنده حلقه بگوش است چو در عدنی
خاطر از جور کهنه فلک پیر بگیر | کش تکبر ظلم و ستم نیست بعهد تو فنی
لاجرم بر در تو هر سحری می آید | فلک از صبح در افکنده بگردن کفنی
هرکه با تو عدو خود بکینه لیست بزرگ | کس نه دولت چو کرد و تو مخالف شکنی

مشک خطا بوی تو خورد صبا دو دو | آمده بود در دوش مگر صواب روی
ماهیت جمال تو گر نعید آفتاب | پنهان کند ز شرم جمالت ذرب روی
گر دهی را آینه نما یا از حجاب | نماید آینه پس از این از حجاب روی
چشم مرا بهر خیال تو هر شبی | داده هزار دانه در خوشاب روی
ای کاشکی خیال تو دادی بحال خواب | بودی که بخت من بنمود سی بخواب روی
چشم در آرزوی عقیق تو هر نفس | شوید بخون لعل چو جام شراب روی
دل بر امید وعده وصالت نهاده ام | مانند تشنه که نهد بر سراب روی
عشق تو آبروی مرا برد و کرد مرا | دارم همیشه بر غم عشقت پر آب روی
اکنون که آبرو طلبد کو برد | برخاک پای مریم علیا جناب روی
دل شاه و شاه در چو بخت که شرف | بر خاک درگهش نهد افراسیاب روی
اکنون بود برابر دریای همتش | زر تبه سپهر لنگر جباب روی
درگاه او که قبله حاجات از آن شد | از هر طرف نهاده در او شیخ و شاب روی
این ابر کاهر روی جهان از عطا راست | پیش تو بر زمین نهد از شرم آب روی

[illegible]

پشت سپهر کوژ شد از غصه چون هلال | تا سوده است در کف [illegible] کار روی

با تیغ مهر اگر [illegible] کین کیفر کنی | وارد و خفته تا بابد در تراب روی

از عجز در سیاق تعداد بخشش | [illegible] خامه را سیاه بروز حساب روی

با نطق [illegible] طوطی [illegible] اگر سخن | گوید جهان [illegible] کند چنین خراب روی

[illegible] خدا را که [illegible] تو | [illegible] روی

سنجم خطاب کرد که ای کامجو [illegible] | [illegible] کامیاب روی

بود [illegible] | چون لاله [illegible] از آن [illegible] روی

کز کلک [illegible] | با دام سیاه چو کلک [illegible] روی

ای آفتاب ملک ز من نور و اکبر | [illegible] ز من [illegible] روی

[illegible] کنی | [illegible] صد فتح باب روی

تا هر صباح شاید مهر وی صبح را | [illegible] سپیده برزده [illegible] روی

خصم سیاه کار سیه [illegible] | با او سیاه گشته [illegible] عذاب روی

[illegible]

[illegible]

گردن عنفوان صبا میر قاسم | ز [illegible] جا و دوا نے

در [illegible] | در [illegible] قد و قامت [illegible] نے

هنوز [illegible] خط سبز ننوشته کاتب | بر اطراف رخساره [illegible] نے

هوای [illegible] | گز این [illegible] نے

سواری [illegible] | که بر [illegible] نے

[illegible] چنین [illegible] | که [illegible] نے

ایام [illegible] چنین بود حالت | دران [illegible] نے

[illegible] واقع [illegible] | چو [illegible] آسمانے

اگر [illegible] درین ملک | در این مملکت [illegible] روانے

[illegible] جهان [illegible] | چرا [illegible] کار [illegible] جهانے

[illegible] | بتحیر و سلامت [illegible] نے

[illegible] جهان [illegible] | چه [illegible] نے

[illegible] تحمل | دل [illegible] نے

[illegible]

بهر قربان شحنه چرخ که ترک همت | برکلاهی بر ... میالید هر دم خنجرے
خسرو کشورگشای قلعه چار و زر | حضرت عالیشبر رتبت میداد و فخرے
زهره دوران شاه ... طالعت ... | بر نسیم گلشن ... چنبر ... سے
از پی تسخیر گلشن طالع ... | ... نهاده با زکرده دفترے
تا سپند ... به فرخ چشم بد | ... از زمین ... هر روز ... برگرد اوز
با دو با پر چهر سیار ... چرخ کوز پشت | بر سر کهو ... چمن ... گستر با درے
عزت ... که او را ... قبول | عرضه کردی ... را هر زمان ... دیگرے
از قدوم فرخ او آتش اعدا ... | مقدم او ... معجز پیغمبرے
... تا به ... فتنه ... آمد ... | در جهان از ... دارای جهان اسکندرے
شاه غازی ظفر ... حسن ... | ... آتش ... چنبرے
... بهر ... | ... بهر ...
مبارک اقبال او ... صادق ... | ساقی جهان ... ساغرے
برق ... بر کوه ... | ... از کوه ... خاکسترے

سایه حق شاه ولی شاه ... آمد ... | ملجأ هر پادشاه مرجع هر داورے
پا به درگاه او ... مسیح ... | ... رخسار او ... مسیح جان ... دیگرے
در سر ... قدرش ... فلک | قطرا ... افشانده ... لولو ... سے
سالها ... روز ... عرق | ... کارا ... سے
... جوان ... | ... شد ... سے
سرور ... زمان تا هر زمان | خاک پایت ... میدهد ... سے
داشتم امید آن ... | همچو دیگر ... خویش ... سرورے
صورت حال ... دیگر ... | ... دیگر ... دیگرے
... | گر ... داشتم ... سے
... | ... امید ... سے
نا امید از لطف ... | ... سے
تا چنان ... قبول ... | تا ... جوهرے
... لطف ... | جوهر ذات ... لطف حق ... مظهرے

[illegible]

هرچند که پرده بود تقدیر | دور از من خسته الزامست
آن قطره که چار روز شب | خود هست شکاف پر بلا بست
تو خانه شمع را چراغی | عالم همه روشن از ذات است
تو گنج و عالمی از آن رو | گردند گدای هیئات
وز تست صلات و رحمت | وز ما صلوات بر روانت

یا قوم علی النبی صلوا
توبوا و تضرعوا و ذلوا

ای شفیق همه عالم | فرزند خلف ترین آدم
او خاتم انبیاست زان رو | بر سینه ببست همچو خاتم
ای ... تو کلیم عمران | وی بشرت مسیح مریم
در دولت محمدی زد این دست | در دولت احمدی زد آن دم
زلفین تو دام ... مبارک | زین حلقه گشت جهان محکم
از عیسی و ... موسی | بر آدم و عالمی مقدم

[illegible]

[illegible]

با سیر براق تو چو صرصر | سنگ شده پای برق چالاک
از لمع تو زاده است دریا | هر نسبت ... گوهر پاک
این ... هزار مرغ ... تو | پوشیده به گلشن افلاک
... | ... دیده پاک

قطب بیشتر و هفت و سیصد اختر
گرد ... صد و چار

ای صدر ستون بارگاهت | گردون غبار خاکراهت
گردون و هفت و چار ارکان | آن روز که فرش ... کلاهت
... | در حلقه ذکر خانقاهت
مهر و فلک است از برایت | ملک و ملکوت در پناهت
در چشم محققان خیالیست | ... زکار کاهت
از منزلت سپهر نازل | وز منکبت اوج جاهت
زکان سپید روی مغفار | هندوی ... سیاهت

[illegible]

روزی که بشد از رشک اشرار | هر دم ز سنان چیده
دستگاه که نگشتر را صحبت | هر خان جهود وبر پی ید
هر دم مرو سپاه نصرت | از مصر که ملت رسیده
ای آنکه ز تو دیده حبیب | کانگشت زجرش گزیده

با آنکه کنیز کاینات خوانند
از بنده که تو در تصور آیند

با آنکه تراست صدر منزل | با قدرت منزلیست نازل
عالم همه حق تست و هر چیز | کان حق تو نیست هست باطل
آنجا که براق عزم راندی | افتاده خرد مسیح در گل
دین تو بقوت نبوت | ذات تو بمعجزه دلایل
برکنده بنای کفر حیدر | وافکنده بجایش حسن بابل
آن بحر حقیقتی که آن را | نه غور پدید و نه ساحل
ماهیت رفعت که نشد نقص | سر دولت قدرت که نشد غافل

سر قرص جوت خورش اگر چه | قرص مه و خورشید خرابیت
ما را چه مجال نطق باشد | جایی که خدا کند ثنایت
با آنکه عطاردست محروم | از خط اسباب سحرزایت
یکگوشه ملک تو شهد دادش | ولی سبزه ز خوش عطایت
سکان سرادقات عزت | محتاج شفاعت و دعایت

هند و بتو چون هلال کیوان
سلمان غلام پارسی خوان

اول بسرکه بر بهار رسیده | از زلف بهار رسیده
در شارع معجزات علیح | جان داده و دور تو رسیده
از ناف زمین نسیم مشکت | بر خاسته آخطار رسیده
مرغی که زفته ترشات | پیداست که تا کجا رسیده
از مکره رسالت تست | یک لقمه باولیا رسیده
بر خلق شده عطام دینی | مقسوم و بتو بلا رسیده

ای قبلهٔ عالم و ولی عهد است | او بعد وصی حق گذارست
داری ز گهر که گوش عرشست | آراسته زلفی گوشوارست
این کار عزیمت از تو مانده | از روی زمین چه یادگارست

سردار رسل امام کونین
سلطان سریر قاب قوسین

عمری به ذم دولت و جاه طی | در کسب هوای شهوات پی
چون بر در بیش آمدیم امروز | داریم امید مرحبا پی
در کار چه شوکت از تو یابد | این [illegible] نوا پی
ور مشعل رحمت تو گردد | خرم شود [illegible] پی
از کوی نجات ناامیدی | از زاد و فنا و مبتلا پی
چاره و هوار سید کامیم | بخشش از شفقت شان شفا پی
در مانده شدیم و هیچ جا نیست | غیر از تو رجا و ملتجا پی
آورده ام این خطا روا دارم | در خواه حضرت دعا پی

لطف حق از رحمت در دلت جا یافته | آسمان آفتاب در دل پیدا شده
آفتاب کبریا از جیب در دل افتی | فخر آل مصطفی مخصوص لطف [illegible]

آنکه چوگان مروت در کف احسان اوست
با جو کوی فتوت در خم چوگان اوست

شرع بر مسند نشسته عقل تلقین یافته | جلوه [illegible] شکسته فتنه در زندان اوست
باب شهر علم [illegible] اندیشی [illegible] و عقل | عالم علم اوست گرچه علم عالم آن اوست
هرکجا در عالم وحدانیت جلوه کند | است فرش لامکان روح الامین دربان اوست
با چنین رفعت که دارد آسمان چنبری | گوشه از گوشهای گوشهٔ ایوان اوست
[illegible] پیش کند در تصدیق آن | [illegible] از حق منزل اندر شان اوست
خاطرها وصف ذاتش چون توانند گفت چون | ناطقه مدهوش و دل سرگشته جان حیران اوست

آنکه ذات او مقدم بر وجود عالم است
[illegible] و جدا از وجود عالم است

ای [illegible] کرده بار و خلعت در وفا | آیت [illegible] برقوم [illegible]

در حج و مشعر را دولت دریا تیغ دیده اند | آفرینش کهف قدرت و فخر کرده اند
کیمیاست در ولایت روی و موی تو است | کز سواد او کسی کبریت عنبر کرده اند
یکه لیلات در ولایت کرده معمور ولایت | کز غبار شرع دیده گردون منور کرده اند

ختم شد بر تو ولایت چون نبوت بر رسول
شیر یزدان ابن عم مصطفی زوج بتول

این منم در خطه اول عالم جان یافته | واین منم در عالم جان ملک سلطان یافته
این منم با مصطفی بعد از زحمت راه | در سواد رحمت تو راه چو آن یافته
واین منم با یوسف از چاه بلا بیرون شده | سر چو صبح رحمت خورشید رخشان یافته
واین منم از بعد چندین التماس از لطف حق | ملک زیبا تر ز ملک سلیمان یافته
واین منم با لکنت با حق دین جناب | دستگاهی در فصاحت همچو حسان یافته
واین منم در بارگاه مقتدا ارض و سما | قصه عجز و قصور را منصب خوان یافته
واین منم بر آستان فخر آل مصطفی | رتبت حسان و مقدار سلمان یافته
حجت قاطع امام حق امیر المؤمنین | بحر دانش کان مروت لطف رب العالمین

آمد و رفت کشی و راه هوا دوست | چون کرکس جیب برج و ... کشد
کاه بد ذوات ... شیخ کاه با کلک کلاک | عقده احوال ملک ... سر آمد کشد
معنوی از جبلی اولست آنکه تیغ ... | از طرف باطل دروه خاور کشد
مهر... از ذات اوست عقل که در کنه ... | مشکل اسرار به پرده اخضر کشد
... ذات اوست آنکه ... | کیفیت ... ذات اوست آنکه ... کشد
... دولت ... زند ... | ... مخالف ... دولت ... کشد

آیت نصر اللهست رایت سلطان او بسر
کشته بر آن مبین آیت سلطان او بسر

در سر هر زلف او شور ... | شوق رخ ... دل ... افکند
مصلحت ... دل ... | ... در پا افکند
نامه عاشقی خویش کرد ... زیر لعل | فتنه و آشوب در عالم بالا فکند
آمد و اول دلم ... چنان ... | ... ما فکند
آهوی ... دو ... | ... نافه ... افکند

[illegible]

از غم هجرم جهان سوخت و داغش / گر بغم میشود کار جهان ساخته

زآتش روی تو شمع چند سوخته / اگر بجوع شاه ... ساخته

پیش رفتارش ... کمر ... / وز ... کمر ...

میدهم ... با دشمن ال / زنده ... جان با ... وصال

چین زلفت ... / ... آری خیال

خاک سر کوی تو ... بهشت / آتش ... آب زلال

... / با مه دیدار تو مه ... جمال

... / خانه دل ... زلف و خال

آب فروغ رخت دیده ... / طایر اندیشه ... پروانه بال

با مه دیدار تو دیده خور در حجاب / با لب شیرین تو ... در هلال

میشود از دیده ... فلک منفعل / ... سپهر انفعال

روز تهنیت ز روز فرخ دیوان ...

منصب او چنین جلال و ...

[illegible]

کاتبان ... قلم ... / خاتم حکم ... ملک جسم

... / خورده ... روح ... قسم

نسبت اصلیم با دل و با طبع ... / وز دل و طبع تو ...

حکمت اگر ... سپهر ... / خنک فلک بر زمین ...

رایت چنین تیغ زد صبح برآمد ز خواب / عزم تو چنین ...

با علت آسمان ... / با سپهت روز کار فتح جهان کرده ...

فتح وزیر ... / با شرف و ... فتح جهان است کم

عالیان ... این عالم ... / ...

مطلب ... برای تو باد

... برای تو باد

فضل خدا ... / کز فلک آید فرو خاص برای تو باد

یار ... لطف خداوند ... / یار ... لطف خدای تو باد

هر چه ... / ... تو باد

[illegible]

[illegible]

هر سحر که آهوی فلک سنبل شب چرا کند | زلف غزال با کمر نافه گشاید صبحدم

[illegible]

با وفای ... جان دو دم که دل دراو | دید صفای صبح را یافت وفای صبحدم

یکدم زشرم ... چهره صبح رنگ خود | دامن خاک پر ز خون کرد وفای صبحدم

بر سر سبزه فلک غنچه زر میکند | کاسه ... مرغ صلای صبحدم

صبح ... لعل ... بهار در دست | ... لعل جام و ... بهار صبحدم

صبح الصدق در ... چو رای پادشه | لاجرم آفتاب شد تابع رای صبحدم

شاه معزدین حق ملک خدای را ستین

شیخ ابو اسحق کرم ... عطای راستین

در دل هر زمان زمان مهر و وفا تازه بین | هر نفس چو صبحدم صدق و صفا تازه بین

در دل ... عاشقان هر نفسی جور او | زاهد ... که میکند با وهوای تازه بین

تازه شد ... ز خشم ... | بر دل ... زخم جفای تازه بین

یکدم ... خیال ... دل | بر طبقات چشم و دل ... تازه بین

[illegible]

[illegible]

خورشید دمید و ... بر قدح | چمن گل ... جلس صفا نو زند

کوس ... که ... جمال تو هم | نوبت حسن ... نو زند

... که ... | بر سر گلها ... صلای نو زند

تازه کند ... زمان عشق کهن ... | نای که ... دم ز هوای نو زند

صبح ... کهن ... | کو ... نوای نو زند

این ... که ... مطرب | مطرب بزم ... چه نوا نو زند

زهره ... | ... چو ... نوای نو زند

باده ... | ... فلک ... نوای نو زند

اگر ... طاق ... | ... طاق ... نو زند

مطرب بزم عشت از چمن بستان خوش سرا

زهره ... نوای راستین

خیز دکاید صبح ... فلک ... زند | ... صفا زند

هر سرکه خشت ... | ... صبح صبا زند

[illegible]

برگ گلست در جهان گر رخ تو آید که / ماند و گر ماند او باد فدای روی تو

مهر و مه آفتاب و شمع خلق چو سایه در قفا / رخ نتابد ز ذره ها به فدای روی تو

آب و هوای روی تو یافته اند زنده که / جان و دل من از خوشا آب و هوای روی تو

در دو جهان بجان ز عشق هیچ نبود من / هر دو جهان نهاده ام بهر هوای روی تو

روی مبارک تو تا در دل من گرفت جای / در دو جهان مرا کسی نیست بکار روی تو

خنده کنان [illegible] نیست مرا که روز و شب / ماه و خور زیر فلک هر دو گدای روی تو

روی تو دید چشم من در پی دیده رفت دل / هست کنار چشم من منتظر لقای روی تو

تا ز می بر روی تو چشم حسود دیده ام / فاتحه خوانده و دمید صبح برای روی تو

چون برسید ای ابر از کف پادشاه ما / در عوض و میدهم گلی ز جای روی تو

گر ز رو چشم [illegible] ه روشه [illegible]

حاتم [illegible] ه روش بر ه گدای آستین

من چو شنو که گشته برای جان تو / صد [illegible] از قفا شود باد بقای جان تو

[illegible] / [illegible]

چند کشد ابر دل بار جفای آسمان / خود کران [illegible] دور جفای آسمان

[illegible] اطلس آسمان نهم / تا ز طمع [illegible] گدای آسمان

پیش من [illegible] / [illegible] قبای آسمان

من کلیم [illegible] / گردن من [illegible] آسمان

[illegible] / [illegible] عطای آسمان

[illegible] / گر چه [illegible] آسمان

[illegible] / [illegible] آسمان

دل [illegible] / [illegible] آسمان

[illegible] / [illegible] آسمان

[illegible] / [illegible] آسمان

من ز جفای آسمان [illegible] / [illegible] آسمان

تحفه [illegible]

عرش حقیقی [illegible] آستین

[illegible]

از همه بیخ مملکت پر و بپناه باد وزش | زانکه لگد بیشتر از بین هیبت دوات مملکت

هر تیغ تو خود و مملکت بهای خود

حاصل بخش کشتی بهست بهار بستین

ای ملک از جهت ساعت زار معرکه | نیزه دل شکاف تو قلب شکاف معرکه

خصم ترا [illegible] ولیک بیشتر | وقت معارضه قوی [illegible] معرکه

خانه عمر دشمنان گشته خراب [illegible] | شاه نجبت آهنین [illegible] معرکه

تیر تو بر عدوی تو گشت چو بوم شوم بی | بر صف دشمنان [illegible] هیبت [illegible] معرکه

وادی [illegible] تیغ تو [illegible] | کو سر تو [illegible] معرکه

پنج عدو [illegible] | در همه جا [illegible] معرکه

برق شعاع [illegible] | موج [illegible] معرکه

گشته [illegible] مملکت | [illegible] معرکه

جام طرب [illegible] تیغ [illegible] | آن [illegible] معرکه

[illegible] معرکه را [illegible] | [illegible] معرکه

[illegible]

صورت طلعت خود می‌کرد [illegible] در ازل | باغ بهشت مقصد [illegible] شاه [illegible]

مدح تو ایشان که [illegible] کند

نظم ما چو آید از مدح و ثنای [illegible]

بر قدرت از قضا و [illegible] عطای ایزدی | تا ابد مبارکت باد [illegible] ایزدی

از عدو تو [illegible] تفاوت [illegible] | کز ظلمات کفر تا نور [illegible] ایزدی

باد قضای ایزدی [illegible] | [illegible] ایزدی

حکم قضای ایزدی رای تو داده [illegible] | [illegible] ایزدی

در خلوت آسمان ذکر زبان قدسیان | باد دعای جان تو [illegible] ایزدی

[illegible] باد از ازل | باغ جمال طلعت [illegible] ایزدی

ملک بقای [illegible] | ذات ملک [illegible] ایزدی

هر که [illegible] | باد [illegible] ایزدی

باد همیشه [illegible] | چهره [illegible] ایزدی

خوان عطا [illegible] | بر سر خوان [illegible] ایزدی

[illegible]

[illegible] جهان [illegible] جابر

گرد باغ رخت از سنبل چین پرچین است | باغ رخسار تو از سنبل چین پرچین است
وصف حسن تو چنین بیش ز تو بیت علیحده است | گوی رخ در زلف تو بیت بربیت و چین بر چین است
چشمه چشم مرا از چشم تو دریا است | صدف گوش من از لعل تو گوهر چین است
عنبرین سلسله است بر اطراف خورشید است | عرق غالیه است بر ورق نسرین است
مشک مسکین که جگر گوشه آهوی ختا است | از نسیم سر زلف تو جگر خونین است
زلف اگر بر کمر است نه عجب | سر سودا زدگان را ز کمر بالین است

پسته تنگ تو بر تنگ شکر خندید
حقه لعل تو بر حقه گهر خندید

لاله رویا گلت آمیخته با یاسمن است | من نه آنم که رخت لاله و گل یاسمن است
بوی یاسمن من از لب سبزه خطا [illegible] | گل رویت که [illegible] دو خط یاسمن است
دل من یافت به دو گوهر اسم خطت | چگونم چنین خطا تو بر طرف یاسمنت
چشم من چنین لب لعل تو [illegible] | قد من چنین سر زلف تو [illegible] شکنت
خال و خط و دهنت چشمه خضر و ظلمات | رخ و زلف و زنخت یوسف و چاه و رسنت

[illegible]

ای سپهر به رفعت زده بر اوج جلال | صد هزار خورشید غلامان تو به صف نعال
پایه تخت تو بر فرق زحل [illegible] | سایه چتر تو [illegible] ظفر مسکین [illegible]
تا سر و حلقه بگوشان تو حلقه بگوش | زهره آویخته از حلقه زرین هلال
گرد باغ چمن از خوبی تو باد به باد | بد لغنچه گل سرو شکوفه [illegible]
فکر من کاسمان تو رگز عظمت | مرغ اندیشه فرو می‌ماند آنجا پر و بال
من چه تحریر کنم مدح تو چنین که درست | دامن [illegible] وصف تو از ذات [illegible]

کی [illegible] غرقه دریای [illegible]
[illegible] بر [illegible] الابد عطا

هر که او در سایه چتر فلک سای تو باد | تیغ عصمت حق [illegible] معلای تو باد
افسر فرق زحل [illegible] سم اسب تو شد | سرمه چشم فلک خاک کف پای تو باد
هر قبایی که سعادت [illegible] | زیر این طاق مجسم [illegible] بالای تو باد
اطلس [illegible] | [illegible] خلعت [illegible] تو باد
چرخ [illegible] | [illegible] تو باد

[illegible]

صبح اقبال دمید از همه سو پیدا گرد
پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

خواهد بسود گل اندر حق غنچه صبا ز / بر دوش بلبل بیچاره فغان خواهد کرد
هر شب مرغ سحر خلق بهم آواز کند / چه دعا کز پی دارای جهان خواهد کرد
نرگس خدمت در او الهی چشم کند / سوسن مدح و ثنا ورد زبان خواهد کرد

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

فتنه خط تو در دور قمر پیدا کرد / سکه زلف تو در دامن خور پیدا کرد
گهر پاک تو در درج دهان بود نهان / لب لعل تو سخن گفت و گهر پیدا کرد
هم لطافت به نهانست ز سحر ظاهر شد / هم خیال از میان تو کمر پیدا کرد
در میان تو کسی غیر کمر دست نزد / دستگاهی که کمر یافت ز زر پیدا کرد
نافه را بوی نسیم سر زلف تو بخشید / تا که گویا ز کجا نافه جگر پیدا کرد
روی مهتاب مکن از من که رخت رونق حسن / همه از دولت لب تا به نظر پیدا کرد
از شب زلف تو در روز رخت حال شد / هر سپیدی و سیاهی که بشر پیدا کرد
باد صبح آمد و زلف تو ز عارض برداشت / در میان شب تاریک سحر پیدا کرد

گر تو در باغ روی لاله کند ترک کله / غنچه یکباره از بند قبا برخیزد
بر سر کوی تو افتاده تر از من کس نیست / وز جهان غیر چو من افتاده کی برخیزد
سرو در پیش تو میباید اگر ننشیند / سرو در معرض قد تو چرا برخیزد
در میان گر ز سر کوی تو برخیزد دل / به هواداری خورشید خطا برخیزد
صد جواب ار گفتش این سخن اندر رخ ابر / برق روشن کند آنگه که ز جا برخیزد

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

دوری از کوی تو ای دوست ز جان بیزار است / یکدم از جان گذرم بی تو ز حکم ناچار است
غم هجر تو سیه کرد مرا روز سپید / بخت این از من و تو از فلک غدار است
نور چشم تو مرا از چه بیدار برگرفت / زانکه چشم تو به همه کار تو مردم دار است
گاه الفت که به حیرت ز من دل دل گو / دیر گاهیست که او نیز ز من بیزار است
با غم عشق و غم مونس زمان بر دل تنگ / بس که دم غم هجران تو ام همراه است
خضر سرخورده و بحر ازی دم میراند / ترک چشمت که همه عادت او خونخوار است

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

قلم دانه‌فشان تو چه نیکو کاریست / که عطارد ز دو سر سنبله چیند خرمن
ایکه با امر تو در صنعت حق مکن نیست / که یکی رشته کند در خلل مخرج سوزن
وانکه با حسن لطافت تو امروز بباغ / باد را هیچ نیازی که کشد جیب سمن
چشم بسیم و زر از احسان تو دارد نرگس / خط آزادی از اخلاق تو دارد سوسن
ملک زد نوبت تو چرخ کند شکر لیال / ملک را که کند ایلک خوارزم فال زدن

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ذات تو واسطه دولت و دین آمده است / عدل تو واسطه روی زمین آمده است
منصب سلطنت لیک بصد مرتبه بیش / زانچه در خاطر ارباب یقین آمده است
زاین حسد کانچه ذات تو بخواست جهان می آید / در حقیقت چه توان کرد چنین آمده است
سجده خاک درت چرخ اگر از روی ادب / فلک از رشک بر او سر با جبین آمده است
بر سر خنگ فلک حکم تو کرد است لجام / سبز خنگ فلکا زیر تو زین آمده است
ای خطا بخش که از لطف نفس خلق ترا / صد چو آهوی ختن سنبله چین آمده است

شه ز شوق جهان بخت بلند است / ورنه باداش چه حاجت بکند شیر در انجیر
دوش در بیشه سوال از خود میکردم / کو بشیر که شیر کار جهان راست چو تیر
کیست کز دولت او ملک جهان یافت قرار / کیست کز طلعت او چشم فلک گشت قریر
میشود مجیر اموات دم او بسیار / میکند دعوی صیاف در الطاف سریر
گفت داور از این لب زمان شیخ اویس / شاه خورشید نظر داور جمشید سریر

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای سبق برده بزوال دل و دستت ز نوال / کرده جاه تو جهان را کرمت استقبال
سر تیغ تو کلید در فتح و ظفر / دم تیغ تو مصباح شب کفر و ضلال
خاک پای تو بود دیده دولت را کحل / پر تیر تو بود طایر نصرت را بال
آن شب و روز تو باد مبارک طالع / تا شب و روز قیامت شده ایمن ز زوال
کار انعام ترا داد صباحت و ... / ... احسان تو همراه جنوب و شمال
مه برآید بشب گرد فلک گرد ... / بر بسم لب تو ... نعل هلال

وزرای تو عالی رایت که هکار ... / درشان نصت منزل آیات پادشاهی
اعمال معدلت را کلک تو لعبه آمر / اف و محاکات را تیغ تو کشته ناهی
گر آفتاب به رایت باشد شود معارض / آرد به تیغ پرهیز از چشم شب سیاهی
گر تو کنی حمایت گوگرد را ز آتش / یاقوت [illegible] آب [illegible]
تا آفتاب گرد دگر در جهان سپاه شد / در آفتاب گردش زیر سایه الهی

خورشید وزارت خواهد که چنین باشد
تا مکه جبهه سلطان حسین باشد

ای کان زر لیارت دریای در حسیت / پیوسته کان و دریا باشد ز دو دستت
انوار مهر یا [illegible] بدار جهانت / اسرار مجتبا [illegible] هدایت [illegible]
خاتم [illegible] در کلستان ملکت / یاد [illegible] در عالم [illegible]
امید و بیم کشور موقوف کلک و تیغت / سود و زیان عالم مخصوص مهر و [illegible]
در مجلس فصاحت در معرض کفایت / باشد [illegible]
هر جا که [illegible] هم عانت / هر جا که [illegible] هم [illegible]

کار [illegible] چنین [illegible] / از دست [illegible] تیغ [illegible]
ملکت [illegible] / در ملک تیغ هندی [illegible]
احوال [illegible] آخر زمان [illegible] / هیچ آیتی [illegible] آخر الزمانست
ایام [illegible] / ایام [illegible]

[illegible] از [illegible] گرفتن
[illegible] اکلیل [illegible]

قاف از سهام [illegible] / عین از [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

جام سپهر دولت تا در میان باشد | در دور عیش و عشرت جام مدام بادت
تا نام پادشاهان در سکه است و خطبه | خطبه به تو رسد سکه به نام بادت
تا هست ماه و مهر در گنبد نیلگون | رزماه تا باهی در اهتمام بادت
ای آفتاب ساحر در سایه الهی | جاوید عمر و دولت با هر چه که خواهی

وش بر اوج فلک خطر [illegible] دیده اند | [illegible] آب زر [illegible] دیده اند
زورق زرین چو در گرداب مینو [illegible] | غرق شو [illegible] از آن بر روی دریا دیده اند
مردم [illegible] اندر خط [illegible] | [illegible] در [illegible] دیده اند
[illegible] خاک [illegible] از غزل شاه [illegible] | بر سر [illegible] ملک شام طغرا دیده اند
[illegible] | [illegible] دیده اند
وش [illegible] فلک بالای چشم آفتاب | چشم [illegible] فلک [illegible] دیده اند
[illegible] | [illegible] فلک [illegible] دیده اند
[illegible] ماه [illegible] | [illegible] آسمان [illegible]

تا شکست کرده ماه چهره پرچین بسته‌اند | عالمی دل در خم آن زلف پرچین بسته‌اند
آنچه کس سودای زلفت را بجو در خود [illegible] | کان [illegible] زنجیر بر [illegible] مشکین بسته‌اند
زآفتاب گرم و گلگون حسنت در گذشت | تا ز جعد عنبرین [illegible] مشکین بسته‌اند
نقشبندان قدر بر قطره آنچه است | نقش یاقوت لبت [illegible] بسته‌اند
صورت رخسار و زلفت را تصور کرده اند | بت پرستانند که دل در صورت چین بسته‌اند
قصه شیرین گر از شور دل بر [illegible] | زان حکایتها که بر فرهاد و شیرین بسته‌اند
خواب در چشمم نمی‌آید که چشمانت به سحر | عاشقان را خواب بر چشم جهان بین بسته‌اند
عاشقان را دور چشم مست [illegible] | خویشتن را بر جناب شمع دین بسته‌اند

پادشاه ملک پرور داور گیتی پناه
سایه یزدان سکندر سلطنت دارا دستگاه

آنکه در درگاه فیضش ملک و دین آرامی است | آستان بارگاهش حضرت [illegible] مسکن است
شعر [illegible] مشکلت | [illegible]
همت او در ازل [illegible] از کاینات | این جهان [illegible] آسمان [illegible] است

تا شنید قد سرو و روی گل در عهد تو / سرو پا برکنده نرگس چشم بر بالا کند
با دولت دریا که هر دو دشت اصفهانیت / در جهان آبی نبود و سر آن که پیدا کند
زیور لفظ و لالو ز تو تا بر حرف منت / در دل لولو و دستگی از دو گوهر جا کند
هیچ سر گردانی اندر عهد عدلت جز قلم / در سیاهی قدم ننهاده آن سودا کند
بر خلاف صدق هرگز در جهان است و نکند / کاذبی اندر جهان چو صبح آخرت رسوا کند
هر سر مو زلفت مبارک کشف بر ما دارد / گوییا هر حلقه در گوشت حاجی سا دارد

درهٔ ولالتراب جاه و دولت منصور باد
این سکندر پناه دولت معمور باد

چتر مهوش که خورشید کرم در ظل اوست / سایه اش چشم جهان را چون سواد و نور باد
شاه مهر و زنگار رقعات آفتاب / در حجاب سایهٔ رایات تو مستور باد
خواجه زو اشرف دل خورشید رای مشتری / در جناب حضرت والای تو دستور باد
در جناب هر کجا او دعاگویان رهند / نام و هم در سلک آن جمهور باد
چون رهی در مجلس عصمت حدیث آبی‌ست / ذکر سلمان نیز یا رب در میان مذکور باد

بر در دولت که جبهه دل لب جانها حلقه دار / ذکر خیر دا ور دارای دولت کرده اند

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریای فیض درج سلطنت سلطان اویس

باغ رخسار تو ز آن امروز آبی دیگر است / در کمند طره ات پیچ و تابی دیگر است
ساجیان بر مه چرا بندی ز مشک ناب تاب / ز آنکه زیبا ساحت آفتابی دیگر است
زلف مشکین تو تا با هم بر هم میزند / جان مسکین هر نفس در اضطرابی دیگر است
عقدهٔ زلفت رهیده به انگشتان گرفت / زانکه عقده شست زلفت رشته تابی دیگر است
دیده ام یک شب خیال نقش رویت در خواب / دیده زان شب باز در سودای خوابی دیگر است
سینهٔ من غیبت تنها منزل سودای عشق / کنج عشقت را به هر کنجی خرابی دیگر است
رشتهٔ جان من و شمع سر زلفت یکی است / گرچه هر یک از رخت رشته تابی دیگر است
هندوی ما نکر تاب طره را کو کافر ستم / لیک در هر رقعه ما نکر قابی دیگر است

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریای فیض درج سلطنت سلطان اویس

[illegible]

رای عالمگیر او در صبح صادق زینت است | بزم ملک‌آرای او در محبس زانو ساعت است
پادشاه تاج‌بخش باذل صاحب‌دلست | شهریار کامگار عادل دین‌پرور است
گیتی گرمش تا بیابد خور کند با زر کرم | بر لب علا او که چنین گرمی بر او [illegible]
هر طرف کآنجا غبار لشکرش شد بر سپهر | خاک لشکر اطراف تا صد میل گرد لشکر است
ز پاش بزرگ بر سپهر چتر همی | نقش سیاه ماه و آفتاب انور است

ملک‌آرای برج سلطنت سلطان اکبر

در دریا فیض درج سلطنت سلطان اکبر

دولت جاهش تو خاطرها ز بند آزاد کرد | عدل معمارت در و دیوار خراب آباد کرد
بود از لشکر دولت چتر اوج کاخ بلند | هر غزل از دولت چترش در چمن فریاد کرد
آنچه کرد اسکندر ارباب بند حکمت | باب آن را تا جسم ارباب نقد او کرد
سوسن آزاد و خلقت کرد با سرو سهی | لطف طبعت را خوش آمد هر آن آزاد کرد
لطف اندر حق ارباب هنر انصاف داد | هر چه سیاست کرد انصاف با بیداد کرد
زمره گرد جهان بر سر در آفاق ذکر | لیک خواهند اینچنین از سر سلیمان یاد کرد

[illegible]

ساحل دریای جهان آشوب هر کس این زمین | مانی پر بس از موج دریا رفت بر ساحل منه
حادثه سیلیست جهان افکن کز او کس جان نبرد | بر گذار سیل جهان افکن بنای دل منه
در جهان اندیشه بسیار کردن باطل است | هیچ جایی بر این اندیشه باطل منه
کوه کاهی بس جهان است این نقش کبیر | شیشه دل بر کف این کوه کجا هر منه
چشم تو دنیا آهو دنیا رهست و ال صور | گر تو از آهو [illegible] بیابان دل منه

سالها چون دیده در هر گوشه گردیده‌ام

جز در چشمت دیده در هم کام گردیده‌ام

هیچ قدری در خلاص بوته عالم نماند | هیچ نوری در چراغ دوده آدم نماند
خرمی از شیشه دل در جهان آمد جنگ | آنچنان کاندر همه عالم دل خرم نماند
روضه جان از سپهر [illegible] | تاکه از یاد دو سپهر [illegible] غیر از غم نماند
[illegible] | هیچ را گو دوم غزل [illegible] نماند
[illegible] | خون گری [illegible] در چشم دریا نم نماند
آنچنان از کف خورشید جام سلطنت | [illegible] جام سلطنت را جم نماند

[illegible]

پشت ملک جم زاد بر تخت جم خواهش

راستی ز همسر برای آصف جم راستش

آن شهنشاه جهان ملک جهان بر دهر کرد
ملک دین را تا ابد ایمن و امان بر دهر کرد

بهر ازلش جان و جهان نه چو جان در امان
تا که آن جان و جهان جان جهان بر دهر کرد

روز خاور کوس شوکت خاوری
رفت تا صبح قیامت خاوران بر دهر کرد

از شمشیر دل اسکندر گیتی ستان
افسر دارا و تخت اردوان بر دهر کرد

لشکر دیوان ز هر سو سر بر آرد این زمان
چون سلیمان دار ملک انس و جان بر دهر کرد

زهره گر شکوه در مجلسش بر دهر زند
رهرو آن مملکت تا جاودان بر دهر کرد

لشکر دیوار چه چین مور و ملخ صف در صفت

هیچ باکی نیست چون خاتم بدست آصف است

در غرابت خنجر و آیینه تا آید باد
در فراقت نالها زهره زنان باد

رای صیرفی افلاک ... گشت
خنجر لشکر ز مریخ در کف باد

ای ز تیغ سلطنت در کنج غار رخته بند
تا قیامت صدق صد لقب یار باد

مردم چشم جهان رفته بخوابست و ز شکر
خواب خوش بر همه از کوه جهان گیر بید

دیده و چهره بر این تربت مشکین مالید
خاک شو خیز بر او بر کره و زر گیرید

بعد از این واقعه دلشاد نخواهد بودن

هیچ خاطر ز غم آزاد نخواهد بودن

روز عید است بیا تهنیت شاه کنید
همه بر عادت خود روی بدرگاه کنید

خادمان شاه بخوابست شما برخیزید
زینت مجلس و آرایش خرگاه کنید

ای که از همه ... امروز
ناله ... برسر آن ماه کنید

شاه را عزم سفر است ...
مطرب و ... آهسته بدان راه کنید

قبله مردم و کعبه حاجات شما اوست
حاجیان ... حرم آگاه کنید

حاجیان بر صفت کعبه سیه در پوشید
تا قیامت همه فریاد و واویلا کنید

ای بنات فلکی بر نعش ... حشر
... زهره تا ماه کنید

عمر کوتاه و دراز ... دیدید
بعد از این دست امید از همه کوتاه کنید

دوش در خواب بحضرت ملک عیسی جهان
گفت از من ... این قصه جمشید زمان

امشب که الیشر دوران مرا یاد آرید | زیب و آرایش دوران مرا یاد آرید
بر شما باد که چون باغ بهار آرایید | بزم چون تازه گلستان مرا یاد آرید
بر شما باد که چون باد خزان گذرد | بر چمن دست زر افشان مرا یاد آرید
بر شما باد که چون سرو سهی رقص کنید | ناز سر قد خرامان مرا یاد آرید
در غم جان شب تیره چو شمع از سوز | رقت دیده گریان مرا یاد آرید
هر که تنگ گهر خاک مرا یاد کنید | به جان سحری جان مرا یاد آرید
حالت توبه دل هیچ مرا ذکر کنید | هوس گریه و حرمان مرا یاد آرید

شاه دل شاد مکن که چه غم بود ترا
هیچ از عمر گزافه چه غم بود ترا

سرو بالا بود در خاک ولیعهد دریغ | زیر خاک این گهر پاک ولیعهد دریغ
دامن پیرهن عمر تو ای یوسف عهد | شده چون دامن گل چاک ولیعهد دریغ
ماه رویا تو در خاک لحد خفته هنوز | مه و خورشید بر افلاک ولیعهد دریغ
جای آن بود که جای تو بود در دیده | این زمان جای تو در خاک ولیعهد دریغ

غره صبح سعادت شه و شهزاده اویس | وارث مملکت سلطنت سلطان باد
چار رکن بود دولت که جهان هر دو | ذات او چار جهان را چو چار ارکان باد

ای صبحدم چه سرخ که گریبان دریده | وارث شب چه حالت که گیسو بریده
از دیده زمانه روانست جوی خون | ای دیده زمانه بگو تا چه دیده
ای سنگ کرده و خسروی باز داده زوال | تا چیست حال او که بدین روز دیده
ای آفتاب لرزه فتادت بر اولیت | آخر چه دیده که چنین دل رمیده
ای آسمان تو جامه کبود از چه کرده | آری مگر تو نیز مصیبت رسیده
ای سرو چشم از برای چه مو باز کرده | وای سنبل از غم که گیسو بریده
مرغان چه باغ ناله و فریاد میکنند | ای باغبان چه موجب فریاد دیده
گل جامه پاره میکند آخر چه سر از او | کز باد صبحدم چه حکایت شنیده

زد سخن هر سر که جای ملامت است
دانم که حالت نه ندانم چه حالت است

در دیده می چکید از ابر آب چون سرشک / بر دل غمی نشسته از این باد چون عتیب

در کوه بس که لاله از چشمهای او / آب روان چو لعل شده بر روی مرغزار

برکرد لاله سبزه نو بر دمیده باغ / دارد ز خط و خد جوانان نشان و کار

مسکین بنفشه بر سر زانو نهاده سر / با جامه کبود پریشان و سوگوار

افکنده اسب پیر سواری که شاه او / در جلوه گرد شرق همیشه یک سوار

چرخ پلنگ رنگ چنین بد نظیر او / شیری به روزگار و هر بار بی روزگار

افسوس دیده بر سر خاکش نگین دل / چندانکه آب در جگرت هست بگشای

رسم امارت از رخ عالم برافشاند / آیین عادت از سر گردون در او فشاند

گر جسم بد قوت حادثه عالم سیاه کرد
ایام خاک بر سر خورشید و ماه کرد

صبح امید بوی بهار از مرغ سحر شنید / از تاب سینه زد نفسی سرد و آه کرد

پوشید آفتاب چو لباس سیاه شب / وز کهکشان و سنبله ترتیب گاه کرد

باد اجل چراغ امل را فرو نشاند / وز دود آن چراغ جهان را سیاه کرد

گوی چون که کرد و دل از زین بشاد / گاه تکاور چنبر نگهبان او

چو خاک پیاده رو به بار کرد سیر / کافتاد شهسوار جهان پهلوان او

آن گنج نو که گر شود از خون کرب / بر قامت چو ارغوان او

وز دو جهان گنج حالش چگونه بود / کو گنج پر بشیار که دیده پاسبان او

جان داده در موافقت یار نازنین
یار عزیز رشته محبت بعید این

ای دل جهان محل انقلاب و قرار نیست / دست از جهان بدار که پایدار نیست

زنهار زینهار ز غوغای او حذر کن او / کس را درین سرا چه بجای زینهار نیست

مستظهری به تن و اعتبار ز خویش / هیچت ز عاقل دگران اعتبار نیست

دنیا چو دولت کاری که چنین گزاف / گر نیست دولت خلاصه بغیر از کنار نیست

صبر و تحمل است رضا چاره با قضا / تدبیر این قضیه به جز زین چهار نیست

در هجر و جهد جهان نه جاودان است / ان سینه گز خدنگ مصائب فگار نیست

فی‌الحال بر بستان رضا چنین بیچ آب / تا در پس پرده تقدیر با رعیت

[illegible]

گوش تو چون چنبر ز انجمله ساربان — بر چنبر در او درگه دولت کاروان
هست طمع مدار که بر داغ هستی — کس در پناه دولت ز دروازه جهان
صاف فلک مجوی که در دولت و عقب — نوش جهان منوش که زهر است در آن
زان لقمه دو نفس که میراندش حقیر — پرهیز از آن طعام که میدارد زیان
من از جهان مخواه که میرا جای وراه — هرگز نداده است کسی را جهان امان
واوی اگر چنانکه ندادی امان کسی — اول زمان بپادشه آخر الزمان
دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک — کو بود خسروان جهان را خدایگان

شاه جهان ملول شده از جهان برفت

عالم بسر برآمد و از میان برفت

افلاک رخ چو ماه و سراپرده برکشید — زاین پس چو ماه و پرده سرا ... میکشید
جمشید بارگاه شرف رفت ازین سرا — آتش ببارگاه و سراپرده در زنید
خورشید ملک رفت بخاک سیه فرو — خاک سیاه بر سر گردون ... کنید

[illegible]

[illegible]

چه ... که رشته دل گسسته شد — ... ز پا ... گسسته شد

رسم امارت از همه عالم برافتاد

تاج سعادت از سر گردون فراوفتاد

هر بار ... فریدون و ملک ... — ... که ناگاه از سپهر ...
سر بکشید بر فلک از قدر و ... — بگذشت ... و ...
در خطبه ... نام او ... — ... زر و ...
... — ... چنان ...
... — ... ستاره ...

ته ... چاره ... و ... صبر

... چه توان کرد ... صبر

خالت ... حضرت سلطان ... نشسته است — ... نشسته است
گر شاه ... از جهان ... — ... عهد ... ایوان نشسته است
جمشید روزگار ... — در بارگاه ... به دیوان نشسته است

[illegible]

ما سبوداری یار مشغولیم — وز دو عالم سر اختر داریم
جان بیا زاده الطف کرده‌ایم — مطلب این نکته با ز داریم
ساغری کز نشوه آتش عشقست — ما همه در جهان خبر داریم
یار جانیم و عقل سر بالیست — کار عشقست ما دران کاریم
ساقیا از خمار میمیریم — شربتی ده بما که بیماریم
بوسه‌ای ده بما که تا به لبت — جان فدا چون پیاله بسپاریم
ما نه از زاهدان صومعه‌ایم — ما ز دردی‌کشان خماریم

زاهدان از کجا و ما ز کجا

ما و دردی‌کشان میکده‌ها

با خیال تو عیش می‌رانیم — وز خیال تو نقش میخوانیم
از صفات جمال مدهوشیم — وز جمال صفات حیرانیم
همه را از دماغ کرده برون — نشسته اطراف چشم رازانیم
تا خیال تو در چشم آید — بر سر چشم خویش بنشانیم

سر ما شد زکوی دوست بلند — در سر کوی او است دولت ما
ملک هر دو جهان نکجاست که — در نیابد بچشم همت ما
خلوتی با خیال او داریم — ره ندارد کسی بخلوت ما
عارفان در نعیم آب زدند — وه چه خوش نعمتیست نعمت ما
زاهدان را ولایتیست که هست — دور ازین کشور و ولایت ما

زاهدان از کجا و ما ز کجا

ما و دردی‌کشان میکده‌ها

مطرب آن قول عاشقان برگو — غزل خوش ترانه‌تر برگو
دل بصحبت تو باز میگوید — خوش تو هیچ بار از سر گو
زاهدان را اگر خلاف کنند — گر نشین است در برابر گو
عشق را چون طریق مختلفست — هر زمانی ز راه دیگر گو
مطلب از مقام عشاق آر — نکته‌ای از ره قلندر گو
وعظ منما ز در نمیگیرد — پیش ما را حدیث کمتر گو

[illegible]

دل مست روز کردم و حلم | رحم بر جان بیکند مستان است
هر که چاره دل شکسته است | حال او حال تن و مستان است
گل یار رسته اند ... | خاک ما گوئیا از حمستان است
عشق رو تو ز او لب ساقیست | کز خود و خط آن دلستان است
عاشقان از خدا پرستانند | زاهدی کار خود پرستان است

زاهدان از کجا و ما ز کجا

ما و دردی‌کشان بی‌سر و پا

سرم از عشق قد او یابد | دل بسودای زلف دلبر بند
روی او لیست توبه را بشکست | سر او بیخ زهد را برکند
جام صبری دهد مرا هر دم | لب او کرده چاشنی از قند
هر که مجنون بند طره اوست | بند چاید سر چه سود از پند
مطربا پرده تیز کن بصبوح | تا در آید ز خواب بخت نژند
در صبوحی که جام میخندد | صبح را کو بر آفتاب بخند

[illegible]

[illegible]

بیشتر ما از ... آمده شد | غیر جام و قدح نمی‌شاید
تو مباش آنکه صوفیان ... | وعظ گویند و مجلس آرایند
می پرستان نگر که در مستی | سر فرازند و پای برجایند
خود چو عی که زاهدان گویند | من گرفتم که بی‌سر و پایند

زاهدان از کجا و ما ز کجا

ما و دردی‌کشان بی‌سر و پا

یار ما که خود روی ... | هوشم از جان ربود و جان از تن
من ز دیدار دوست لیس دیدم | که مبینا دهر کز شر دشمن
از کمند تو سر نپیچیم | چکنم چون قضا در گردن
سنبلستان چین زلفش را | خوشه چینند آهوان ختن
ساقیا تحفه ده دل ما را | غیر از عکس جام کن روشن
دل ز هجرت بر نخواهم کند | که دلم میکشد بجیب وطن
دین به رندی ولی ... نشود | دردی میکشیم و دردی دان

[illegible]

داده دستار و خرقه وام چند است | کو سر چو قد و دارم و دستار
هر روز در آن بسته ام کرد و کرده ام | بنشین به میخانه خمار
گفتمش ما خراب و مخموریم | خیز و ما را بحال خود بگذار

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان چه پروا

ای دل خود پرست سودائی | چند بر خاک با تو همپائی
تو ز خاک آن سفی ارزد | که تو در من بدان چه بالائی
آفتابا به بهتر لب به گل | گل چه بر آفتاب افزائی
آفتابا عجب چه خورشیدی | که تو با سایه بر نمی آئی
مطربا پرده از رگ دل ریز | پرده بر کار عشق سودائی
مدتی گرد زاهدان گشتم | من شوریده حال شیدائی
دوشم آمد ندا ز حضرت دوست | کای فلان گر تو طالب مائی
زاهدان از کجا و ما ز کجا | ما و دردی کشان چه پروائی

ای گشته دماغ مست شاهی | مستان شراب صبحگاهی
زاینه دل سپید زدوده | زنگار سپیدی و سیاهی
وز لوح جبین یار خوانده | نقش ازل و ابد کماهی
رخسار نگار دیده روشن | در جام جهان نمای شاهی
پروانه صفت مدام جان را | در حب محبت الهی
چار ملت تن درستی | درویشی ماست پادشاهی
هر چیز که غیر عشق و مستیست | در مذهب ماست از مناهی
من دست ز دامنش ندارم | زاهد این چه کجا نیست و اهی
گر عرض کنند هر دو عالم | بر من که کدام از این دو خواهی

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

ساقی بکشد ز ما و از من | آتش بزن و بها در افکن

آن مرغ که هست جاودانه — بالا ز هر کون آشیانه

بر قاف حقیقت است عنقا — در خانهٔ ماست مرغ خانه

عشقست که جاودانه او را — از جان و دلست جاودانه

گنجیست نهان در این خرابه — در سینهٔ ... خزانه

آنجاست هر کجا حسیست لیکن — مقصود یکیست در میانه

ای ساقی از آن شراب باقی — ... شبانه

ما با تو یکی شدیم و گردیم — از ما و از منی کرانه

آشوب جهان اگر نخواهی — آن زلف سیه مزن بشانه

گر مشک کنی بجعد چو ساغر — گردن بنهیم چون چغانه

فردا که کشند در شهیدان — ... بهانه

من دامن آن نگار گیرم

وز هر دو جهان کناره گیرم

باغ دل ما بهار ... — رو تو ... که دل خواست

سودای دو سنبل تو در چین — بر هرزه ... حلقهای آذر

معراج ... عاشقانش — کاهر بچه ... دار

روزی که ز جهد من شود خاک — وز خاک و جهد من دمد خار

چون خار ز خاک سر بر آرم — تا چین ... گذر کند یار

من دامن آن نگار گیرم

وز هر دو جهان کناره گیرم

ما از ازل آمدیم سرمست — زان باده ... مست

از آدم و ... دو کون بودیم — گشتیم ز زلف یار پابست

این ... — از دام قضا نمیتوان جست

از شاخ امید برگی خورده — ...

هر قطره که هست غرق دریا — از ما و از منی ... رست

رو تو ... — زلف تو چه ... شکست

عشقت در غارت درون زد — با عشق تو در نمیتوان بست

بسطور ... نصب
بجاین
الست کوبان و ... بدانت
ستاره ... بیت ... بنده دین
قلم ... که نظیر
بیت ... برین ... و چنین
چون شیخ ... چند و چند

فرصه ... شده جستن | باز که چنین دولت ...

منم ... که کاریست هم
و زهره ... جهان ... هم

بر ... عالمست که ... بر ...
منعش ... آن وز ... چین
شد ... ایل ... روز
از خطاب خلقته ... بجاین

بسم الله الرحمن الرحیم

چند آصد صفحه که هست	همه یا از بهشت برین
میزند از شمع دلش چون صبح	خنده بر ماه و زهره و پروین
وصف نقش و نگار دیوارش	سحر سازد و میکند تمکین
از نباتات بهار رنگینش	زلف نا یافت و ابروی شیرین
بنا بر حسن بر آمده است	خود و شیر زلف میکند تحسین
قطعه از بهشت دان که درو	گره هیچ فلک ز خود تضمین

... دولت ... کار ... و نیست
... دولت ... روز ... کار ... بجاین
... ور ... شیخ ... حسن
چند ... بسیار ... بیت
... کاری ... جامه ... بود
ای ... بستان ... جامه ...
... سلطان ... بیت
... بیت ... زر ... برین
... بیت ... حال ... بنشین

... ره ... که ... سر ...
... نیکو ... گر ... ز ... بیان ... بیاورد
... ... سر ... دولت و ... ز ... ز ... عالی ... رسید
... ... سر ... ز ... نیکو ... ز ... ز
... ... در ... ز ... دولت ...

روز کارت غلام با دو رهی | کرد کارت نصیر با دو معین

ای سحاب نوال کز از سر قلم	گوش سامعه جز حدیث ثنا نرسید
بهوی علق فرشت هیچ روان نسیم	سحر که از طرف ختن و خطا نرسید
نماند در همه آفاق ذره که بدو	ز آفتاب دولت پرتو عطا نرسید
کرد کرد سمندت براق جمشید	اگر چه بوی جهانیان کرده و با نرسید
قدر ز اطلس سبز فلک قبا دوخت	و با قد بزرگ کوتو قبا نرسید
خدایگانا در علیت آنچه فرموده	بار رسید چنانکم و با خبر رسید
چه قصه ایست که میر پا بیند	روانه کرده و فرموده هیچ جا نرسید
سمند سرکش شد تو از طریق وفا	بر هم چو پیاده با دست و پا چرا نرسید
ز آنکه در ره این وعده کرده آمده‌ام	دو پا برفت ز دست و بکار پا نرسید
دعا عاقلی تو چنین همی دیگر بیهوده است	اگر ز تو چیزی رسید باز رسید

... که ... جز ... سلام ...
... ... ز ... جدی
... ... ثبت ...
اوست ... که ... صبح ... شود
... دل ... ز ... بدان ... ز ... بر ...
بهر ... ز نظم ... ز ... ز ...
... که ... ز ... ز ...

۴۸ ... ز ... از ... خیز ... ز ...
... عالی ... شه ... ز ...
۴۹ ... ز ... دل ... چشم ...
عالی ... نیز از ... چشم ...

[illegible]

جا و قد دار که هر شب تا صبح | سر هر زلف سیاه بتراش
سر کشی در شعبان زمین سکنجی | روکه بر عاشق جو سر همی خراش
یا بسوزد که به شیشه در پیر | یا سر خود که بر ما زنده باش

ای که بر من که چنین نسیم سحر | باغ خلق تو هوا دارم
چمن گل و بلبل از غایت تو | کار با برگ و با نوا دارم
گر ندید که حیا ندم ... | من در این باب عذرها دارم
ور دو پای ... | من سر در پا کجا دارم
بود در خاطرم که گر روز | خبر چاره ها چه پا دارم
پای بشکستم ز دست رفت و گفتم | نه دو پا و نه چاره پا دارم
اگرم پا نمیدهد یاری | که حق نعمت شما دارم
بر دعا دارم از برای تو دست | هیچ کم دست بر دعا دارم
تو جان از برای من یکبار | که من از جهان ترا دارم

[illegible]

داده اند اشتری در این خواب شده | شادمان از آن شدم که مرا جا بر اسب
عالم نظر کند که انقوا الالباب | کاندر این عجایب صنع خدا است
دیدم ضعیف جانوری شد عنکبوت | گفتم که این متاع مرا کسی است
پرسید مشتری چه جانوری گفت من شتر | گفتم بار چیا و ما را چرا است
گفتم تو که به شتر کیست چاره عجب | در چنین زمانه شتر کجا است

کرا مجال لطف زبان سخن | حکایت برساند بارگاه وزیر
زمین بوس بعد از دعا خطاب کند | که ای جناب تو والاتر از سپهر اثیر
سپهر را چه بر قطب آلت تو مدار | ستاره را چه به سمت طاعت تو مسیر
مثال امر تو در چرخ فرمانبر | نگین رای تو را مهر مشتری پذیر
تو یاد که صبح ضمیر تو از ستار | فتاده پرتو خورشید در ضمیر
فتاده تیر سنان تو در مجاری فکر | چو کوه ... کمان کرده پرده ... تیر
ز عشق خط روان سلک ظلمت | نسیم آب روان رکشیده در زنجیر

[illegible]

مرا ز چنبر دوار گردون بساز و شمار | از آنکه بازده هست شهر و راز شعیر
چنان که زانچه مرا بایست رسید دیگاه | بمن رسید در این چار باغ شش و شیر
نقاب جاه تو با آنکه هر چه مقصود است | در آن همیشه نه مرا گذشته قیل و کثیر

ای خوش نخجیر که در ایام عدالت با صبح | دختران غنچه ز تعلیم صبا ستوری دهد
گر غباری رود صلابت وزد در باد | بعد از این خار مغیلانش کله زری دهد
در طبیعت گر نهند از لوازم غذیت خاصیت | نفس نه آتش عذب نوش زنبوری دهد
هر کجا کار نهد سپاه دیو غفلت کار | با همه بسیار در آنجا تن برادری دهد
صاحبا کی حال نوشی با تو هر دم | زحمت خاک جناب جاه دستوری دهد
قرب این حضرت چو روزی کرد ایزد بنده را | خنده باد آن روز که صد رنج دوری دهد
لیکنم چندین شوق دیدار بود هر ساعتی | هم بمن هر که جان را جام مهجوری دهد
چشم آن دارم که دستور جهان مسند را | بهر دیدار بود هر یک ماه دستوری دهد
شمع صحبت باد روشن تا جهان هر صبحدم | شب نشینان فلک را شمع کافوری دهد

چه خامه ایست که گوناگون میکند هر دم | زبان تیغ که بود درازی در تهدید
چه خاطریست که از عدل او ممالک را | تهنیت مهر ز سعادت وقت سعید
چه صاحبیست که اصحاب دولت و دین | گواه هست او خلق هست چنین حمید
جلال عزه دولت جمال طلعت ملک | غیاث دین محمد بن رشید

خسروی بین امیر سپهر | صورت رحمت خالق علیم
ای بر این عهد حقیقت اقلام | دار و دولت قیم
هم جناب تو راستاره قرین | هم عدل تو در زمانه عدیم
بر عقول مرتب تفضیل | بر سپهرت منزلت تعظیم
در دم معجز سپاهان مسیح | در کف قوت سپاهان کلیم
در زمانت ز غصه زائیدن | با در روزگار گشته عقیم
آتش معجزت چو شعله کشید | ز هر نجیب آب گشت از بیم
بجود اگر همت در خاک | لا جرم گوهر شد بلند یتیم

تا درین دور دایره گردار | نسخه خط قابل تقسیم
با دو قسم مخالف تر [illegible] | با دو خط [illegible] تو [illegible]

دوره عهد او که هر جا سی | زلزله [illegible] بر آید سی
داشتم [illegible] که از فشار او | بر دلم هر دم غباری آید سی
آنکه زیر لوا [illegible] بود | [illegible] بکار [illegible] آید سی
زر [illegible] | [illegible] کجا [illegible] آید

شاه [illegible] امیر شد | به وجه [illegible] چند [illegible] هستند
بود [illegible] رهی را | ز [illegible] سال [illegible] نیز [illegible] هستند
هر کیه [illegible] برکت [illegible] | یکیک [illegible] روز [illegible] هستند
ز خلق [illegible] خدا [illegible] خداوند | بخشد به [illegible] هستند
چنین قاعده رسم [illegible] نهاده است | بر [illegible] رسم تو ایشان [illegible] هستند

دل ملکش [illegible] افکنده است | عدل انصاف [illegible] دستگاه است
جمع [illegible] دست کرده جهان زیر نگین | روز و شب کرده [illegible] است
[illegible] تا که عهد عشرت | در حساب [illegible] عهد [illegible] است
کرده در حق من احسان و [illegible] | [illegible] مجموع خلق عالم است
[illegible] | [illegible] اقدام است
[illegible] داد [illegible] | [illegible] است
[illegible] دیوان [illegible] | [illegible] حاکم است

خدایگانا چنین [illegible] | [illegible] تحصیل [illegible]
[illegible] چندین سال | ز [illegible] چنین کار [illegible]
[illegible] گر آب [illegible] | [illegible] قلم [illegible]
و الحکم [illegible] | [illegible] حکم [illegible]
اگر چه [illegible] کشید | [illegible]

ترک اول ترک مال و ترک ثانی ترک جاه
ترک ثالث ترک راحت ترک رابع ترک خویش

با ما در زمانه نیاید دگر پدر
آیین و کمال در وضع ولادت نهاده است
واین مهد لاجورد در افلاک را خود
آرایش از جواهر اجرام داده است
وانگه بباشد که صدف قطره و چه
پاکیزه جوهری چو تو کم زاده است

نیست نسبت نسبت مردم
هر که را نسب خویش نیست
شرف در گوهر خویش است
نه زبا که جوهر صدف نیست

پادشاها صبح دولت تو
متصل با صباح محشر باد
عید امروز پنج روز گذشت
که بر این در بسی ز لم قربان باد
نه کی میر سپهر باد هم
نه کی میکند ز عالم یاد
چه دهم شرح لطفهای کمال
انکه بیرون نوشته نهاد

مقصود مقربان عالی دعای تست
زان نالها که در شب و شبگیر میکنند
خورشید طلعتا وزرا جوهر وجه من
اکنون سه ماه رفت که تقدیر میکنند
در کار بنده جز وه و بزرگی آنچه راتبت
تاخیر ما نه بوده و تقصیر میکنند
انعام شاه و حکم امیرانست و من غریب
و جمعیت داد نیست تاخیر میکنند
اکنون لطف خویش از ایشان بستان
با خود در این قضیه چه تقریر میکنند
با زور کلک و تیغ تو چون نکته بیشتر باد
تا کار ملک راست ترا زبیر میکنند

محیط کوه وقار آفتاب ابر عطا
که آسمان بزرگ با آرجه داد وی
رسوم ظلم و فور غین عدل در عالم
هست تیغ و کلک تو بر دشت و نهاد
ز دولت حیاتی نیست که غارت گلستان کرد
نشسته است که بر در چه سیار و لاد
خدایگانا تا کیار که پیش دم
ز ضعف حال و تو با حال من سه باد
کنون زمانه که ستان کو روی تست درد
نه در که تو جه میکند باستاد
ز خاک پای خاک جهانی نزد تست
هر سه ز قامت ز سست باد

ای وجه آنکه استعداد و استحقاق من | روشنست امروز بر آیینه رای شما
از برای خود نه از جنس از آزار من | لیک عجب جیدار [illegible] طبع گهرزای شما
حاصل [illegible] چنین [illegible] | صرف شد در وعده امروز و فردای شما
سخت با برگم لب [illegible] امروز کار [illegible] | پیشتر از من باز سر و برگ تقاضای شما
آنچه [illegible] از [illegible] خجلت گشتم خجل | من ز خاک آستان آسمان سای شما
از قدحهای [illegible] گفتم من خجالت [illegible] | هم بر آن صورت که [illegible] پیش از گوهر شما

ای شهنشاه جوان‌بختی که در معراج جاه | شهسوار همت تا قرب او ادنی براند
بر براق همت چین و [illegible] در عروج | بر زبان صد بار سبحان الذی اسری براند
از [illegible] پایه قدرت [illegible] آگاه و هم | گرچه صد منزل برهن از طارم اعلی براند
بر نشست امروز دست خامه [illegible] | [illegible] عالم [illegible]
در سپاه [illegible] عدل [illegible] | [illegible] براند
آسمان قدر خداوندا [illegible] | [illegible] براند

حبذا از صاحبی یا اکرم الناس | بر الصاحب [illegible]

نظام دولت [illegible] که [illegible] | که [illegible] لطف
ز [illegible] دیده | [illegible] آغاز [illegible]
بدست [illegible] شب صبح | [illegible] رکاب [illegible]
[illegible] منت طوق کردن گردن | [illegible]
[illegible] کمال ذات تو [illegible] | [illegible] لطف تو عام
جناب حضرت تو قبله وضیع و شریف | حریم حرمت تو کعبه خواص و عوام
[illegible] عدل تو در زمانه [illegible] | [illegible]
خیال تیغ تو گر در ضمیر [illegible] | [illegible]
سپهر [illegible] | [illegible] سلام
[illegible] دولت [illegible] | گذشت مدت [illegible] سال [illegible]
[illegible] | [illegible] و جام

حدیث وام چگویم که آب بر لب شط / نمیدهند بدانم که خاک بر سر وام

بتلخ عیشی ازان برگرفته‌ام چون می / که گرد چون عسلم عصر پا لب الیام

دعای دولت سلطان چنین خواهم گفت / نه بر امید عطا و توقع انعام

ولیکن این قدر از راه عجز میگویم / که ای زمانه بدست تو باز داده زمام

مرا ز روی عنایت چنانکه دانی هست / بحضرت تو نصیب از ملالت و ابرام

بهمت تو که آسوده خاطرم ز هموم / بدولت تو که آزاد کردم از دوام

مرا که آتش فکرت چو غنچه سوخت جگر / روا مدار که کارم چو غنچه باشد خام

کمان مهر که دعا کو زده [illegible] / چنین که تیغ زبان تیز کرده‌ام چو حسام

اگر چه میجهد آتش از دهان چون برق / ولیکنم ز حسام آب میچکد ز مسام

همیشه تا که بر افلاک دایرند نجوم / مدام تا که بر ارواح قایمند اجسام

مباد جز بهوای تو گردش افلاک / مباد جز برضای تو جنبش اجرام

ای وزیری که گر ز کلک تو ابر / دستی مایه در چکانید [illegible]

ز صنع تربیت دار بنده پرور تست / خود ار که پیر فلک را نزاده دارد باد

گر از شمامهٔ خلقت صبا اثر یابد / شود نفخهٔ مجمر چو کاکل از لبش عنبرشاد

زبان ما که از لبش شیر تعبیر آلوده / گداوه کاینهٔ خلق تو ملیته باید

خدایگانا احوال من ز دور فلک / بصورتیست که احوال و شیشان تو باد

الا نگه دو سه زمین همچو رشته بنده / بوجه قرض گدایی که بر تحقق امان داد

کنون تصور این میکند که بر تابد / نیست و عده‌ای آن عزیمت از بغداد

پیاده رخ بره آورده جانم از حیرت / تو شهسواری و دستیر جانب باید داد

ای وزیری که فلک حلقه بگوش در تست / همه فلک را چو در بهتر ازین چه باید

پرتو رای ترا دید خور و گشت مرید / چه عیار که سحر بهتر ازین می‌باید

تو آن چه شنیز غلامان کمر بستهٔ تست / بر عیالش که بر بهتر ازین میباید

خواست تا جلوه دهد صفحه طاوس ضمیر / کلکش از بال و پر بهتر ازین چه باید

ما جا جا خاطر دقا دقه قدر تو / با دعاگو قدر سی بهتر ازین میباید

[illegible]

عاقبت برکند دل از صحبت / از برای کار آتش اندوزد
تا زکاتش بدو نصیبی زده / آتش کشتنش همی سوزد

مردم چشم وزارت مرکز دور جهان / زبده ارکان و چشم عالی کبیر و مکان
میر فخرالدین مبارک کز تعظیم و قدر / فخر دارد هر زمان او زمین بر آسمان
خلق او را معجز عیسی مریم در نفس / دست او را قدرت موسی بن عمران در بنان
گر کلیم الله عصا معجزه داور دست / هر دم انگشتش مرکب میکند در بهر روان
آفتاب از روشنی با رای او هم روز دیگر / کافتاب و خاک را اندوه و منع اندر میان
حاجبان گوهری فیضم ز دریا آمده / سوی دار الملک عشق او از سواد خاک کان
قوم لشکر دارم که کشتی با دریا روم / چشم لشکر دارم که کشتی بر زبانم آسمان
مدت دو سال از برای خطشار / روز کارم آتش دم داد و در دو متحان
عاقبت بگذشت اجزای وجودم جزو جو / خالص و صافی شدم وقت خلاصی از زبان
چون شدم آوازه گر دوران و جهان میدهم / شهرت آوازه جهان سلطان جهان

[illegible]

امروز در بسیط زمین با وجود تو / آیین سروری دگری را نمیرسد
یک دم نیز که از دریای لطف تو / صد کاروان عنبر سارا نمیرسد
جمع رتبا بحضرت اعلا آصفی / احوال عنبر بنده بجایی نمیرسد
بگذشت چار ماه که از دیوان روزیم / یک جو برسم راتب و اجرا نمیرسد
زیر کبودی فلک احسان نمانده است / یا خود برات رزق ز بالا نمیرسد
کارم رسیده است بجایی دوان چه جا / جایی که هیچ چیزم از آنجا نمیرسد
از ابر قطره بکف ما نمی رسد / وز با در رخی بدل ما نمیرسد
کشتی در موج راست بنازش همیکند / کو کار جود طبع تو تا نمیرسد
با این نظام حال و منال و فراغ بال / هیچم لقب صحاح و تقاضا نمیرسد
زانعام عام اصل خویشم درد و فرق / زاحسان دیگری بکرم اصلا نمیرسد
داعی سیاه بخت دگر هیچ ار دو نان / هر روز از این مجلس اعلا نمیرسد
صیت تو از ثری به ثریا رسیده است / پیوسته تا ز سر به ثریا نمیرسد

[illegible]

یقین بدان که عزم مشرّع باشم / هیچ ... هر بار ما نخواهد کرد
مخیرم که بنام مقرر است امروز / بوجه هیچ معامله‌ای نخواهد کرد
روا مدار که حاجات بنده را یکسر / کسی فدا که و اغراض روا نخواهد کرد
جهان پناها ... تا زنده / ... بجز حدیث دعا نخواهد کرد

بر آستان رفیع خدایگان جهان / سپهر کوه وقار آفتاب ابر عطا
ستاره لشکر خورشید رای گردون قدر / سکندر آیت جمشید ملک دارا را
خدایگان سلاطین امیر شیخ حسن / که باد حکم و فرمانش همه روان
کمینه بنده دعاگوی درگهش سلمان / پس از وظیفه آداب بندگی و دعا
برسم تذکره از حال خویشتن ... قصار / بعرض حضرت منیر عیب نما
که مدت ده سال است تا من / درین دیار زبان بر گشاده ام بثنا
... دعوت از دل و زبان ... / ... که صبح و کاروان مسا
... صدق ... / ... بنده از این پیش مبلغ ...

اگر چنانکه ... کار ما بنده / که قرض بنده توان کرد از قضیه او
قضای قرض کنم در قضا شوم ایمن / که او و جان و تن ... از قضا و بلا

ای جهانبخش ... بخش که ... / جز جناب ... جهان ما ... ست
... فتح ... / جز ... و شمت ... حساب ...
با ... جهان ... تو / ... زر ... ان را کرمی ... ست
کیست الکو با تو ... / کو ... سر ... از ... کار ...
... از ... که ... / تو ... بخت ... الا ... ست
در چنین ... که هر کس را که ... / گر ز صد ... افزون کم ز صد ... ست
در عراق امروز ... / چنین ... تا ... ست
کار کار ... امروز ... / لاجرم ... کار ... ست
از ... علم ... چند در کار ... / در عراق ... کسی را ... در کار ... ست
که خدا ... اطفال و عیال / صورت ... حال ... ست

از اسلوم و امروز از برای [illegible]

[illegible] بدیوان سلطان

روز نخستین که ز مادر بزاد | دایه لطف و کرم او بلبن
ساختش از طلب کرمن غذا | داد ز پستان سعادت لبن
روح امینش ز سر مهر گفت | انت ادریس با احسن
دو قرین [illegible] بقیم | در [illegible] اویس قرن
در تو بود فلک منتظر | عهد ترا عهد ابد مقترن

گر بیا گوش کن گفتار نغزم | که چون [illegible] گفتار [illegible]
سوالی میکنم فرما جوابی | که این [illegible] از این [illegible]
فقیر را که در عهد او [illegible] | [illegible]
بهال کرمت برکش [illegible] | [illegible]
سخن [illegible] متاع او [illegible] | [illegible]
چو قدر پرسش [illegible] کرا | [illegible]
سوالی دیگرم هست از خداوند | بگویم کر [illegible]

[illegible]

خسروا عمر است اعمار عالم [illegible] | [illegible] نشیمن کرده است
روزگار [illegible] گندم نمای جو فروش | [illegible] کرده است
ظالم شیر است [illegible] | وانچه [illegible] کرده است
[illegible] میدان [illegible] | آنچه با سلطان [illegible] کرده است
[illegible] | تیغ سر [illegible] که قطع [illegible] کرده است

شاه [illegible] | در قول پادشاه [illegible] شد
اسب سیاه [illegible] | که [illegible] سیاه [illegible] شد
آن اسب [illegible] | بر [illegible] شد
اسب سپید [illegible] | [illegible] شد

[illegible] | [illegible] آسمان نشست
لطف [illegible] کرم [illegible] | کرد [illegible] نشست

[illegible]

ای سکندر دولتی کاوصاف طلعت دیده‌ام | یکشبه از زبان صد چشمهٔ حیوان مرا
تا نشان بستان سرای دولت سلطان شده | بلبل و بستان سرای آن سر بستان مرا
در زمانش اربگریم آوازه بلند | غیبت کاهی این زمان با عالم [illegible]
شهسوار همت چنین عرصه عالم ندید | کفش و شلوار [illegible]
مصطفی خلق و مرتضی [illegible] | کا [illegible] ملک [illegible] سلطان مرا
خسروا از روز کار [illegible] | تا چرا امید او آخر [illegible] مرا
تا ز خوان نعمت او لقمهٔ نان میخورم | [illegible] خضر از دل بریان مرا
قصه با هر کس که گویم [illegible] | کرده [illegible] چرخ سرگردان مرا
مشکل احوال خود را عرضه خواهم داشتن | تا لطف [illegible] مرا
[illegible] | [illegible] کاهان مرا
چاره در ایران زمین [illegible] | با [illegible] هندستان مرا
[illegible] چون ماه [illegible] | [illegible] مرا
[illegible] جامه [illegible] | [illegible] عریان مرا

با لقایت چو چشم بد نورم | چشم در عین نور نیکوتر
لیک در حالتی چنین که منم | غیبتم از حضور نیکوتر
حال چشم بد [illegible] | چشم بد از تو دور نیکوتر

الا ای آفتاب [illegible] | که تاب مهر [illegible]
[illegible] | چشم [illegible]
با [illegible] | [illegible]

ای خداوندی که [illegible] | [illegible] آید هم
[illegible] کارم چو شمع | این زمان پروانه [illegible]

ای شهی [illegible] | [illegible] آراید
[illegible] در میدان | [illegible] چرخ [illegible]

اینجا گذری کو وقت رفتن و باز آمدن است / هر که بفرست غایت در آن ...

گر وه سهم عدل تو صد پاره کمان را گوشه گیر / ساخته شمشیر را کلک خود ایم درشت است

وین همه پیدا آمد تا من گر سواد دهر است / مردم چشم تو که هر کس را حسب است

جز خیال کس نمی آید به پیش پرده ام / خواب دولت از من آب و دیده ام بنشسته است

تا که چشم از پا آزار من بر بسته / با سواد دیده ام در خون من بنشسته است

هم علم اینکه من گر عین مردم زاد که / در چنین غرقاب دست از دو عالم بگسسته است

تا گوشش من فروش گوش فرصت میبرد / هوشم از من رفته و مسکین دل از جا جسته است

دیده هر گردش ... خستگی / گرچه با این خستگی او نیز هم بربسته است

دیر تر گر میبرد چشم مرا در چو کعبت / خسروا معذور میدار که چشم خسته است

ای مرغ جان طلب کن از این آشیان قفس / راه برون شو کزو همه مفتر نماند

زلفین دوستان خاص که بودند در دیار / در دو الکی دوره یاره کاکلی نماند

یار لعل نازنین همه رفته و هیچ یک / زان همرهان لطایف با یار پیر نماند

اینجا و غذی کز از دریای طبع زاییده ام / در شاهوار عقد ها در مکنون آورده ام

از کمال صنعت ملک چنین را ز سخن / قصه ها در ملک جمشید و فریدون آورده ام

خسروا بگذاشت روزی چند در پا گه / روی بر عادت بدرگاه همایون آورده ام

گر نیاید روم تحفت در دو سر چند وردی / من که از دریا مروارید در دامن چنین آورده ام

هر زمان بهر عروس مدحت از کان ضمیر / قطعه چنین قطعه با قوت بیرون آورده ام

ای شمع جمع و چراغ ملوک / بهر پروانه تا چند آتشم دهید

تا چنین لطیفه در بار چو / چو اوعده ها چنین سرابم دهید

تا مهر کرده ام خطاب زرف / چه بوی که چند چنین عذابم دهید

در اگر طمع حق اعطای / جگر سوخت یک شربت آبم دهید

یک شربت ترجمت قاعم / اگر منت شربت جوابم دهید

ای خدیوی که ز تکلیف و ادب تقدیر — طوق فرمان تو در گردن کیوان آورد
در ره شرف منزلت کسری بیت — بس شکستا که در این طاق نه ایوان آورد
عزت دست تو کان خانه کان را بکند — ابر نیسان آب که در دیدهٔ عمان آورد
هر صبا یکه بعهد تو دیار تو سحر — گر از آن ملک لطافت بجهان آورد
کوه اگر سر بکشید از تو ضعیفی چو نسیم — از در برف و کش کش کریبان آورد
پشت ملکت به پناه تو قوی را زبیت — روی دریا که دولت سلطان آورد
ابر دید نظر از ترحیب دریا یافت — آفتابیه مدد از سایهٔ یزدان آورد
زده در ای تو از این حیث همی گو خواهد — گوی خورشید فلک در خم چوگان آورد
حلقه در گوش چپا بوس تو چیپال آمد — باج بر دوش به درگاه تو خاقان آورد
باد معمورت ابد بر بقا حیث که ترا — آسمان از پی جمعیت دوران آورد

از صفا در چار رکن عالم این صفه طاق — هست نه طاق فلک ابرش یک طارق
گر نظر برکشد سقفش نگار و قاب — در رواق آسمان چنین سایه ابر افشد طاق

طفل دست فلک همتر تکاری دیم — چو اکشیم بهر حاجتی جهاری فلک
شده ز سیم این خاک و خاک شد زر و سیم — یقین بدان که همت کیمیای فلک
کسی چه دامن زلف فرو آید — گمان مبر که فرو آید این سرای فلک
مه هوا و هیبه سو کبوتر دل را — رها مکن که عقابست در هوای فلک

شها قیصری طوق دار تو آمد — که دولت شاه بوس تو باز کرد
اگر همت راه چه دولت در آید — دگر همت آ چون بلا باز کرد

خداوند از افراط خار شرب چو شیشه — دمادم میی جام ای عجب چنین ساغر صهبا
ز موصلی آنچه آورده وز بس بروز ها — که همه خوردن مصفا بین شراب مو صلها

آنچه او نه کر کرم گنبد بروز ره رنگ — گوش تا گوش از صدای کوس صبح و نقاره
چنین خودش نوبت بشنید ... — بر کشم نوبت همی رفت و آمد ...

[illegible]

گفته‌ام در باب خود قصه همه آن را جواب
چشم دارد بنده از درگاه کرم حضرت

اول آنست که چون نیست عزلت دارد
بنده زین دایره جمع جدا خواهد بود

گوشه خانه امروز وطن خواهد داشت
کشور خداوند جهان خانه خدا خواهد بود

ثانی مالک ملک سخن را بعد بحق
این زمان خادم جمع فقرا خواهد بود

پیش ازین بر در مخلوق بسر میکردند
بعد ازین بر در معبود بپا خواهد بود

بنده را تا زنده وجه معاش بنده
هیچ شک نیست که ز احسان شما خواهد بود

لیک دارم طمع آنکه معین باشد
که مرا وجه معیشت ز کجا خواهد بود

دیگر آنست که محبوب جهان مقرر شاه
آمد از حضرت شاه که میفرماید

رو بگو بنده دیرینه ما سلمان را
که بگو از کرم حسب چه ترا میباید

بنده در حسب اشارت طلبی کردم و شاه
داشت بنده دل چنان کز کرم شاه آید

وعده دولت زد و من اگر به یکبار کنید
ذمت همت خود شاه بری میشاید

[illegible]

درد دل و جفای جهان چند بشنوی
کم درد یار سینه که خون بر سر آمده است

عالم ز من بپرس که خونم غرق حال
برخاست درد و بر زانو درآمده است

این بود ... مانع اگر زانکه چند روز
سلمان به آستان شما کمتر آمده است

ای در بری که دولت همت اگر در جهان
که عقده ز ابروی فلک بگشاید

قدم همت تو تارک گردون سپرد
چنبر طاعت تو گردن گردون ساید

در زبان قلمت ... و غدار و ...
که زبان دلت تکبیر تحسین الله آید

هر چه با عقل در ایام تو گر دور جهان
گفت تا خواجه درین باب چه میفرماید

در شب ماه از در خورشید چو ... طلبید
گفت پروانه و دستوری او میباید

صاحبا رای جهانگیر تو معلوم است
که جهان هر نفسی حادثه میزاید

تو بلطف و صفا پاکتر از آب روان
چه عجب باشد اگر پای تو در سنگ آید

گر گرفته شود و کار جهان گردد تشر
که ز تیغ ... بیرون آراید

تا پیاده نرود آب بگرد عالم
تا برهنه نشود تیغ گهر ننماید

[illegible]

شها کنون که از فیض بخشش تو بود / گهر بر طرف سیاه درم بمن نرسید
ز حضرت تو بهر کرد جامه در خدمت / بمن رسید که داد و دا بمن نرسید

ایا کریم بهادر که بخشش همت تو / همه خزاین کان خاک کان نمی ارزد
دو قرص چرخ که خوانند ماه و خورشیدش / بسفره کرمت بر دو نان نمی ارزد
بگو هری ز کلام تو بیشتر و بتر / درصح گهر تو امان نمی ارزد
برنج و نعمت قبای اطلس چرخ / بکر و دامن حشر زمان نمی ارزد
ترا زمین جهان یکسر موت / همه تنعم ملک جهان نمی ارزد
اگرچه راح روح بخش چو هویت شریف / ولی بجوهر قدسی جان نمی ارزد
مضرات و منافع شراب بسیار / اگر قیاس کنی این بدان نمی ارزد
همیشه با دولت درامان صحبت امن / که هیچ ملک ملکیان نمی ارزد

آصف کفا یا صف لطف و رفعت / با کند طبع بنده لطیفه چنین کنم

باده چو آب حیات که بزم فلک نیست / دستی از منت او رنگ وادسته ام
آنچه او غیر رنگ و بوی ز بیت چون / گفتگو بر غنچه و گراهی دسته ام
در چشم خانت آنکه آن دانه خانه / ملک و تار چشم خویشتن بنشسته ام
کرده ام عادت چشم و سر در آگاهان / زان نمی آیم که چشم بسته و خسته ام
چشمهای بنده از نادیدن دیوانه / هر چه را از لبش دوری چون دیگان بربسته ام
دولت با داده پیوند و خود با چنین / بار اعتقاد این سخن در گوش گفته ام

ای شهنشاهی که از بهر صلاح مملکت / آمدیست خود تاج سر شهان و هر گوهر
در جهانداری نظرت دیده که حشم زیم / در جهان داری چه چیزی همچنان جز نظیر
باغ دولت آب تیغ از عدالت میخورد / دشمن آتش نهاد سوختن زین غم گو میر
گر نگاه بیکر دار دیوانگی صحرای نوش / تیر گیران را چشم از کمان و سینه گیر
داشتم شاها لب آسمان که میرود سبق / از براق برق سیر آسمانها در سیر
فلک گر حشم غالب بر سیر شاه آن برود / گر هر یکی را بر پنج و غلتی و در اسیر

خسروا نا پیان استغنا | کار بر من دراز میگیرد
وعده انعام پار و امسال | میدهند و فراز میگیرند
پنج امسال میدهند که | چار پارینه باز میگیرند

ای دریای لطف و کان رحمت | که گردون مرتب داری
مرا زان گوهر نایاب کالست | بر که لعل و بوی مشک تا رسی
کرم کن پاره لفظ سپاهان | اگر داری وعید ام که داری

ز اپک اتابک سلاطین شرق و غرب | دارای تاج بخش و خدیو جهانیان
ای در جبین صبح عنایت چو آفتاب | انوار سروری ز صباح صبا عیان
حلم تو در ثبات گر ولیت باز مین | عزم تو در شتاب سبق برده از زمان
آتش تیغ درع بکان آب هضم را | گاهی ز سینه میکند و گاه از میان

کامد نو رکاب عزم گردد | گر نه پا بیتو در میان باشد
باد نو هر که دایم اقبالت | از مقیمان آستان باشد

ایا ستاره سپاهی که آب شمشیرت | غبار فتنه و ظلم از هوای ملک نشاند
فلک بنام تو تا خطبه خواند در عالم | زمانه جز تو کسی را بپادشاه نخواند
غبار دامن قدر تو بود چرخ کبود | که کرامت تو دامن از جهان فشاند
سپاه و خواست کرانه مخالف تو چو | کسی مراد درین اشتیاق جان نماند
شها کمیت من آمد رکاب سیانه دریای | عنان عزم نگاه دوست من بستاند
بزور مکیشش چو تن کمان از آنکه بر او | جز استخوان و پوست هیچ چیز نماند
بر کیم مده که کنون که عیب مرد | بدست لاغر یا جز قسلم کشوان راند

اگر هزار کنه چاکری کند مخدوم | چنان بزرگ کرا اندر عدم سرور
ستارکان همه درگردش بزرگوارت | کرد چشم اذان جمع جز که مرده

نیکرانهٔ نیز هیچ نکو دارم الا هیچ یک | بر سر شیر دستار بر تن جبه در پا هیچ نیست
زیر و بالا چون گزیده مرد کاکش روز و شب | جز زمین و آسمان در زیر و بالا هیچ نیست
هم عطا الله قرض خواهم کردم فردا ولی | هیچ زر و با آنکه میداند که فردا هیچ نیست
این مختصر چیز و ان دست بدلش آورده | داشت ما چیز نظر کردیم پیدا هیچ نیست

ای وزیری که از خدا همه وقت | روز بخت تو تازه میخواهم
تا بکنون نمیخواستم چیزی | از تو اکنون اجازه میخواهم

چشم و چراغ شرع که ذات منورت | از باد الیسر بهمه عین سعادتست
فاتح جنت کشور سپهر و زهره رنگ را | از بندگان تو نظر استعداد تست
فلک بسال و مه همه خیر است و مردمی | قول تو روز و شب همه دین و داد تست
محکم شده است حال عاکف دولت | وین اختلال روز بروزش زیادتست
فرموده که مشکل تو سهل میشود | سهل است اگر چنانکه تمنا ارادتست

خدایگانا من بنده قدیم توام | کمال بنده و از بیش بیشتر که بیست
کسی که در ورق بخشش تو نایب ثبت | سه چار سال بپای پیر سلطان کیست
زوال فاقه و از لطف مردمان هر دم | مرا بعمر که بخشش توام زیست
وظیفه که از این پیشتر داشتم آن نیز | نمیدهند از این پس وظیفه من چیست
زیاده باد هزاران عطیه کبری | شمار عمر تو در هر عطیه صد و بیست

پادشاها بندگان درگه جهان تو | هر یک از هر جنس چندین چارپا دربسته اند
چند نوبت خواستم اسبی باسیچ تادهی | اینچنین میر آخوران آخر چرا دلبسته اند

اگر عذار تو از آفتاب آید خوش | گمان مبر که عذارت ز آفتاب خوش است
و اگر چه در صفت آفتاب آید ز مهر | جمال روی تو را دل بر آفتاب خوش است

از شهنشاهی که این چرخ مقوس روز و شب | طایران صبح را از بهر تیرت بال کرد

براور قرض مسلمان وعده داد و لیک | حالت توفیق شه را وعده آن با حال کرد
بهر مقصودی که بر دست تو کردد حاصل | در ادای قرض من هم وا رهانی از اهمال کرد
کعبه آمال چون درگاه تو هم قدرت است | خواستم زین پیش قصد کعبه اقبال کرد
مرغ جان ناتوانم بال پریدن نداشت | در هوای عزم درگاه تو پرواز بال کرد
داشتم عزم سفر چون ماه بهر اجتماع | تا که از کیوان بهره خورشیدم استقبال کرد
حاجت من بنده میدانم که خواهد شد روا | چون دعا کو روی دل در کعبه اقبال کرد
التفاتی گر کند دارای قدر فرمان تو | میتواند بنده را تدبیر وجه حال کرد
روز عزت از حساب سال و ماه حشر باد | گر چه عمرت فلک تدبیر ماه و سال کرد

پادشاها عالم از انصاف تو معمور شد | همچنین معمور دار تا ابد معمور دار
شرق و غرب ملک را ایقان تو چشم | کو نظر با رای ... و گاه با فغفور دار
چون سحر از نور جسم شمع ملک ... | بعد از این عزم ... سلم و ملک تور دار
شام را از پرتو شمشیر نور صبح ده | نیم روز از گرد لشکر چون شب دیجور دار

[illegible]

عقل را رفعت ... داشت که | کف کفر زد ... با شیر طین
ای که بوسیدن خاک قدمت شاهان را | کرده از آنجا لب با لب شفتین
طاعت ... فرض | طوق فرمان تو ... دیر داران دین
چون ... زخم سنان تو کاف | چون دل ... شرم ... دل عین
گفتم ... | ... روشن که عین
بر قامت ... دست زر را | ... صورت عین
تا ... | ... عین
... چشم از نور | ... عین
... | ... معین که ... عین
تا ... دوم صبح | روی آفاق ... لبین
چون ... شرف ... | ملک را ... زینت و زین

... | ... کند

[illegible]

از نور ذات احدی چمن ایمن سرودی — خاطرت باد چو سرو از همه بالا آزاد
گر چه از همت ما عارضهات کرده نهفت — نور چشم هنری هیچ غباری مرساد

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود — گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند — گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که چرا مهر ترا با دگر دید — گفتا که فلک با من بیچاره به کین بود
گفتم که قرین بدبت افکنده بدین روز — گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چه رفتی — گفتا که مرا مصلحت وقت در این بود
گفتم که تو از عیش چرا زود برفتی — گفتا که خداوند حکیم حکم چنین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردی از این پیش — گفتا که شفا در قدح باز پسین بود

ای سرافراز شهی کز ره دولت چمن ملک — نقد هر روزه قیصر و خاقان بر توست
هوای چمن خلق تو جان داد جهان را — هر نسیمی که ز اطراف گلستان خیزست

به جگر تشنه دشت چو آب اگر دیده دارا — تا ز در آب رحمت شفا بخشی فرمودی
آفتابا به سوی مغرب رفت و باز آمد — کاسه‌ای ... و دارنده کالبد بودی
من بسر و پا پیاده دارم که بسر بودی — زمین لشکرت پاکوبان بر فلک بسر سودی
عزم استقبال کردم گشت مانع اردوا — گر بسر گردی بدیدم که منع با لشکر بودی
همت دریا درو دور بسر نسیب ... — گر بسر بودی براه این زمان بسر سودی
ملک میگوید که طلعت کاش بودی جاودان — بر سر ما تا قیامت در سایه‌اش آسودی

پناه زمره اسلام تاج دولت و دین — ز مهر خود ز ... کسب کرده کمال
ز طیب خلق تو باشد دماغ عقل سلیم — ز حسن رای تو یابد عروس ملک جمال
خدا یگانا ... که بنده و سلطان را — جناب لطف در ... تاب و آل
به ... تو ... — تجسس ... خاطر ... روشن ... ل
هزار بار ... در ... — ولیکن ... ل
همیشه تا بود اقبال و مملکت باد — ... ملک و مقتدر اقبال

چو کلک نعمت تو را دو درخور دولت | گرچه بیشتر همه نام و دولت
خاک که ما و رکاب که ظفر نیست | زانکه از درکشند سوختنی است

کدام ملک جهانگیر که قدم دعای سحر | بر او تحفه خورشید آسمان مقدار
سپهر از دعا و زمین بوسه گو بیش آید | که هیچ راه به قطب ... داشت مدار
کسی که نام تو بر دل نوشت گشت عزیز | بغیر زنگ به آب شد آب بیشتر خوار
به دور عدل تو از غصه فتنه شد در خواب | بیا که گوشه تو از خواب بخت شد بیدار
اگر دعا جهت اگر زانکه ... دایره | که چه فرسوده هم ... پرگار
چنین جهت تو بیشتر سایلان همه وقت | سپید و سرخ ... در سیم و زر آید
من آنکسم که بمدح تو میکنم مشغول | جریده ... سیاه و سپید لیل و نهار
به بار رفیق ... که آن ... غارت | نگیسند ...
همیشه ... | چرا به طبع ...

فلک اگر بهشت فلک پا درآورد | خنگ فلک ز ضعف نهد بر زمین ستم
پایم قیاس گر ابنای ... | صدبار از زمین تو یک میم ... کم
دل که ... قدم صدق صاحبا | در شارع محبت از عالم قدم
گرچه روزگار بیاید بحضرت | ... و تقصیر ...
... که خورشید و صبح ... | ...
... شرف ... | ...
... قدم ... | ...
معذور دار ... | ...
چه ... | ...

بلال ... دولت ... | که با ... خورشید ...
بلال ... | ...
... | حقیقت ...

ایا بوده تو مشهور گشته خلق و کرم / درین سخن سخنی هیچ خصم را نبود
کرم که از همه با بیا تراست مورد ما / چو هست با دگران با همت چرا نبود
تحققی که ز بیر خصوص با چو منی / کند روا نه تو با علی کسی روا نبود
طمع بود ز شعرا را ز اینجا لیکن / توقع از شعرا رسم اینجا نبود
مده ز اول دان قدر دم که دان را درد / بهر همیشه ولکین در ابتدا نبود
در آرزو وی شعار منند با دو جهان / چو احتیاج تر از جنت منشا نبود
غایت مراد از تو ام دگر هست / اگر بفود ز حرم درمیانه با نبود
سخن دراز کشیدم زمان زمان دعا / که هرچه بهر تو گویم به از دعا نبود
همیشه با دو تر دولت و بقا باد / که هیچ چیز به از دولت و بقا نبود

وجیه دین محمد امیر اسمعیل / که رزق خلق خدا را کفش شد کفیل
کشاده است ز دست تو در جهان / چنانچه چشمه زمزم ز پای اسمعیل
سواد با صر سایلان کند روشن / ز دور گرد سپاه سخاست از صد میل

سپهر امن ز ارشادت طارم / مرا چنین برای که غمگین کنی
ندارم چو تو هیچ امید و بیم / اگر همه روزی دگر کین کنی
نمی خیزم که بنده ام حیثیت کم / مرا آن به دام کام شیرین کنی
نه زآن کس که آرم چو تو سر فرو / بلی تا مرا تاج زرین کنی
اگر خانه ام را چو ایوان خویش / بخشت زر و نقره تزیین کنی
ز بیدم اگر چار بالش نهی / ز تکفه ببالم اگر زین کنی
نمی ارزدم این تعنیتم بدان / که در حجره خشت بالین کنی

چو در باره چاچی کمان رفت شاه / زلکش که در برج قوس است ماه
وزاغ کمان با عقاب سپهر / بگفت ... دیدم درآورده
نهاده سر بر سروش شاد / ندانم چه گشته در گوشه شاه
جهان چیز گرشتش آمد بر / ... با چند زر

نشستم به لب جوی گسترده مهد | نشسته بران مهد جمشید عهد
چو روشن روانش بهشت آشیان | [illegible]
شهنشاه سلطان اویس آنکه هست | فلک با همه پایه اش زیر دست
چو بر کف نهد جام جمشید شاه | برافروزد آیینه خورشید و ماه
پری پیکران صف زده گرد شاه | چو پیرامن اختران گرد ماه
قد نازنینان [illegible] | [illegible] زیر قبا
بدان مغ نازک [illegible] | [illegible]
چو نوشم ز ساغر شراب صبوح | [illegible]
بکامش فلک باد گردان چو جام | قدم بر کف عشرتش بر دوام

[illegible]
جهان در جنب این سقف مینا | چو خشخاشی بود بر روی دریا
تو این خشخاش را این سقف مینا | ترا مقصود کلی در میانه

سخنور که آن یار را خواجه است | که با خلق خدا [illegible] این است
[illegible] | که حاصل کرده [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] معین است
[illegible] | [illegible]
باستخلاص [illegible] | [illegible]
سخن را [illegible] ختم کردم | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
رفته در کنج خانه تاریک | [illegible]
[illegible] سال دیگر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

از اینجا ...

کردی اگر ...

عذر ار اکنم که عمری پیش ازین چو پاسبان | کردن از کار کوه دلم از چه سر گردان شده

این زمان آخر چرا از حیات جدا ازغمستان | پشت برکرده دوری از دشمنان بر کار شده

گوی ای غافل تو از صورتگران روزگار | حیف اگر زین صورت بی‌شکل شده

بیشتر ازین چون کله بر سر ای کنی بر دو نا | خویشتن را کرد یکدیگر سر بسته شده

چنین عقد این کله را از ضبط چو باد گیر | هر چه پای را بچو باد را دلگاه شده

همچو جسم دل و دوکو سپید و شتر | زمال و فی جمال عرب چه سال

دل و دل و دل دل در بین و دل به سال | که و حاصل عیش از بهار که سال

آنها که مقربان شاه هند | و آنها که ملازمان سپهرند

ده روز دگر اگر ازین شهر | هر یک سر خویشتن بگیرند

آنها زکر سگ لیم زند | آنها زکر سگ بپرند

خواست دعا هر دو دیر شد و ما معامله کوه | و ما چه بود که چیار و هیئت قزوینی

خورده بودم غصه بسیار و طبع بسته بود | داد حب مسهل مراده فرزند حسن

تا هر کجا که بنشینم دوا اما مردم | بر سر و بر سبلت و بر ریش مرا داد حسن

نوکران میر حاج احتجی | زین و پالان راست بنگ آورده‌اند

زین و بیدق مخالف و عده را | رات سنگ و بجنگ آورده‌اند

خواجه از قول باز میگرد و | خواجه را شرط و قول دیگر چیست

دلپذیرست راست تو لیکن | لیکن از بازگشت چندان چیست

میر سید غیاث صبر دارا | تا بچو باز همیشه را از زار حسن

ز حرمت بسیار داد و این زمان | رحمتی فرما و با برخویشتن

بسی خواجه که من دیده‌ام … تا بسی خواجه را از عجب …

شنیدم که مهلکیب خواجه حمید | کز احوال حیبت درو اضطراب
چو من با وی سر خواب عجب دیده‌ام | که سیلاب آمد ز کوه و ز آب
عمارات حاجی و پالانهاش | همه سر دو میکرد و یکسر خراب
یکی از حنیفان شهر این سخن | بحاجی رسانید و دادش جواب
نماید هر شب خران را بخواب | که پالان گران است و سیر و آب

میر مسعود که گشت همچو روز | همچو اطفال کعب میبازد
قدمی دو دمی عجب دارد | که ببینی بهر دو دندان تازد
هر کجا او قدم زند تا دم | زادمی آن طرف سپر دارد
دم او کشوری بکند … | قدمش عالمی بر اندازد

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر حسن تو کمتر بی‌نقاب از چهره حورا | تکلف بر رضوان بر اندازد در فردوس تماشا را
وگر سرو سرافراز تو زخجلت سایه بردارد | دگر برگ سرافرازی جان نشاخ طوبی را
بهار عالم حسنت دل و جان تازه میدارد | برنگ ارباب صورت را ببوی ارباب معنی را
فروغ حسن رویت تا توانم دید هر جا | دلا چون کوه میباید که بر آید تجلی را
وداری پایه‌ای طلعت طور عاشق … | که در باغی مجنون جمال حسن لیلی را
اگر عکس رخ و بوی سر زلفت بنوده | که مجنون شب دیجور نور از طور موسی را
بیا زار سر زلفت که بست آن حلقه | جان شمع چندان متاع دین و دنیا را
اگر نقش رخت ما هر خوبی در مه اسپیا | معاذ الله که گر دندی پرستش لات و عزی را
بر وجه حسن نقش پیدا و هات آمد انسیم | که این پیر و صبحی شکست خورشید عیسی را
اگر زاهد برد بوی از نسیم رحمت لطفت | چو طفل بر دهد در صد قبا سر زبدو تقوی را
چو لاف عشق زد سلمان هوس دارد که بر باد | بهر دل کند روشن چون صبح روشن صدق دعوی را

[illegible]

یا رب آب این سبزه بگشا را | کان سرو نازم چنان در کنار را
از ما غبار اگرچه برانگیخت در دواد | گردی بدامنش نرساند از غبار را
ای دل در این دیار نشان وفا مجوی | جز درد و یار ما طلب درد یار را
آیا بروی کار من آمد ز دیده یار | آن سبزه اگرچه باز نیابد نگار را
آب روان باز گل با گذر است | صبا نشو چو پاکشود رهگذار را
یاد چشم مست نرگس و ما چیه | در دست ما چو جنبش گون هشیار را
غمهای عالم ار چه بر ما شود جمیع | ما را چه غم چو یار به چنگ است را
بیچ غم تو داد سلیمان که گوش دار | چندین هزار دانه دریا دکار را
تا بر سواد مردمک دیده می‌نهند | مردم سواد این سخن آبدار را

دولت باد که کاهر سلامی برسان یار را | کو رد و صد رقم آخر سلامی بپسند دار را
خوش باد بچه کاهر که در کوچه که کاشر | مجال خاکبر [illegible] است و امید این بار را
حکایت نامه شوق ترا بر که او اگر خوانم | [illegible] چشم [illegible] کرده [illegible] را

[illegible]

چکنت باز اری نکو راز نهفت ما بود | بسا زعشا ننهفت نادر گوش او کو راز را
ای رو وشنایه مهر چشم از تو دارم منتظر | یا رکه با شرزلفش جز آن غمزه غماز را
از کمند زلف او زانداز و بیرون میبرد | تا بنگر اسیر دادن آن زلف کمند انداز را
باز هر جای چون حیف آیدم بر عشقبازان | ایشان چه میدانند قدر این لعبت طناز را
پروانه پیش یار جلوه می‌پرد و خوش میکند | هر شب میرد در قدم پروانه جانباز را
ترک هوای عشق کو سلمان رضای او بجو | [illegible] چنین [illegible] را

محتسب کو [illegible] بشکنم ساغر و چانه را | غالب دیوانه میداند فرزانه را
بشکنم صد عهد و پیمان بشکنم پیمانه | [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

از زلف و داغ تو دارم بر دل در روز اید | کس نگیرد طاس با داغ سلطانه را

کرده ام من ترک ترکان کمان ابرو باز | میبرند از راه چشم شوخ و چشمانه مرا

چند باشی ز سلمان گر المنه شد که تو | یک نظر حضرت خداوندی ازو ما را

ره خرابات است و درد دلفروش پیر ما | کس نمیداند بغیر از پیر ما تدبیر ما

حاکم صحبت اکسیر اگر زر میکند | ساقیا می ده که ما خاکیم و می اکسیر ما

ما که از روز ازل مستیم و عاشق تا کنون | غالبا صورت نبندد بعد ازین تغییر ما

من غلام هندوی آن سحر تو زادم که او | بر سر خوبان خط آزادی تحریر ما

بر سر زلف گران با سحر یا بکند | کو هنوز کمتر ز زنجیرها رازها نالد بکیر ما

ما بسوز آتش دل عالمی بر سوختیم | گریه آب چشم ما بودی دامنگیر ما

ای که میگوئی مشو دیوانه زلفش بگو | تا نجنباند نسیم صبحدم زنجیر ما

خدمتی لایق نمی آید ز ما در خدمتش | داریا گر بخشی یا تو بر تقصیر ما

گفته سلمان که من حقیرانه بشر میکنم | ز حقیر رنجها را کاملت از حیر ما

[illegible]

بر باکشیده خط ... عرض ما | خط در کشید دایم خطا و صواب را

فردا که نامه عمل ... عرض | روشن کنم بروی تو یکیک حساب را

با وصل تو ... کنم ... پیش ما | در پیش تو چو آب نماید سراب را

سلمان ... تا چشم باز کرد | یکبار کز دیده ... خواب را

دل میبری و صلات گل آب و گل ... جا | در ره مقصود آن گلشت دل از کجا کی

از رهی و بوی تو لبستان ... | در گلستان ... بوی ... مرا

گر و باغ ... از بوی تو ... | لب ... دم ... ما

خوی چشم ... خیال او | در ... خیال آشنا

با ... از اقبال ... | چند ... وصلکم یا ... را

مردم ... سودای | ... از ... مردم

تا ... جان کی ... | از ... عشق ... دل ... را

هندوی زلف تو ... | اگر دست ... سر ... را

[illegible]

[illegible]

طایر قدسم بدام هوسی در آمد / راه بیابان چه کنم بال و پری نیست مرا
راه برون شد اگر میطلبم بهر بشر / که بجز از در او هیچ دری نیست مرا
ای فرو آمده عشقت بسواد دل من / از سواد دل سلمان سفری نیست مرا

نظری نیست بحال منت ایماه چرا / سایه برداشت ز من مهر تو ناگاه چرا
روشنست اینکه مرا آینهٔ عمر تو هی / در تو آه سحرم نکند هیچ اثر آه چرا
گر منم ذره و رو تو و دامن با تست / نیست هیچ ز حال دلم آگاه چرا
برگرفتی ز سرم بیکبار سایهٔ مهر / سرو قد بسته من آمدت ای ماه چرا
دل در آن چاه زنخ مرد و بیوسکار ترش / بر نیاری دل یوسف از این چاه چرا
یکنفس از توام در ره تو دلخواه منست / میرود عمر عزیزم نه بدلخواه چرا
پادشاه زمن من ز گدایان توام / از گدایان خبری نیست شاه چرا
ورد او دل خواند بجز حضرت تو سلمان / عاشر که که بدو رانده در گاه چرا

[illegible]

امشب من و تو هر دو مستیم ز می اما / تو مست می حسنی من مست می سودا
از صحبت من با تو برخاست بسی فتنه / دیوانه چو بنشیند با مست بود غوغا
ای جان که بغم دادم از بهر تو من حاصل / ای عمر که گم کردم در کوی تو شد پیدا
ای دل برو و دیده که بی سفر از چشم / رفتی و ندانم حال سوز در پا
اندر جهت قدرت و انگشت چکیدش / چون نیک ندانه آخر احشا و ازان بالا
تا چند زنم حلقه در خانه بغیر از تو / چون نیست کسی دیگر برخیز و در بگشا
از بوی تو من مستم ساقی ده هم سلم غم / بگذار که من مستم از دور و سر فردا
در ره بگذر مسجد بر مسطبه بگذشتم / بگرفت مرا و من رندی که مرو زینجا
نقدی که تو هیچ ... در کوی سلمان شد / من باشم اسلمان در تکیه و ترسا

از درد عشق دل و دیده خبر گرفت مرا / سپاه عشق در من و بر من گرفت مرا
گرفت دامن من آتشکده در ... / عقاب عقل ندانم که چون گرفت مرا
کجا توان ... گرفت مرا / کجا روم ز در او که خون گرفت مرا

[illegible]

[illegible]

سواد طرهٔ تو نامهٔ سیاه منست | سیه هندوست تو این کتاب ما را
منم براکه چو جور کشیده ام در حشر | قلم کشند کنان حساب ما را
دل کباب من هیچ بلبت نمکی | سخن مگو که بر فشان کباب ما را
خطا ز ما ز من آمد تو التفات مکن | چه عیب بار خطای من و صواب ما را
حجاب نیست میان من و تو غیر از من | چو از میان که برانداز دامن حجاب ما را
هزار غمزه زد از در عشق تو سلمان | نگشت هیچکی ملتفت جواب ما را
اگر ز نالهٔ من گرم شعله دل کو | که میدهد زبان صدا جواب ما را

غمزهٔ مست ساقیم شراب | کرد هشیاران مجلس را خراب
دوستان را خواب می آید و ما | خوش نمی آید مرا بی دوست خواب
تلخ شد بی لب لبت ما را جهان | تلخ شد بی شکرت بر ما شراب
روی خوبت ماه تابان منست | ماه رویا روی خوب از من متاب
گر خطایی کرده ام خونم بریز | با خطا کشتن چه می پرسی صواب

[illegible]

[illegible]

گرچه رخت در حجاب بیرون از چشم من | پرده نامید از حسن رخت در حجاب
طرهٔ عذارا از نقاب بازنما یک نظر | گرچه کج بینست طرهٔ از بس خود نقاب
دولت بیدار را دیده ندانست قدر | میطلبد لاجرم نقش خیالت در آب
سرو سرافراز من سایه ز من وا مگیر | ماه جهانتاب من روی ز من بر متاب
چیست من و خواب و خور این چه حکایت بعید | سینهٔ عشاق و خورد دیدهٔ مشتاق و خواب
ساقی مجلس بده باده که خواهیم رفت | تا همه [illegible] سر بی چون حباب
خاطر سلمان از این خرقهٔ ازرق گرفت | خیز که گلگون کنیم جامه بجام شراب

از لب لعل تو ام کار بکامست امشب | دولتم بنده و اقبال غلامست امشب
آسمان گو بیفشان مشعلهٔ ماه تمام | کز زمین را مه روی تو تمامست امشب
باده در دین من از دولت عالست حرام | خواب در چشم من از بخت حرامست امشب
مرو ای قافلهٔ صبح مزن دم کاینجا | آن پریست که در پرده مقامست امشب
شمع من سوخته آتش و من مرده شمع | گر کند عاشق ازین بیش که امست امشب

[illegible]

نقاب باز کند تا که این حجاب بکند — از این نقاب چه پرسی که این عجب حجاب
همه رو چو گل فتاده در آتش — شنید بوی تو در شرم گشته است گلاب
کمان ببر که بدور تو عاشقان مستند — خبر ندارد از احوال زاهدان خراب
مرا به دور رخت شد یقین که چهره عشق — چه بر کشد از آفتاب عالمتاب

جان نیاید به لب تا لاله که بر بر حبیب — تا که با یکی نیاید به خوش بخندد عندلیب
همه خشک و آتش جان بسوز نیاید مرا — تا ز طیب جان و دماغ حاضر نکرده طبیب
خبر و بر ما عرضه کن ای جان از آن رخ نگار — این سیاه دست الا در سر زلف حبیب
چشم دارم آخر و صبر با ما که یا داد گوش — ایزدا از چشم بد است اول از چشم رقیب
کشتن عاشق نزیبد کاینهمه گرز زان دهان — از جمالت هست جانا جان فدا سلمان نصیب
دست بیماران گرفتی بر طبیبان وی به — من ز پا افتاده ام دستم بگیرد طبیب
گفت کامشب بر نیاید تا نیاید جان طبیب — خوش بر آر ای جان که آمد وعده جانان عنقریب

تو شاه و ماه هر خانه و من گدای در تست — کنون که بر سر حسرت دلبر او راب
کسی که سجده گهش خاک آستانه تست — ز دنیا تو اش مسجد و محراب
مکن مرو که دگر غم زلف سلمان — که گشته صرف همین ره دوات و عمر شباب

چشمه چشم من از سر و قدت یافت آب — رشته جان من از شمع رخت دارد تاب
تشنه گردد سراب جهان کرده ام — نیست سرچشمه بغیر از تو و باقی سراب
غم سودای تو تا در دل من خانه گرفت — خانه ام گرد خراب غم تو خانه خراب
انچنان آتش عشق تو خوش آمد دل را — که چو خاک و چکیده از چشم آب
دیده از شوق تو تا لذت بیخوابی یافت — هیچ در چشم من از دولت تو نیاید خواب
عجب از زمره عشاق است میان من — که نمی خوانند بیکو شراب
ز چه رو بر چه پرستی بر من — آه تا باشد دام خاک در جناب
روز پرسش که یک یک ذره بپرسند — عاشقان را چه خبر ز دهان تو جواب
زان خلایق که در اندیشه دیوان شمار — سلمان عجب است که در آید حساب

عاشق ندید در حرم دل جمال یار / با غیر دوست در اندیشه در هست
صوفی به رقص بر سر کوی مکوف پای / عاشق ز شوق بر همه عالم فشانده دست
این مطربان راه زن بزم صوفیان / خواهند برده جامه و دستار ده هر چه هست
من جان کجا برم ز کمند تو کز صبح / جانها هوای تار سر زلف او بجست
صید ترک در کمند تو روزی اسیر شد / زان دام تا خلاص نجست [illegible]
اصنام اگر برو چو تو مانند اند بت / فرقی میان مذهب اسلام و بت‌پرست
خواهی که سر بلند شوی از هوا چو گرد / سلطان چو خاک در قدم دوست کن نشست

دوش چراغ خلوت ما در گرفته است / در تاب رفته و سحر از سر گرفته است
پروانه چشم جمال برهمن ز کوی یار / پا بر سر طریق گداوار گرفته است
ظاهر نشد از صبح که پیدا / [illegible] در پیچه خاور گرفته است
دانا که صحبت ما با لب آتشین / کام مرا ز یاد [illegible] زر گرفته است
غم چرا [illegible] روزگار / [illegible] ساغر گرفته است

همه ذرات جهان مر حسنم / همه حیث شده خورشید پرست
بوده در بند تعلق سلطان / کمند تو در این دو دست
ذره بعد بخورشید رسید / قطره بعد بدریا پیوست

من خیال یار دارم گر کسی را دولت است / کز خیال او شودم جان دانا با طلعت
چشم خمارش به قصد خواب [illegible] تا سحر / در کمین مردم چشمت [illegible] غفلت
عشق در حالت و من در جا [illegible] در نظر / در چنین حالت طریق پاسبانی [illegible]
[illegible] / تا خلایق [illegible] مجنون [illegible]
یار اگر با ما بصورت [illegible] / صورت [illegible]
ما ز دریاییم همچون قطره و دریا ز ما / یک [illegible] ما چه حاجت است
رحمتی بر حال سلطان کن که رحمت واجب است / تا قرار [illegible]
تا تو در جان [illegible] / یکدم ای جان خوش [illegible]

فرزانه برفت زاهد اگر واعظ و صوفیست
این دولت به دوران تو فرزانه کجاست

در خانهٔ دل ساختمت خلوت و لیکن
گر دل کند منزل جانانه کجاست

خمار باغیار ده و باده که خاست
مطرب هر لش در کوره میخانه کجاست

سرگشته بی اند ولی اگه چو پرگار
دل را دو قدمی ثابت و مردانه کجاست

دل گرمی پروانه و ه اشمع که در عشق
امروز بجانبازی پروانه کجاست

سلمان مطلب یار که بسیار بجسته
زین بیش حسیر و منزل ویرانه کجاست

باری که کفاست بر ساغر لب خویش
در دور تو جز ساغر و پیمانه کجاست

در سر هر زلف تو بسودا افتاد حیف
کار من زلف تو در پا افتاد حیف

مانده یک قطرهٔ خون از دل ما
دیده آن هم بدریا افتاد حیف

تن به جان مرا در پی خویش
سایه وار آن قد و بالا افتاد حیف

آهوی از باد چو بوی تو شنید
نافه در بیشر صحرا افتاد حیف

وعدهٔ دادی به امروز مرا
باز امروز بفردا افتاد حیف

هر که جان در ره جانانه نباخت
یار از دل و لب با جانش بس است

غنچه دل مجموع در عالم کردید
کز عقب آبی پیشانیش بس است

هر کجا با هیبت خوبانیش هست
نیست مهرو یا که خوبانیش بس است

چشم ترکانه که سیه دل کافرست
هیچ حرص بر مسلمانیش بس است

هر که چون سلمان بزلف کافرست
مشتری اقرار ایمانیش بس است

سر در سر هوا دم کار هم لب برفت
با او هیچ حیله مرا دولت در برفت

پایم ز دولت رفت و پیاده هم لب برفت
در راه او برفت سرم پا اگر برفت

بیچاره دل که در طلبت پای سر گشت
بر خواست ابر ره و دستی هم ابر برفت

مسکین دلم که چو برفت و مقیم شد
دیگر از آن مقام بجای دگر برفت

بر در دوست بجگر سالها چو مکه
وانگه چه خون که از تو مرا و جگر برفت

آنجا که رفت بر سر ما از هوا تو
بر شمع شمه ز هوای سحر برفت

گر رفت در فکر سلمان دوش بخفته
کاتش ز سوز او بسر شمع بر برفت

غمزه چه با یار از ناز تو دو ترست | تا نفس را از طبیب اعتقاد او دیگر است
چشم تو پیوسته در خواب است و ابرو بر سرش | در خوش لبش چو ما کس پیوسته یاری بر سرست
زیر لب با من حدیثی گو که این بیمار را | مدتی تا کام دل از شکر این شکر است
آفتاب با جمال الله مبارک طالعست | پادشاه ما شما میر و جهان را چاکر است
چون جلالش هر زمان بود و جلال افزون است | چون جمالش هر نفس نور و صفای دیگر است
ذکر شه کو ز سلطان عاقبت هم کار کرد | بخت بیدار است و دولت یار و بخت یاور است

هر که با عشق آشنا شد زحمت جانان بر نتافت | درد و پرورد محبت تاب درمان بر نتافت
هر دماغی کز هوا ارکو دکیش برده بوی | از نسیم صبحدم بوی گلستان بر نتافت
پرتو دیدار جانان تافت در جان از ازل | دیده من پرتو دیدار جانان بر نتافت
دل ز غوغای سر و دنیا عشق آمد تنگ | بعد ما کا محضر حکم و سلطان بر نتافت
در خرابات آمدیم از کنج مسجد زانکه ذوق | اسطار و عده جنات رضوان بر نتافت

شمع اگر پرده بر دارد شب از روی یقین | در رخ آتش پرستان بعد از این انکار نیست
با امیدش دل با نقد غمش میکنیم | گر چه بار هیچ امید و بهی در تجارتیست
حال بیمار چشم تو چه میدانند کسی | کو چو شمع از اول شب تا سحر بیدار نیست
دامن عباسش کجا از دست دادن ممکن است | ورنه جان دادن برابر عاشقان دشوار نیست
در سر با هر راز عشق دارد گو غم تیغ | کف سلطان رس که هر کس محرم اسرار نیست

خسته باد آنجان که از تیر جفایش خسته نیست | رسته باد از غم دل کز عشق رویش رسته نیست
گرد رویش عنبر از ابر مه بر ماه دو | ما که با رخسار او در خاک رفته هیچ نیست
آب خود را لطف تا بگو لبش میبرد | وقت حسن چمن را گل ورق آشفته نیست
سنگ با ماه تو خم ابروی او دارد تیغ | یک جانب در بغل ما تو پیوسته نیست
گردن شیران زره با زلف آرد و در کمند | حلقه او کز کمندش هیچ صیدی رسته نیست
راستی از سرو قدت طره در چشم تو | هیچ تماشا در لطف چو یار در سر نیست
زهره بر چنگ این غزل از قول سلطان میزند | خسته باد آن جان که از تیر جفایش خسته نیست

[illegible]

ور دل هوس جمع پریشان زلف [illegible]
بازآ که سر و ... [illegible]
... ز دل برفت

صورت خط تو در خاطر ما میگذرد | باز سر بر زده و از خاطر ما سودا نیست
در دو بالای تو چشمیم که از آن بالاتر | شو که گفته که در زیر فلک بالا نیست
هر کسی را نظری هست و ما را نگه ... | دیدن روی تو را جز مبارک ... نیست
دل سودازده در عهد تو بستیم و دل این | عهد ما رفت و گفتی که مرا شیدا نیست
یکدم از دیده من نیست جدا نقش خیالت | شب و روز به جز در پای تو ما را جا نیست
میرود دل بر دیده دو تا چین ... | سفر دیده سلمان سفر دریا نیست

دل در پی ... گرفت و با یار من برفت | لب بر سر داد جان و دل من از بدن برفت
چون دید دل که قافله اشک میرود | با کاروان دولت من او ز چشم من برفت
بلبل شنیده‌ام که من در فراق یار | مستانه نعره زد و از خویشتن برفت
آنکو باز ماند جانان برای جان | یوسف گذاشت در طلب پیرهن برفت
آن سرو ناز تا ز چمن سایه برگرفت | غیرت ... آب سمن برفت
از زلف جمع کرده پراکنده دلکشی | شکر ز رفت ... سخن برفت

... [illegible] ... سلمان ...

چشم دل من جز لب تو در باده | کاکنون لب تو عالیان از لبان است
آنچه از تو میبرم ز جسان و ... | وا جفا که ... عاریت است
سر ... و در جفا چو ... هم | گفتم ... در ... است
سر ... برآمد و در تاب ... | اندیشه ... که کنند ... است
گر بنده ... | ما بنده ... ما ... است
در قطع ... | قطعا ... است
خاک ... حاصل | سلمان ... است

شب فراق تو را روز وصل پیدا نیست | عجب شبی که از آن شب امید فردا نیست
فغان که سر زلف تو بوستان دراز | چه واقف آنکه گرفتار چند سودا نیست
به دولت خود ... زمین کار | ... پا نیست
خدنگ غمزه که میکند ز جوشن جان | اگر ... بهره ما نیست
من آن ... زمان ... | دگر ... از ما نیست

... [illegible] ...

[illegible]

درستان باز تقلا نمی ورزد بکوشید | عیب سلمان که خواور جهان ...

بر سر کوی غمش بی سر و پا خواهم رفت | کار با خویش ندارم که از خویش جدا باید رفت
تا بمقصود از اینجا که تو یک قدمست | قدمی از پی مقصود نفس باید رفت
رهبری چونکه درین بادیه هر جا نیست | مرد سرگشته چه داند که کجا باید رفت
تا نگوید که بعزت سوی حجاز است صواب | وقت باشد که ترا راه خطا باید رفت
عاشقان را چو هوای حرم کعبه بود | بر سر خار مغیلان بصفا باید رفت
حلقه اندم که هوای سر زلف تو مرا | نفس اندر قدم باد صبا باید رفت
تا غبار سر کوی تو شوم خوش خوشم | اگرم خود همه بر باد هوا باید رفت
غرض از کعبه و بتخانه تویی سلمان را | چه کنم خانه بخانه بخدا باید رفت

چار طرف را بجز از درد دو دیده | صبر است ... که در هیچ
از هیچ طرف راه ندارم که گریزم | در هیچ طرف نیست که دامن ز بلا نیست

[illegible]

[illegible]

رفیقان کاروان امشب روانست | ولیکن من نه با کاروانست
زمام اختیار از دست ما رفت | زمام اکنون بدست ساربانست
میان ارنبار اگر ناله ... | جرس ... از ... فغانست
نگاهم رفت و چشم ماند در راه | دلم ... روانست از پی روانست
امیدم ... که ... از که دارد | تنم ... جانم ... روانست
تنم ... فراقش ... | ... با جانش همانست
ز چشم عاشقش کاروان را | همه ره منزل و آب روانست
طلبکاریم و مقصود ... | که ... تو است
غدار ... روان ... | روان کام ... کرانست
گرت سودای این راهست سلمان | ز سر بگذر که اول منزل آنست

تا دیدم حلقه زلف تو در روز سرشت | تا جو سیدم لب لعل تو جانم بلبست
یا رب آن ابرو چه محرابست که سودا ... | در زد و بای فلک پیوسته یا رب یا رب

[illegible]

زاهدان نکته مجال ... چمن ... / چمن بی سر ... با مجال صحبت ... شب

کفت سلمان ... چمن ... / گر ... روز وقت ... شب

آب چشمم راز دل یک یک به مردم باز گفت / عاشقی و مستی و دیوانگی نتوان نهفت

پرده عشاق را بر داشت مطرب در سماع / گو فرو کن دار ناهید ... نهفت

لذت عشق ... سینه ویران ... / که به راز دلم جز دیده گریان نگفت

تا خم ابروی شوخ او پیشانی طاق / در خم زلفش دل من با پریشانی بخفت

دست ... در او ... خار غم ... / تا از این خار غم دیگر چه گل خواهد شکفت

زینهار ... پیدا باش / کاین بلا ... تا ز ... نگفت

در صفای عارضت تا نقش ... / کس سخن نازک ... تر از سلمان نگفت

هست آرام دل آن را که دلارامی هست / خرم آن دل که در او صبر و آرامی هست

در بنا گوشش اگر دانه در چینی باز / ... دامی هست

مرا بس این که چو صبح از تو روی باز نمایم / حضور دولت کنم صحبت و ارادت

ز ما بریدن یاران و هیچ منت کار ... / ... هجر ... روز ولادت

دلا ز کوی محبت متاب روی ... / که رنج و محنت این ره علامت سعادت

بیان عشق میسر نمی‌شود به حکایت / که شرح شوق ز حال ... زیادت

حکایت غم عشق از درون عاشق صادق / ... اگرچه ز مجروح نشنوند شهادت

درون ... کار ... / نسیم صبحدم از ... عبادت

... وظیفه سلمان / ... شده عادت

بیا ... / چنین جان گرامی ... عادت

از ... / ... روز ... زیادت

در قید ... / چنین ... را دست

که ... / ... سعادت

با خون جگر ... / ... مرا روز ولادت

[illegible]

آن شکل که زلف داوری امروز مرا هم — روی همه کی ... که امید لبش نیز ... است
خواهیم که دو دیده ما گذرد از سر او — آخلق همه ... که او بر طرف ماست
بسیار ز شوخ غمزه بی حسن و الفزون — کاین حسن و لاویزتر از عشق تمام است
جمعیت حسنی که بسر زلف تو دارد — از جانب دلهای پریشان که رسیده است
از غمزه سر زلف در قوم خطا سکین — فاضل ... عشق آمده با آنچه سوداست
عشق تو ز سلمان دل و جان و خرد و هوش — بربود کنون مانده سکینی تن تنهاست

[illegible]

دلم ز زلف تو سر تا بپای چه جنگ — ز ... در آمد دو ... از دست
ز من بریده و زلف بریده است چو پست — بپای خویشتن آمد بدام و شست ... است
ز هر لطف آن قطره که مهری ... — ربوده گشت و ... خویش ...
تو در حجاب ز چشم چو ماهی اندر ... — ... بسر زلف چو ماهی اندر شست
... که چشم تو ... — ... سلیم ... است
... هست ... — که ... هر که در ... است

[illegible]

[illegible]

اندیشه زار ... ملامت سلمان — وین ... آمده بر جان من از دوست

در ازل با تو مرا ... سر و کاری ... است — با سر زلف تو ... سر و کاری ... است
پیشتر از لبت ... که دم ... از ... — از سر زلف ... دهانی بوده است
در جهان ... گلها ... باغ و بهار — ز گل روی تو با عز و بهاری بوده است
... دو ... دلبر ... بسته — هر چه آید همه ... و ... است
... مخالف که در آمیخته اند — ... که ... نقش ... است
... — مگر از ... عذاری ... است
تن ... سلمان — هیچ ... که مرا ... یاری ... است

عشق تو که مرا از دو ... اندیشه ... — اندیشه اگر هست ز ... است
... — ... است
ای دل ز صبا عشق ... — جان ... است

[illegible]

عمری است که در کوی او [illegible] | چندگاهی در کلیسا [illegible] خواهم گذشت
از هوا با وصل جانان میرود [illegible] | در هوا داری [illegible] خواهم گذشت
بعد از این من بر سر کوی [illegible] | گر قدم خواهم نهاد اول ز سر خواهم گذشت

هر لحظه حدیث که از عشق [illegible] روایت | خلاصه سخن آنست و [illegible] حکایت
جان عشق دارم [illegible] | ز مهر [illegible] زوال [illegible] شوق [illegible]
بیا بیا که [illegible] | ز حد گذشت فراق و رسید شوق بغایت
برفت کار ز دست و رسید عمر بپایان | بیا و [illegible] وقت رعایت
ولایت دل و چشم خراب [illegible] | درین سواد ز مردم [illegible] حال ولایت
تمام [illegible] چشم [illegible] | ز چشم [illegible] گله دارم [illegible]
برنگ [illegible] آب چشم [illegible] | [illegible] روی تو [illegible]
بجان و جان [illegible] سلطان | [illegible] ولایت [illegible]
تو پادشاهی [illegible] | ز حضرت نظر [illegible] چشم عنایت

عاشقان را ذوق مستی از شراب دیگر است | واین هوا کرم از فروغ آفتاب دیگر است
ساقیا آب [illegible] دیگران [illegible] | کام ما [illegible] آب دیگر است
عکس خورشید جمالت [illegible] | [illegible] حسن ترا [illegible] نقاب دیگر است
دیگران [illegible] | هر یکی [illegible] جام [illegible] دیگر است
بخت را [illegible] | باز بخت خفته ما [illegible] خواب دیگر است
آتش [illegible] | [illegible] دیگر است
از وجود [illegible] | [illegible] خراب دیگر است

روزی از [illegible] آفتاب [illegible] | [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] | مردم چشم [illegible] آب [illegible]
دیده [illegible] | [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] دل [illegible] چشم [illegible] | [illegible]

سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت
آنجا که هست خیمه زد و [illegible] گرفت

ملک هزار دل [illegible] عشق
آخر [illegible] تسخیر او گرفت

از کار [illegible] حسن
گر حسن و طلعت تو جهان رنگ و بو گرفت

دلها [illegible] رجوع کرد
[illegible] جستجو گرفت

[illegible]
عالم [illegible] خلق [illegible] بو گرفت

مطرب [illegible] مخالفان
ساقی [illegible] قدح [illegible] سبو گرفت

گر سرو [illegible] قد تو [illegible]
آن را چمن حدیث [illegible]

[illegible]
آن خال [illegible] گرفت

[illegible] چشم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] المتین زلف [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

از بار فراق [illegible]
[illegible]

پرسید که حال دل بیمار تو چون است
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

مقام عافیت این دامنم فارغ / ز کار دل که ز دلخواه ما بدلخواه است
در اسیریست که دارم بر آستانهٔ تو / بها داده‌ام بجز تو هرچه دلخواه است
به وصل قد تو دارم لب امید و [illegible] / قبای حسن قد امید کوتاه است
که آورد خبر احوال دیده و دل من / ز سیل دیده سر شکسته و رسول دل آه است
هنوز هست بهر سینهٔ عشاق / و باز جانب مهر است هرچه در راه است
پس از فراق تو گر زنده ماند خواهم / بحق وصل که آن زیستن به اکراه است

چه گریم در فراقت کآبم از سر گذشت / ز شب جدایی عمرم پایانی ندارد و سر گذشت
چنین نویسم که از فرقت به سر کلکم چه گذشت / باز سوز دل چه بر طوماری رود و در گذشت
بر دلم جز صورت نگذشت و جز تو در گذشت / اگر در دل بجز از این صورت دگر گذشت
هر خدنگی که مرا از مژگان کند ابرو گذشت / بر دل مسکین من پیکان بماند و در گذشت
ز دو گز برسست چه آمد بدلم / از لبش نو بهار سر برد و خاطر گذشت
در دو عالم مقصد و مقصود جان عاشقان / نیست جز خاک درت چون میتوان از آن گذشت

در حسن ز عنبر پر دارد و ما ز خلوت دور است / کاو دست من خضیب بر جبین از وهم پیوست
در پای ان حسن و دولت هم زلفت ار / با عشاق در عالم نکهت و دیگر بوست
در نظر بکار بر خوبست و آن عجب / تو هیچ دان همه را و بدان که خوبی او است
مشو مشوش و جان کفار را قانع / که حسن و لطف این گل چو غنچه تو بر تو است
به پیش دوست مبر جز متاع دل چیزی / اگر چه بشکست آبگینه دل او است
اگر چه جای بلبل در گلشن است / هزار چمن غنچه شد و بر لبت هر چه هست
اگر تربت سلطان بی‌جهت گلشن / کاین گل آن از بهر آن گل خوشبوست

در عشق تو که جز جان شرر منزل نیست / در دل منه و جز تو کسی در دل نیست
این جا ایست که در روی تو بهر آینه رو / تا به دل که رخی کز محال قابل نیست
این چه راست که در هر قدم سر از مهر است / این چه بچگانیست که از هیچ طرف حاصل نیست
چه خبر باشد از احوال من سر و پا / سر و پا را که هوا در سر و پا در گل نیست
من خبر دارم و آن هیچ میان تو نیست / غیر از این هیچ میان من و تو حایل نیست

پگه گیرم چو صبح از مهر جامی | چو خورشید تابان بیجا پیدا گشت
او عتاب میکند اما وفا میکنیم | تو خوش خوشی چو سلمان بجا پیدا گشت

فراق روی تو از شرح و بسط بیرون است | زمانه پرس که حال درون دل چون است
نوشته‌ام این نامه را که خواهم گفت | اگرچه دیده و درون نشسته در خون است
بحکم مصحف اشتیاق کاتب تقدیر | ز ظرف ظرف و حد عبارت افزون است
بیا و قصه حالم بخوان که بر رخ من | نوشته دیده بخط چو در مکنون است
خیال روی تو دارد مقام در چشمم | مردم چشم مرا زان روی گلگون است
دل مقید سلمان اسیر آن لیلی است | که در سلاسل زلفش هزار مجنون است

زکام عرض مثال حکم بر عذار است | پروانه روی است و دل عشاق بیاکست
از صحن چمن زکات زمانه بدار باری | کان شهسوار ترک عاشق میر خونریز است
اکنون که کشته شود از چشم تو | خیزد صباح روز قیامت ز خاک مست

علاج علت من میکند لب شکرت | لب که چاشنی صبر کرده در قند است
طریق بادیه را از شتر سوار مپرس | بیا ببین که بیاری پیاده کان چند است
حدیث به غلط مهر و دگر کی شنود | کسی که غنچه صفت گوش دل در آکنده است
دل از محبت عشاق کی پریشان کند | نگار کی که دل از جان خویش بر کنده است
میانه من و تو صحبت از چه امروز است | دل مرا ازازل با تو پیوند است
اگر تو ملتفت من شوی و گر نشوی | رعایت طرف بنده از خداوند است
ز خاک پای چشم ران که سلمان را | کجا کسی سر کوی یار سوگند است

بیا که با لب لعل تو کار ما خامست | ز عکس روی تو آتش فتاده در جامست
مرا که چشم تو تحفه بخت داد از خواب | مرا که زلف تو شام و شام در دامست
دلم بمجلس زلف به شب دو در صد راه است | زبان ز ذکر دهانت مدام در کامست
طریق مصطبه بر کعبه راه محبت مرا | که این بر غضب جانست و آن با ز است
درون خانه ازاین صلاح و زهد مجوی | که این نشانه رندان در شما مست

بر دل پاک تو حاشا چو و خاشاک که
خار و خاشاک که خاشاک گلی در کان ماست

دل مجروح من که از یوسف جانم محجب
ز لب گفت که در چاه زنخدان ماست

گر چه گیسوی تو مذهب که دو پای دلست
برقع روی تو پا رست که بر جان ماست

شیخ میگوید از دست مده دل ایمان
دل ما من شیخ خدا نا بفرمان ماست

دل من بیهده شکفت و من اندر پی دل
عشق سلطان دل و دل شده سلطان ماست

چشم من گرچه خیالت دارد اما خواب نیست
هست جا نزاعم با پوست و تا آب نیست

دیده در اهرش خیالت میشود مهمان و ما
دیده در الحاب جهان در میان خواب نیست

روی آن مه قبله جانها بر وی محراب دل
اهل منع را بجز این قبله و محراب نیست

با خیالت خواب در چشم نگر دوم را
خواب میداند که با سیلاب جای خواب نیست

رشته جانم گر آرد تاب شمع روی تو
چون چراغ عشق را با بوز عشقت تاب نیست

مجلس ما روشنست از طلعت مه رای تو
دیده بر هم نگر ایست حاجت مهتاب نیست

زاهد را گه پشت سلطان مذهب رندی گرفت
ترک این مذهب کردن مذهب اصحاب نیست

هر که چشم سرمه دم کلشن ای نداشت
در جهان چشم خود کامی نداشت

هر که در اهل سخن سان کرا کم نکرد
در میان عاشقان نامی نداشت

گفت کیک میفروستم با دو
چشم آن دلکه جای می نداشت

سر و خود را با قدت میکرد راست
چشم بدیدم هیچ اندامی نداشت

دل بزلفت رفت و امید بود ام
هیچ صید را چنین دامی نداشت

گر دل از من میخرد منشنید دل
پخته این دل غم خامی نداشت

من لقب را دل برغبت داده ام
ورنه بر سلطان لقب وامی نداشت

دل مجروح حبیب و مرا احتیاج نیست
گر طالب محبت بر این مر زاج نیست

او طالب دلست و مراد دلست عشق
مقصود یوسف از طلب صاع صاع نیست

کارست عشق مکار وکالیست لیس عزب
کس را هیچ حال بر این اطلاع نیست

دنیا خزد ابر عزه ره هیچو چه
ارباب عشق را هوس احتیاج نیست

همه شب دارم عزیزا ز من جدا خواهد شدن | لاجرم مسکین دلم در اضطراب افتاده است
چشم مست دیده ام امروز دوران هیچ | و خرابات مغان مستان خراب افتاده اند

داغ سودای تو بر جان رهی پیدا نیست | در جهان یک نیست کو شوریده این سودا نیست
هر که گوید که منم فارغ از این غم غلط است | هیچکس نیست که او غرقهٔ این دریا نیست
ای که منعم کنی از عشق که فردا نیست | من بر آنم که شب وصل ترا فردا نیست
شب هجران ترا هست نهایت آری | صبح وصلت که عجب از پی پیدا نیست
مرده کان را اثر رحمت زنده کند | این نظر با دگرانست ترا با ما نیست
خبر من که برد غیر صبا بر در دوست | الصبا غیر تو ... بر پا نیست
دل و دین کرده ام از ما طلب و این سهل است | مشکل اینست که دین و دل ما بر جا نیست
عشقبازی مرا منع مکن آینه خواه | آه اگر جبان ز دل ما شیدا نیست
آتش و آب دل و دیدهٔ سلمان دل تو | عاقبت نرم کند سخت ترا از خارا نیست

هزار سال ره آمد میان ما و دوست | اگر بپرسمش از خود قدم بقا هست
بصبح و شام کنم یاد زلف و عارض | که ذکر زلف و رخت ورد صبح و شام منست
بهر کجا که رسم یار را به ... سلم | که او به دولت ... سلام منست
چو بود کار دلم خام چاره کارش | ز عشق بر طلبیدم که او امام منست
مرا ز مصطبه خاک کف ... سلمان | بیا که بخشش این کار کار جام منست

می و عشق از ازل چو آمد آیین ماست | دین ما هست ولی ... که او دین ماست
خاک در مصطبه از ... بهشت است | چشمه ... او چو ... بالین ماست
رندی و میخوار که قسمت من امروز نیست | عادت دیرینه دل چه پیشین ماست
بستر و بالین ما تا نشود خاک در ... | خاک در مصطبه بستر و بالین ماست
گنج خرابات اگر مسکن ما شد چه شد | گنج در عالم نه در دل مسکین ماست
نقش دو گیتی جهان هیچ ... سلمان | کارچه نقش ... نقش نگارین ماست

زکل کلاله بر افکن که در چمن لاله / بیاور و بتو جام شراب میگیرد

دلا از کرمش روز حساب فیر مند / ... حساب میگیرد

ز چشم مست تو خود از خواب سر ... / که کنج عشق تو جا در خراب میگیرد

هر شب از کویت مرا سر رشته میکشند / چنین سر زلفت به وسم چهره وا میکشند

گفته بودم در کشم دامان ز خوبان لیک باز / ناز از آن رعنا ... میکشند

بارها کردم عزم ... / باز مرا ایک در میان شهر رسوا میکشند

باز سودا ... / تا خط ... میکشند

دل خیال زلف و خال ... / از کمند ... میکشند

جان فدای آن ... / چنین ... میکشند

میکشم هر شب بکام ... دریای خون / ... میکشند

خرم آن مستان که با آمدن صبا ... / از کف ساقی ... صهبا میکشند

بر دل عاشقان کین سازان ابروی کمان / سخت تیر ... میکشند

با دسحر از کوی تو بوی بمن آورد / جان بحشر فدا باد که جان ... آورد

دلهای ... / آمد سحری بوی تو با خویشتن آورد

هر دم که جان از قد و بالای تو برچید / آمد نسیم باز دگر بوی چمن آورد

شد دیده یعقوب منور ... / کز یوسف مصری خبر پیرهن آورد

این ... / یا بوی اویس است که باد از قرن آورد

در باغ نگر ... که گل را / عطار سحرگاه ... از چمن آورد

آن قطره عرق ... / آبیست که بر روی گل و یاسمن آورد

هر از آینه صفحه روی تحت آید / کز دو ابرو تو ... بیاید

چو شانه دست بدندان اگر ... / کرشانه دست بزلف ... بیاید

لطیفه ایست دهان تو ... / دقیقه ایست میان تو ... بیاید

عروس فکر ز جمال تو چنین ... / پیچیده دم که ... بیاید

اهل دین را به خرابات مغان ره ندهند ... رخت تن را به سراپرده جان ره ندهند

خارج از پرده چو هستند خرابات نگار ... تا چو دلشور از این پرده جهان ره ندهند

اهل معنی همه بانام و نشانند ولی ... تا نپرسند از ایشان نام و نشان ره ندهند

ادب آنست که هر دل که شود منزل یار ... هیچ اندیشه اغیار در آن ره ندهند

راز و عهد ار شنوی از دل دستان چون نی ... قصه گوینده و سخن را به زبان ره ندهند

راه سلمان به خرابات نداد و چه عجب ... هر کسی را به خرابات مغان ره ندهند

بر نشان دلت تا عاشق بیچاره سر افتاد ... در تا دیده از غیرت درون از غیر افتاد

فواره سوز ما که چو خود بسوخت در آتش ... مرا این ساز عیان زد و مرا این سوز در خلق افتاد

رخت در پرده است از ما و ما را میده دیده ... لب شاید که گو که نیست در ایام پرده پیدا افتاد

چاره ای نه دوری که بزند ولیکن ای به تیغ زند ... کو برق شوق زد که کاتش در من افتاد

نقاشی نپردازد دو دگر صورت چینی ... کی در چین اگر نقش به صورت بپردازد

چاه بیژن ... غم دل با تو بپردازم ... اگر چه تو درین حالت کی با خویش پردازد

خالش به سیاهی خود شیر که تم الفت بود ... بیچاره خط نامه سیه را که خواند بود

ز کویش ار نسیم صبا بوی برد ... بر لبش دلم پای جان گوی برد

دل از چنبر زلف او چنین جهد ... که باد سحر جان به یک موی برد

خیالی که بر سر لب دارد و شد ... ز هر سر سخن گز میان راه برد

بپیچید و بر پشت زلف ... دل عالمی را از آن روی برد

سهی سرو من تا ز چشم پریست ... یکی پای آهم از آن روی برد

که راز پریشانیم فاش کرد ... که چنین زلف او با وجه سوی برد

مگر زلف او بر بنا گوش او ... صبا در گذر بود از آن بوی برد

دلا دولت سلمان ز لبش ... چو ای کم زر لبش لعل و دل جوی برد

دل برد و دلبر و در کوی ملامت اندازد ... دل ما بر دگر کون ناکجا سر اندازد

هر کجا مرغ دلی بال گشاید ز کمال ... پیکان غمزه ابر و زوش سر اندازد

[illegible]

چاره کن کز غم صبر به نهایت برسید
صبر چند است که خود تا به چه غایت باشم

روز هجر تو نهایت نپذیرد که مرا
مطلع هر غزل صبح روایت باشم

خاک پای تو بجان میخرم ار دست دهد
اثر دولت و آثار کفایت باشم

در بیابان تمنا چه سرگردانم
تا که رهرو تو توفیق هدایت باشم

نیست این باد به راه در نهایت سلمان
اینچنین باد به تحید و نهایت باشم

هیهات که خواب چشم مرا خواب میبرد
زلفت بتاب جان مرا تاب میبرد

من غرقه جمالت هیچم که پیش خلق
چندان گریه میرود که مرا آب میبرد

سودا ار به دیو مغان راز مصطبه
چین غمزه تو دست بمحراب میبرد

امشب به دوش محلیان را ...
برد دست وزلف که مرا خواب میبرد

جای رخ که در شب تاریک طره است
دل کم شده است و راه مهتاب میبرد

دل زده در وصال تو دام که غایت است
... که این ضعیف در این باب میبرد

سلمان کجا و وصف زلف تو از کجا
بیچاره روزگار در اطناب میبرد

[illegible]

من بیچاره به گل خود ... ندارم
صد است بر خرامم که هزار آه دارد

مژگان دل جهان را به چه وقت دلبر گردان
... که ... خط سیاه دارد

به طریق لطف بنگر نظری بحال سلمان
که چه ... نگاه دارد

گرچه در عهد تو عاشق بجفا میمیرد
نه آنکس که در عهد وفا میمیرد

هر که میرد به تحقیق بود اوکشته پست
خلکت آنکه بشمشیر قضا میمیرد

هر که در راه تو نه کشته باشد مرده
زنده است که در کوی شما میمیرد

مرغ در دام تو از باد هوا خواهد رست
شمع پیش رویت از باد هوا میمیرد

مرده بود آنکه به عشق تو نمی زنده شد
هر که زاین جام دمی خورد چو ما میمیرد

اگر از تازه ببینی بلبل نالنده خویش
رحم کن بر چشم که با برگ نوا میمیرد

دل من طره طرار تو ...
جان من غمزه غماز ترا میمیرد

میشوم زنده من از دم دولت ...
ملکی هست که از مهر ... میمیرد

میکند راه خود در سر سودا ...
که چراغ خود از باد هوا میمیرد

[illegible]

امید وصل امروزم بفردا میدهی وعده
برایم وعده میخواهم که گنجد در تکاپو باید

گر در ازل سر گرفته با امید به سلمان
ساغر لبریز کرده است امید و همین مست که باید

عاشقان سر گرفته به جان باز آمدند
ملک آن شکرستان ترا بها باز آمدند

نظری بر صف مستان فکن از گوشه چشم
تا ببینی که بهر گوشه چه جان باز آمدند

سر سودای تو هوشیاری من مفلس نیست
باده داران جهانم همه تنها باز آمدند

واعظ بر سوختگان نکوبدان معتادند
نازنین دلشدگان کز کوبدان باز آمدند

خانه در کوی مغان مطلب چو دام گشتند
رو که در کوچه ما خانه برانداز آمدند

همه را دولت بوسیدن پایت برسم
حیف آنان که همین پای سر افراز آمدند

رازت از سینه نهان میکنم اما چکنم
نکته در حسنه و حقیقت غماز آمدند

جان بجانان بزدا و سحر می نفی
زانکه با سحر و بویی و صبا باز آمدند

صورت ابلی کنی منطق سلمان بشنو
تا بدانی که همین نکته خوش آواز آمدند

همچو از باغ تو چمن غنچه بیا خوش دل
همچو از کوی تو چمن باز آید خوش

شب تو ام از همه آرام که و صبر ماند
در فراق تو ما عهد حالتست که بعد

لب شراب عنبرین که چمن شده ام
دیده بر یاد تو از جام ز جا جرعه بلعه

خنده زد و دهنت چشم مرا گریان کرد
هر کجا که سر با گیر ز خود پاک لعد

عمر من گم شد و جان عشق ز غم بیداد است
هر چه از عمر کم آمد همه در عشق افزود

دیده از غیرت تا خلوت جان خانه کرد
جز من و جز تو درو هیچ دره ما گنجید

دو که چمن غنچه چه تنگی نفس ای سلمان
بت مشکین نفس الله زدم غنچه الود

بر هر ورق زحمت عشقت آنکه خواند
در هر چمن زار زش سر البنا که واند

وز نام اوست ناکهش که ز بهره وارد
ورد و سر او فرد حفظ دیوان که میخواند

سها ز جان من گم یارست قید لطفش
مهدم نکته بدو نازم لطیفه اند

جانم فدای یاری که کتاب لطفش
هر دم هزار جان را بر خاک میفشاند

زلفش چو مشک خیزد از تاب لطفش بدهد
لعلش چو جرعه ریزد بر خاک جان فشاند

لبم چو یاد کند ذوق خاکبوس درت | ز ذوق مردم چشمم پر آب در آید
به روز وصل چو هم وعده داد ای سلطان | در انتظار همه شب [illegible] روز

آخر این درد دل من به دوا بر سد | وا خواهم این ناله شبگیر کجا بر سد
آخر این سینه غمگین کی غم آید [illegible] | روزی از این روز ز غیب صفا بر سد
هیچ از عمر نشاید که نثار تو کنم | گر لعبت رو تو شاهی گدا بر سد
عمر بر باد و هوا داد [illegible] | گر لعل از تو آسیب هوا بر سد
پای را باز نگیرم ز سر راه دوست | گر [illegible] ز سر [illegible] جفا بر سد
سر پای بسر تو دادم [illegible] | [illegible] چنین [illegible] بر سد
روی [illegible] | [illegible] بر سد
با جفا خو گشته [illegible] سلطان | [illegible] بر سد

جان زنده که از چشمه پر نوش تو دارد | دل تنگ [illegible] نوش تو دارد

صفت صورت [illegible] میکردم | صورت چین [illegible] آورد
[illegible] پرستان لب لعلت [illegible] | [illegible] اقرار آورد
خار سودای تو در دل [illegible] | [illegible] آورد
گویا [illegible] که این دل آشفته [illegible] | [illegible] سر زلف تو [illegible] آورد
با رخ و زلف تو گفتم که به روز آرم شب | عاقبت روز تو [illegible] شب آورد
رخ زیبای تو [illegible] سلطان | [illegible] آورد

اینکه مستان خرابات مغانند | [illegible] خانه [illegible]
[illegible] رندان خرابات مغانیم | [illegible] عالم [illegible]
[illegible] حلقه ارباب طریقت [illegible] | آن زنده [illegible]
[illegible] خیال [illegible] | [illegible] جام [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] غم عشق [illegible] | [illegible]

خوشم کنی که بر سر بازار عاشقی / جانت و غمت بداد و غمت بجان خرید

امروز نوبت در سلطان حدیث عشق / کاین دو هر دو عشق تو با هم آمیزد

هر زمان عشقت سر از جای دگر بر میکند / شورش اندر جهان سودای دیگر میکند

با کمال خویشتن پیش نیاید هیچ را / هر زمان آیینه را با خود برابر میکند

صورت ما هست و روی او نمیداند کی / هر کی با خویشتن نقش مصور میکند

سینه ام پر آتش است و دم نمی یارم زدن / زانکه گر لب میگشایم شعله سر بر میکند

جان ما همچو زر و ما همچو عود از انفاس من / بوی جان مرآید و مجلس معطر میکند

در فراقش چون نسیم نامه نزدت من / خامه چون مشک میدهد خط خاک بر سر میکند

شرح سودای دل ریشم سواد نامه را / چون سواد چشم من هر دم بخون تر میکند

بوی انفاس نسیم خاک کویت میدهد / زان روانها کو با روح پرور میکند

گر غم عشقت مجرد بخت سلطان را چه شد / کو غم عشقت آن که سلطان را قلندر میکند

هزار بار بگفتم که گوشه گیر ای دل / ز چشم او که گفتمت که اسیر کمین باش

حدیث من نشنیدی و هیچ حال و کی / که گفتمت وحالش این باش

مرا و مهر پریشان و چنین شغل مجموع / دلا که با سر زلف تو چنین باش

دلم ربود و دگر قصد جان کنی سهل است / کرا مضایقه با چنین تو به جان باش

بر آستان تو دریا و ما را اندر نیست / که در کنار بگیرد و در آستین باش

در آرزوی رخت هر گیاه که بعد از من / ز خاک من بدمد دور و یاسمین باش

خیال لعل لبت بر سواد دیده من / مصور است چو نقشی که بر نگین باش

چو سر ز خاک برآرم به سوز چون صبحم / صفای مهر تو تابنده از جبین باش

خدای را بکنم این جان نازنین سلطان / چه جان عزیز تر از یار نازنین باش

ما رخ بکشیم تا بچه خواهد کشید / ما قدم در ره نهیم تا بچه خواهد رسید

قبله و مذهب کیست یار که پیش بشت / هر دو ما در میان دید که راه دید

کفر سر زلف تو قبله اشتر پرست / دید رخت ...

ساقیا از در کعبه و دیر این جا بکن | جان چه باشد که بدرد سبوی تو رسد
منع می خوردن سلمان مکن ای صوفی | گر از آن شربت صهبا به تکلیف تو رسد

این یار که من دارم از این یار که دارد | وین کار که من دارم از این کار که دارد
خلقی همه بر در امید نشسته | تا یار کرا خواهد و میلش به که دارد
با هیچ غمم گر غم من با تو بگویند | کاری است که با غمت این کار که دارد
من بی سر و پا زار مغان میروم امشب | ای زهد فروشان سر بازار که دارد
برخاسته ام از سر سجاده و کعبه | یاران هوس خانه خمار که دارد
خورشید رخش گر دو در آفاق بگنجد | امید دوران طاقت دیدار که دارد
در زیر فلک راست بگوئید که امروز | بالاتر از این قامت و رفتار که دارد
تا روی چنین چنبر گیسو ز گزان روی | در دور قمر عارض و رخسار که دارد
بر راه خیالت بر شب منتظرانند | با این همه تا دولت دیدار که دارد
دل برد ز سلمان و نگه پس پردا این | با این همه دلهای گرفتار که دارد

با هر نفس دلم هوس جانانه میکند | با خیال خاطرم هوس میخانه میکند
در هر لبی مجلس که دارد چشم مستش قصد جان | جان اگر خوش بر نیاید کارانه میکند
زنده گر مرده را دید زیبا حالتیست | راستی در صورت خوش زنده کارانه میکند
جان فدای روی آن آهوی چین کز بیلش | بوستان هر زمانی بوستانه میکند
کر نکهتی میکند جان مرا از چشم مریخ | خسته نالش زعین نوانوانه میکند
میخورم جام غمی هر دم لبان رخسار | خوش دلم که هر زمین غم شادمانه میکند

گاه در مصطبه دردکش و رندم خوانند | گاه در خانقهم صوفی صافی دانند
تو مرا نام ز در خویش و در نا کن صفا | تا همه نام که خواهند مرا میخوانند
با دوپایان سخن کا صفات تو رسند | گرچه روز و شبشان اهل سخن میرانند
با غم عشق تو کردین برود عقل و جان | عقل و دین همه در عشق تو کجا میمانند
تو زمانی بجز وصلت گاه ایشان درست | گوش امید بر منتظر فرمانند
بار آن نیست کسی را که بگیسوی تو رسد | بر سر کوی تو هیچ غافل پا بانند

از رشک ... یا قیم رقم زینی | کف سلمان نقد امیز کب دگر گفتن بسته شد

نظری کن که دل از جور رقیبان خون شد | خیمه دل را سیل از دیده بیرون شد

تا قولش نهیب دل خسته ندانم خبر رفت | حال این خسته ندانم که در آخر چون شد

تا شدم ذره خورشید جمالت چو هلال | اثر مهر تو ام روز بروز افزون شد

در چمن ... گل رخ ... گلبن حسن | از لب ... که درین باغ نجم گلگون شد

غنچه را پیش دهان تو صباحت لب بست | آنچنان ... که دهن ... خون شد

صورت حسن تو زد عکس ... بر دل | نقش خود دیده در آیینه دل ... شد

کار بر عکس فتاد آینه لیلی را | آینه لیلی و لیلی مجنون شد

پیش ازین صورت گل با تو تعلق سلمان | پیش ازین داشت تعلق ... گلگون شد

چون خاک شوم از گل من خار بر آید | زان خار به بوی تو همه گل بسر آید

گر مرگ برآید ز سر خاک دلم خار | خار غمت از پای دلم کی بدر آید

زخم کشی بر دلم ابیات که آه دل من | خانه ماه و فلک زیر و زبر میگردد

آب و گلم همه بر وی گل کشن دیده من | آسیا نیست که بر خون جگر میگردد

تا کی با دوست صبا بو ... در نوزد گند | روز و شب با دو صبا در همه در میگردد

تیغ از دست تو ... | زهر با یاد تو ... و شکر میگردد

رفته بر بوک و مگر عمر تو سلمان چه کنم | کار دنیا همه بر بوک و مگر میگردد

گل که خوش طلعت و خوش بو آمد | عاشق روت بصد رو آمد

کاسه داشت سرم شفقت | سر شوریده بزانو آمد

نیست از هیچ طرف راه گریز | تیر بار الم از همه سو آمد

حالم از چشم ضعیفم بگرفت | قلم ... سو آمد

سرکشی کرد و نشد با ما راست | آن سهی سرو که دلجو آمد

راز مشکین سر زلفت در دل | می نهفتم ز سخن بو آمد

سرو بالا ... | چشم سلمان که بلا جو آمد

آن که باشد که ز تو جنید و عاشق نشود | یا بعشق تو محبر و خلایق نشود
با تو دارم ز ازل سابقهٔ عشق و ولا | کار بخت و عنایت بسوابق نشود
در سرم هست که خاک کف پایت شوم | من بر آنم گرم بخت موافق نشود
شعلهٔ آتش دل سر نکشد باز نهاد | دارم امید که در شعله لاحق نشود
هر که این صورت اخلاق و معانی دارد | که تو داری ز چه محبوب خلایق نشود
شب ما را تو گفتم زنده که ماهم صبح است | روشن این قول از شاه چو صادق نشود
کار کن کار که کار تو میر سلمان | بعبارات خوش و نکته لایق نشود

تحریر شرح شوق تو طومار برساند | تقریر وصف حال مکتوبات برساند
من بارها کشیده ام بار فراق اما | ترسم که دل ضعیف آن بار برساند
یاران مهربان را گفت چو یارانش | بر آتش دل کین این بار برساند
ای باد شو از من گر میکنی صبا | با یار خویشتن کن کار برساند

دارد عشق تو مرا سر جنون بر جا باد | عشق اگر کار کند و انجا ببر جا بکند
گر کند میل وفا بار دگر با دگران | در جفا بیش دل آید ز من جفا باکند
همه هم با دولت و داد از خود بسکونم باد | با دغا زانت سیرم حکایت و کند
ابروت هر دو به یک شکل و همه جا تا کی | ای سلمان غاری [illegible] کند

غوغای چشم و ابرویم تا گاه برستند | هم دل بغم فروشم هم جان بهم بر آمد
هر روز این عالم بر دیدم بستم محکم | در بار دل ندانم عشق از کجا در آمد
در زلف او کشیده در بیت تا دل من | در دل و لیت بار عشقش از آن در آمد
یا رشته است ان انشا خشم هر کجا در | زیرا که هر زمانی بر شکل دیگر آمد
هر دانه رو بگویش ای دل که رفت دیده | در خصم دل چو پیشش با دامنی تر آمد
در دولتش بر درش بود کالکس که بر او | در ولیش رفت گشاده چی تو اکر آمد
دل با سر و زلفش ز پی پیشش دل [illegible] | کذشته ای به ز لیث سرا مرو ز باسر آمد
از ما جوار سکم مطرب ترانه زند | بس قطره از خونین کز چشم ساغر آمد

باد صبا بباغ بهر بوی تو میرود — در گلستان حکایت روی تو میرود
وصلت بجان خرم که صبا از [illegible] — هر دو جهان بیک سر موی تو میرود
بادی دو لبت دل ناتوان من — گر میرود بیاد سر کوی تو میرود
زان آدم که بر سر کوی تو بهشت — مقبل کسی که بر سر کوی تو میرود
باجی از آن خوش است مشتاق کسی — در کار [illegible] سبو تو میرود
جوری که میرود ز تو امروز بر جهان — از چشم مست عربده جوی تو میرود
مسکین شد است از آنکه مرا دم بسخن — در طره از غالیه بوی تو میرود
از جوی دیده [illegible] — سلمان که آب جوی ز روی تو میرود

چو چشمت هر که را چشمی بچشم در نیاید — بچشمانت که چشم را بچشمی بنیاید
چو چشمت چشم آن دارد که [illegible] چشم — اگر چشم بچشمانت ز چشمی [illegible] باید
[illegible] از چشم تو [illegible] — دو چشمت چشم [illegible] چشم [illegible]
[illegible] چشم [illegible] از چشم [illegible] — که تا چشم بچشمانت [illegible] باید

ای [illegible] چشم [illegible] — ای [illegible] که از ما [illegible]
تا [illegible] شمع روی او کرد [illegible] — اگر [illegible] پروانه [illegible]
در آب چشم [illegible] — در بحر عشق غوطه خور [illegible]

چو زلف از اگر [illegible] با تو باشد — سر [illegible] با تو باشد
زند لاف که بالای تو [illegible] سرو — [illegible] بالای تو باشد
[illegible] جان [illegible] — [illegible] که بر جا تو باشد
خوش آن دل که [illegible] — [illegible] با تو باشد
دلم کشته [illegible] — [illegible] زلف [illegible] تو باشد
اگر چه [illegible] گل صد روی دارد — کجا [illegible] تو باشد
[illegible] آن را — که در خاطر [illegible] تو باشد
اگر [illegible] کند عرض — کجا [illegible] تو باشد
[illegible] سنگ [illegible] — [illegible] تو باشد

باد سحر از کوی تو آمد به جان شد | آب خضر از لعل تو جان یافت روانش

بوی خوشت برد دل من باد بهاری | خاکی که ایشان ... از آن خزانش

خاکی که از آن فتنه باد صبا بوی خوشی یافت | بر بوی تو بر باد هوا رقص کنانش

آبی دهد که جان لعل تو زد و مهر | در مصطبه رطل می لعل گرانش

ماه از اثر مهر رخسار تو شد | زان روی چو ماه بجای کنانش

گفتم دل ما یاد وا اندر سر زلفش | نشنید سخن عاقبت اندر سر آن ش

جان در سر بار زلف نهادم در ستم | نقد سره باید که به این رسته توانش

ما را که نقش جمال تو در دهن آید | عجب مدار ز شکر که گفتن آید

ذوق لبت در دهن نبود و دل باز | که چو جمال تو غیر سخن از دهن آید

کی جویم وصال تو تازه دارد جان | که هیچ گل به بوی زلف تو بر چمن آید

به از نقش دوستان برادرم بر لب | بران جو که به شیم گلزار چمن آید

ز غصه شکر ... غم چون ... و خبر هم | اگر لعل تو ز نم از غصه بر دهن آید

بلاغت یار نشو کز سلامت دور باشی | هر کار دور عاشق خواهد که سلامت باشد

مستور در ایام تو معذور نباشی | با آنکه خواهی مکن و معذور نباشد

با قوت رفتار ندارم اگر یار | زد دیگر آید ... در دور نباشد

مرد ره او کرد و که مرد ره او دور | اول صفت این است که مستور نباشد

با سرو قدت کار طرب راست گردد | با شمع رخت غیر ... دور نباشد

با چشم تو خواهم غم دل گفت ولیکن | وقتی ... گفت که مخمور نباشد

از بوی سر زلف تو دوم صبر ... | کاین ز ره روی تو این در دهن آنکه ور نباشد

با حسن تو در سر بدیدیم ولیکن | ... که در حسن از این حور نباشد

هر کس که بگوید سر زلف تو نیز | ... من آنست که منظور نباشد

ز سوز شمع شبانم که خبر دارد | که چون چراغ شب زنده تا سحر دارد

هر نگه حال دل از دیده مسکینم تقریر | ... همه خواب در نظر دارد

بگرا مینی با رو زنید سر زلف بجهم | بعد از آن هم شو اهند کز علق یکبند

چاره عشق صبور است ولیکن تا کی | ستم از یار صبور است ولیکن تا چند

من عاشق ز تو چینی با و بویم راضی | من صادق ز تو چینی صبح نهادم خورسند

با تو گفتم که شبی روز کنم در همه عمر | که تو لطف کنی همت عشاق بلند

من کجا غم عدو برهم از شادی اگر | چشم روی تو در شبی نگنجد هم چند

هر که خواهد که برو دیده تو لطف نگاه | کو برو دیده بخت از همه عالم دربند

چه کرامت که چشم سهیت سلمان را | برساند که حشمت مرساند کز ند

لاله‌ها واره سبز برجهان خواهم فشاند | هرچه دامن گیرم دامن بر این خواهم فشاند

دامن آخر زمان دارد عذار جانانه | آستین بر دامن آخر زمان خواهم فشاند

از سر صدق دم صبح چنین خواهم تقصیر | وانه دلش تم بر هوا است جان خواهم فشاند

بار عزت بر زبر افکنم بلکه خواهم جان و | دامت همت برخ بر دو جهان خواهم فشاند

همچو کلک برگ که ما صحن کرده ام در غم تو | بارخ خندان و خوش بر دوستان خواهم فشاند

آن پریچهره که ما را اگر لبش می‌داند | چشم بر ما و نظر بر دگران می‌داند

زیر لب می‌دهم وعده که کامت بدهم | غالب است که ما را بزبان می‌دهد

با کی یاران چشم سر در ره در خدمت خواهم بافت | سر چرا بر من شوریده دگران می‌داند

دوش گفتم که غمش خانه ما را ویران | گفت آبادان و هنوزت غم جان می‌داند

اگر کسی از حال دل ما به حیله بپرسد | گر چرا امید نفس یا دو فغان می‌داند

گر بدیدار تو آسوده و دور نه قصه شد | یاد حسرت رخت را چه زیان می‌دهد

رفته بود از پا غلط شیخ و رندی سلمان | چشم حسرت تو هشیار ز بران می‌داند

صفت خواهد دل که حدیث که در آید | سخن در من عاشق زبان کجا در آید

چو قلم دست کرم که حکایت نویسم | سخن من ز سیاه بان قلم سر در آید

مه جو مر جمالت ز تو بخواب چشم | که بچشم من جمال تو ز خواب خوشتر آید

عقده ما ملامت حجتی من که ارد | که مکند که رو نقد در آید

نیست محتاج بیان قصه که غصه راز درون
همه بر صفحهٔ احوال بیان میکرد

شکر بادکه سر نازکه سلطان غزلیست
که بنام تو در آفاق روان میکرد

کیست کز قصهٔ پیشش کند از من خبر
باد دیگر کوی او ناگه از من برد

نامه‌ها بنوشته‌ام غیب که کبوتر ببرد
کو بر یار من بود نامه بسیار من برد

با دل و جان من بکدام تن کشم
تا تو لبی از آن عیب که بار من برد

کار ز دولت نرگس چاره به بستر بود
هم نظر غایتش چاره کار من برد

زلف کسر مت ادم از تاب خمار میبدم
ساقی جرعه بیش که خمار من برد

من بخجل خویشتن ره بسرم بسیر او
نقد حیات من مگر باد غبار من برد

تکیه وصال همچنین نیست دولت جز بزر
ترسم از آنکه با زری قدر عیار من برد

دل ما کشتهٔ زلف دلربا باشد
همیشه زار و پریشان و مبتلا باشد

همه عجب نبود گر چو پریشان حال
که اگر در طلب وصل پادشا باشد

کار سازی کرم و سر با من که با همچو تو جان
از تو هم بر عزم رفتن کار سازی میکند

همچو زلفت شب پریشان کار سلطان و ...
زانکه با رویت دوام عشقبازی میکند

با سر زلفت شب و شب بسر و کاریم همه
در خیالت شب نی شب روز با زاریم همه

جان بر لبت ارزشوه دادم که برای جان خویش
با دهان تنگ یار مختصر کاریم همه

پیش از این نادیده روییت همه نقش کار
... کار حق انکاریم همه

غم دولت چند آنکه میزد بر دل پریشان
کافرم از من مگیر ... آزاداریم همه

من با امید طبیب ... خاطر ...
گر چه در خاطر ... چاره‌ایم همه

از تو بر پایه کارم ملک شد به
در ملک پادشاهی همچنیم نیز آید

در ملک فقر درویش دانه چو پادشاهی
تاج بهر چه دارد را غم بهر چه آید

دلق که چو ... کرده باده گلگون
کین دلق زرق لذرق ... میزد آید

بردار برقع از رخ کاینه در ...
... صورت جانش نقش ... نه

سال‌ها از پای خود سلمان که تشنیف برد | اگر دُرِ عشق گاهی زند هم خاک بیرون باید

بر دمید صبح شادی از مطلع جان غم مخور | وین شب هجران شود روزی به پایان غم مخور

ای دل ار گشته دور از غم به پا دار | گر غمی پیش آیدت هم بگذرد آن غم مخور

تا نیابت زآتش دل ... | بر تو روزی گردد این آتش گلستان غم مخور

از سر ... | زان که سر ... پریشان غم مخور

پای در میدان عشق ار ... | از بلای سر مترس ... جان غم مخور

هیچ کار از کعبه و بتخانه نگشاید ترا | گرد کوی یار گرد از کفر و ایمان غم مخور

خود پریشان در غمش ... | ... پریشان غم مخور

آب چشم ... | اگر آب از سر گذشت از طوفان غم مخور

محرم یار است با صبح ... | ... غم مخور

تو به ازین ... | آشکارا ... پنهان غم مخور

روز کار ... گذشت | ... سلمان غم مخور

ای پری که از عالم جان روی نمود | وین چه دولت که به ما در ...

دل چو پروانه غمت شرح غم از من ... | ... جان ...

در کلف ... خورشید | روی خورشید ...

ما چه بودیم ... | ...

دیده را ... | ...

... | این چنین است و چنین بود و چنین خواهد بود

... | ...

... سلمان ... | ...

خاک ... | گرد آن خاکم که باد از کوی ... برد

از هوا ... صبح | ... برد

چون ... | خاک ... برد

خدنگ غمزه‌ات از جان گذشت سلمان || هنوز هست بر این دل نشانهٔ پاتیر

پرده از روی بهشتی ای صبا بردار || این حجاب از میان ما بردار
تماشای باغ جان ز رخت || دامن زلف مشکسا بردار
بر سر کوی او چو جان بخشند || ذره‌ای بهر این گدا بردار
ور ز خوان لب شکر نواله دهند || قسم این جان بینوا بردار
چشم عشاق را ز خاک رهش || ذره‌ای بهر توتیا بردار
سر ز ناحیت دما بغره نقش || سر بنه و ره کو صبا بردار
ای دل از منزل صبا بر خیز || چیره دان پای صبا بردار
دل ز تقوی گرفت سلمان را || ساقیا جام جانفزا بردار

هر دو سودای چشم مستش از او هم دگر || از کجا پیداست این سودا زنا کاهم دگر
دیده می بینم ولیکن عکس خورشید لبت || نور در من می‌فتد از دیده‌ام آهم دگر

ای همراز ... || بر قوس ناتوان که کارم ... افتاده بود
... || جان لب تر تنگ ... افتاده بود
... || که حال ... افتاده بود
... || ... افتاده بود
... || ... افتاده بود
... || ... افتاده بود

... کار ... بیار || آخر ... بیکار کار بیار
... || در ... بیار
... || ... بیار
... || ... بیار
... || ... بیار
... || ... بیار

گر زانچه غم تو طلبی کرده‌ایم کم
غم دراز در سر زلفت بگو ببر

می‌آورم به پیش تو حاجت که گفته‌اند
حاجت به پیش حاجب روی نکو ببر

خو کرده است بر دل تنگ تو [illegible]
سلمان جفای [illegible] شد خو ببر

یا رب مرا به آرزوی خویشتن رسان
یا از دل و دماغ من این آرزو ببر

زحمت مده چو زاهد تر را به ما چه کار
عاقل و دین و زهد را با عاشق شیدا چکار

میخواره و صبوحی غم فردا نمی‌خوریم
مردا [illegible] ما را به غم فردا چکار

جای عیاران سر بازست کوی عاشقان
ای ملامتگو برو بنشین ترا با ما چکار

ما ز سودای دو چشم آهویی سرگشته‌ایم
ورنه این سرگشته را در کوه و در صحرا چکار

دل چو راز گوهری از آن چشم [illegible]
هر کرا گوهر بباید در دل دریا چکار

[illegible] و دنیا و عقبی باخته در بازار عشق
مردم کم مایه را با [illegible] سودا چکار

ما شراب و شاهد و کنج مغان داریم و بس
با صلاح و توبه و طوف حرم ما را چکار

آنچه [illegible] سلمان را نظر بر شاهد است
مست جام عشق را با شاهد رعنا چکار

ای غم رفته باز آ یا از سفر
وی یکشب هیچ نداری ز ما خبر

ما همچنان خیال تو داریم در دماغ
ما همچنان وصال تو داریم در نظر

از [illegible] همچو زلف تو با صبا
[illegible] همچو زلف تو در سفر

سر میزنیم بر در سودای وصل تو
از سر خیال وصل تو [illegible] بدر

دل رفت و عمر رفت و [illegible]
[illegible] آه سرد و لب خشک و چشم تر

عمر دوباره [illegible] دولت وصل
جان عزیز [illegible] برا[illegible]

زلفین سیه چو بهم بر زده باز
وقت من شوریده بهم بر زده باز

زلفین روی تو که چشم جهان [illegible] امروز
پرده [illegible] طعنه و بر خود زده باز

از غالیه [illegible] زده بر گل و شکر
امروز همه بر گل و شکر زده باز

بر ماه [illegible] زده [illegible]
با [illegible] که [illegible] زده باز

[illegible] عشق تو [illegible]
[illegible] زده باز

[illegible]
[illegible] زده باز

آمدم از مستی سودای تو منّت بار آیم | کان سیه نرگس جادو ز تماشا باز
هرکه در بند سر زلف تو در دام خاک شد | سالها جای خوشش سنگ تربت آید باز

داغ درد تو مرا بر دل و جان میسوزد | مهر رویت بجان مهر و نشان میسوزد
از سر کشته هجران چه خبر پرسی | مرد راهی که مسکین نگران میسوزد
کشتی جان من و جان تو ای جان عزیز | که به یکباره دگر در پی جانان میسوزد
چشم عاشق کش سرمست تو مستور ماند | سالها بر در دوری که دوران میسوزد
میفرستم تو این جان گرانمایه هیچ | گرچه بر من سگ و بر تو گران میسوزد
مردمی سرو و چشم که دامن جوئی | آه از دولت عشق تو روان میسوزد
اشک سلمان ز غیبت برخ زرد روان | سالها رفت و در هیچ نه روان میسوزد

در مسجد چه زنی میکده را یک در باز | چند در مدرسه قسمت و خود را در باز
مست در میخانه که مستان خراب | کشته اند پیمانه در میکده باز

بر گل ورقسم از غالیه تر زده باز | کلک بر کند نسخ قلم بر زده باز
کار اگر بر ساخته از گره زلف | تا ره اهل دل مسکین زده باز
بر گل زده حلقه و بر مشک شکر لعل | امروز همه بر گل و شکر زده باز
گل رسیده دل خسته بر آید ز جهان | لب خندان که بر روی گل تر زده باز
هر سیم بر سنگم که بر دولت لعل تو بسوده | بر سنگ ره ایم همه بر زر زده باز
بر ساغر ما شکر چه بیند ز لب | با تو چه توان گفت که ساغر زده باز
همچون قلم اندر خط از زلف تو زیرا | چون خط آن همچو قلم سر زده باز
کلیم که همیشه بر در گاه سلمان | در حلقه زلف تو همیشه بر زده باز

کار ما در دو دل ما بلب جان میسوزد | روز حشر است که گفتی ای دل دوران میسوزد
در بهار حسن از صد گل کاکل گشته است | بوی کار از بس کنون بر مهی دوران میسوزد
روزی از چوگان زلف دوست آیا دیده ام | لاجرم چون گوی میگردم لب گرداب میسوزد

[illegible]

خسرو مهر و بیان دل و چشم ... | بنشین میان چشم و دل این ماجرا بپرس
خواهی که سرگذشت شب او ز چشم من | ... شمع راه ... بپرس
جانها بپوی وصل تو بر باد داده‌ایم | گر نیست باور از نسیم صبا بپرس
کردم سؤال دل ز سر زلف ... | ... این سخن از آشنا بپرس
تو پادشاه حسن و سلطان گدای تست | ای پادشاه حسن ز حال گدا بپرس

هست چون مهر ... مشکین نفس | ... صبا الصبح ...
پیش خورشیدی ... | کیست کو در پیش خورشیدی تواند زد نفس
از نسیم صبح ... | آفتاب از نور لطف شمع شبستان ...
باد ... آسمان | ... بر دم ...
من چو چشم ناتوانت خفته‌ام بیمار ... | جز خیال ... بر سرم ...
... شوق ... جان من ... | از ... خویش ...
در همه عالم ... | ... جان ...

[illegible]

خرم ... چشم ... کجا | در میان ما نشین و ... ما بپرس
کار ما عشقست ... عقل ... | عقل را با ... در میان ما بپرس
اگر ... سلطان جان و جهان ... | واین سخن ... جان و جهان ما بپرس

کار و بار ... کار و باری گو مباش | ... کار و باری گو مباش
کار و بار ... جهان ... | کار اگر ... کار و باری گو مباش
... | ... کار و باری گو مباش
... | ... باری گو مباش
... | ... کار و باری گو مباش
صد هزاران ... | ... سلطان ... گو مباش

... | ...
گر دل و جان من ... | ...

[illegible]

[illegible]

غمزه زنان آمدم بر در میخانه دوش | غمزه مستان شنید باده در آمد بجوش
رند خرابات گشت دوش ز بیگانگان | هر که خود و خویش را باز نیابد بهوش
هر که الصبوح ازل جامی از این می کشد | در عرصاتش کشند روز قیامت بدوش

هزار تو بگشت زلف پرچینش | کابچشم در آمد مست حال منش
دل شکسته ما را بزیر زلفش بین | که از هزار سیاه بزیر پر شکنش
سواد دیده ز حسرت سپید گشت ولی | [illegible]
چگونه [illegible] | [illegible]
دلم ز چاه زنخدان او [illegible] | [illegible]
در آب دیده [illegible] | خیال [illegible]
از آن [illegible] | که [illegible]

[illegible]

[illegible]

ما از او او [illegible] | [illegible]
تا بر گل [illegible] | مرغان [illegible]
ای مرغ ز دام [illegible] | [illegible]
آن روی [illegible] | [illegible]
روی تو [illegible] | [illegible]
وقتی که [illegible] | در ملک [illegible]
وصف [illegible] | این [illegible]

[illegible]

[illegible]

سوخته گشت دلم راز عشق چون غنچه
هواری دولت وصلش را دو کرده سوی لبش

دل مرا اگر امروز دولت رنجه به چشم
دلم خوشست که خواهد نواخت فردا بیش

چه امید جمالی رخ عشق دارد
وجود من که نظرش با جمالت اندیش

گناهکار شد و ماند دلم بخشش مرا
که هست بر همه یارا رحمت بخشایش

سرا و همت سلطان زدری لوح و جبه
ره ولیک جانه نشان سوی لبش

چنین که حکمی مکنید من صحبت مر اینشر
چنین کنند اشاره دستان این زمان ذرکیش

دست دگر دانکه یار دگر با او نکند
جز زه ... این دولت زهر مرا ...

سوختم در آتشش چون ... دایم ...
هم ... دارم که ... نکیر و ...

قوت صبرم چو کوه ... که ... ماند
لیکه عشقش ... بر باد ... خویش

هر دم از شوق تو عارف میدهد ...
بز ساقی ... روشن ... در ...

من غبار ... یارم ... چنین ... است
... ایزد را که بر خاطر آید ...

یاری ... رفیق ... و ... میر ...
... چو ... کرد سلطان دولت ...

[illegible]

اگر در چمن عالم من ... رفو
من چو چشم خویشتن بیداریش

غالب یار روح دارم ...
تا بجا که کوی او بسیاریش

میدهم جان روز و شب در کار دوست
گوهران از پیش اگر در کاریش

روی دوریار ببو ... عالم مریخ
گر ببوی بخت من آزاریش

گرچه رو بشر داد و بر باد ... فرو
همچنان جانب که میداریش

هیچ رحمت نیست بر چار خویش
لیک طبیبی را که من بیماریش

گرچه او یار منی و من یار او
من نمیخواهم که گویم یاریش

باده ام کفری ... او در کیستی
گفت سلطان ... غمخواریش

عارض لعلش مرا میدهد ... باش
چشم مستش رهزن خواب تان بیدار باش

گر ببینی عشق او ... آ ...
مکن غفلت و ... مرا ...

علی لطفش ... جان میدهد
گر تو داری ... چار باش

گلرخ او ... آب روی قند ...
سرو قدش ... باش

[illegible]

مدعی گوید که سلمان او ترا دم میدهد — گو دمم میده که من خود کشته آنم چو شمع

دردسرم میدهد عقل مشوش دماغ — کز من کلبه دروغ وز همه عالم فراغ

ایدم مشکین صبح شمع سحر بر فروز — تا بنشاند دمی باد و دماغ چراغ

این سخن گرم من هم ز سر حالت است — زاده سینه بسوز از دل و دیده و داغ

با نظری خفته است دیده ز نرگس بخواب — با سخنی خفته است این عقل بلبل بباغ

مهر توام در دلست مهر توام بر زبان — شیوه توام در سرست بو بتو ام در دماغ

از رسول دلت گر تو قبولش کنی — ور نکنی حاکمی نیست براو جز بلاغ

شعر تو سلمان همه قوت دل عاشقست — آنکه ز سودا رطبه طوطی نه زاغ

نیست یکی عاشق هر زمانه از سودای عشق — آنچه آرد بر سر عاقبت غوغای عشق

عاشقی آمد رسیده زیر و زبر را دگر — ما علم خواهیم نمود بر طارم اعلای عشق

عاشق دست الست خورده ز دور ازل — درد غمم پرورده از جام جان افزای عشق

دل ز سوز تو چو پروانه بر آتش نابل — جان بدرد تو چو صبا رهروان مشتاق

جان بجز بستر غم تو نبندد رخت — عندلیب است قفس کلبه مشتاق

تشنه چون سبزه بر مرده ز صبا بر لب آب — جان بدرد تو چو صبا رهروان مشتاق

خضر و حسید دیده سیدن خاک در تو — چون سکندر لب چشمه حیوان مشتاق

تشنه با دیده جو لبت بر سر هم آب — چشم از آن لبت بدیدار تو سلمان مشتاق

ای جان نازنین من ای آرزوی دل — میل منست سوی تو میلی تو سوی دل

در آرزوی روی تو جان و دل میدهد — در حسرتا که هر آرزوی دل

چون غنچه لب بسته ام سر دل را بعید گر — تا بوی راز عشق نیاید ز بوی دل

جان را چو باد صبا میدهم که او — هر آورد ز سنبل زلف تو بوی دل

تا دیده دیده روی تو را روی دل ندید — با روی دولت که شود ان دیده روی دل

دیگر ندیده دل نخواهم مگر آب چشم — هر بار چو در شبانه بشوی دل

سلمان اگر ز اهل دلی نام دل مبر — جان و دل است کار نه گفتگوی دل

ساقیا ایام گل بر شد بیا ایام گل — خیز و در ده ساغری وقت گلی چون جام گل

گوش کن کز بانگ بلبل گوش شد پر غلغله — کاهن دل را سپرده هر کجا پیغام گل

عشق و معشوق و جوانی سبزه و آب روان — خوش همه وقتی خوش آمد خاصه در ایام گل

نوبت شاهیت گل را لاجرم هر بامداد — نوبت شاهی زند مرغ سحر بر بام گل

گل لب لعل خنده لب بگشاد و باد صبح — زر بها دستش در دهان و زر زیر اندام گل

گل همه آزاد چه پرورده است چون خوبان ولی — عاقبت در خاک ریزد نازنین اندام گل

بر هوای بوی و رنگ و خنده شاهی نهاد — گل بسازی عشرت و زان آتش لعل فزا جام گل

ای صبا چون شکافد بر شب معشوقه رسول — قصه دل عرضه کن هر گه فرماید قبول

صبحدم برخیز و جان را بر میان جان بار نسیم — روی در راه و بگو الفراق نمی جانی زد دل

هر دو جا باریم و حال میشویم از هم جدا — آه یاران یار کی الفراق شد و وصال

چون رسی ای نفس آهسته زن باد صبا — گر دو چار طبع نازک شد گرد و ملال

عشقت بجان گزیده و قصدم به سر کند — بر جان خویش دشمن جان را گزیده ام

باز آر کز غمت بجان زار عاشقی — جان زار و خسته غم عشقت خریده ام

عمری بجان امید که روزی رسم بکام — سودای خام پخته ام و نارسیده ام

گویند بوی زلف تو جان تازه میکند — سالها قبول کن که مشک بوشنیده ام

هم آنست که در صومعه دیوانه شوم — به از آن نیست که هم تا در میخانه شوم

عمر اگر دیده و اگر ز تو جدا گشته کار — بسته جم زده ام و با بسته پیمانه شوم

وقت کاشانه علیست و من میخواهم — که ازین منطلب سرمست کاشانه شوم

بوی آن سلسله غالیه سا میشنوم — باز و قلت آشوبیده و دیوانه شوم

تن و جان را چکنم مطلب است من — ترک این هر دو کنم طالب جانانه شوم

گرت ای شمع سر سوختن است بگو — تا همین دم به فدای تو چو پروانه شوم

من سرگشته سر پا جهت سرگشتم — تا سر در طلب موی تو چون شانه شوم

یک ورق بر گل ز حسنت خوانده‌ام
بلبلان را مست و شیدا کرده‌ام

هر کجا سروی و ماهی دیده‌ام
یاد آن قد و لقا را کرده‌ام

از تو چون نرگس سرم در پیش پا
پیش سرو او سر به پا کرده‌ام

آنکه او نسبت به لعلش داده‌ام
گوهر خویش آشنا را کرده‌ام

چند گویی کار سر از بهر عشق
ده که بسیاری از این‌ها کرده‌ام

رندم و صوفی نمی‌خوانند خلق
نام نیکو بین که پیدا کرده‌ام

خویشتن را در میان مردمان
چون سر زلف خویش رسوا کرده‌ام

حبذا ای دل سلمان کو رست
لاجرم کو را تو ماوا کرده‌ام

عشق تو پیدا بر من روزی که من بوده‌ام
گم گشته بوده‌ام از عشق تو را وجود هم

خانه که داده بودم در کوی عشق
سیل محبت آمد و کاه دور بوده‌ام

من جان نازنین تن وا داده در لقا
اکنون پا گشتم اکنون بوده‌ام

سرمایه عالم را چشم نبوده
سودم همین که عمر به سر در تو بوده‌ام

در سرا پای که دید سر به بر تو بار
اوب آن است که با دیگران ندهم

دل من مشکل خاک تو زلفین که دگر
زده‌ام در سر خاک شبستان ندهم

دوری تو جاری در آینه جانم تا من
نظر از حسن لطف خوبان ندهم

سر زلف تو سرکش که تا دلت ده
من دگر دل به سر زلف پریشان ندهم

گو بیا زلف تو با در فلک روز ازل
لب عهدی که مرا داد دل سلمان ندهم

تجلی صحبت دیرین خاک از خدمت داده‌ام
زهد خود بیش زخود و هم زجان خویش بجوید هم

ز اول چو قصد در کشیدی چو کمان در چشم
چو آنچنین قصد ز ابروی چو تیر از جگر بدر هم

مرا از صحبت ایام چه گله و شیدا ام
اگر قصد غنچه از این آدم بخواهد و شب خنده ام

کرم در شاخ بود آن لب با دولت کینم
و دم محبت بود با دیدن او منظورم

تماشا من دوش به بر خیز برد از نو داغ دل
خیال لعل تو مقدم نو از محبت دورم

خواب چشم مست تو ز صحبت که قبول شده
بر دو فتح که من مستم بیا ساقی که مخمورم

بدر چشم او سلمان مکن دعوی مستوری
من از روز ازل مستم که می‌گوید که مستورم

بی روی تو ای سرو از باغ ارم یاد نیارم | در جنت فردوس بی تو هوس خود ندارم
از دست رقیبان تو زنم دم و بر پرده درم | تن خاک در دوست کنم جان بسپارم
پرورده دهان تو بیمارم و چون نرگس | از دیده دمی رفت و بیمار نگارم
آمد که دهم جان و نگاهم لب یار | در خاک لحد مهر و وفای تو ندارم
در خاک در دوست بمیرم و چون خاک شوم من | زین در نشود هیچ بر انگیخت غبارم
یا رب چه دلست این دل بدبخت که من دارم | از ناله دلسوز من و ناله زارم
در نامه چو نام تو نبشتم سخن آغاز | وان دم که بیاد تو زنم دم نشمارم
گر دولت آنم که دمی با تو نشینم | گر فرصت آنم که دمی با تو برآرم
در نامه به شرح فراق تو نویسم | در دیده به نقش خیال تو نگارم
چشمان سیاه تو در اول نظرم بست | گردند و گذرند در آن غمزه نگارم
گویند که سلمان سر خود زد و رقصش باز | گر کار به جان دو دم در سر کارم

سیاه بالت و شب تاریک دامن بخت بر جهم | در انتظار خواب آلوده منزل نبوده ام
چگونه بر اکثر حیرت ز حال و روز کار من | که مانع رفت و حال است و مستقبل نبوده ام
از این پس در میان جان چو جان جا کرده ام | که من جا به دنیای عالم بر خیز از دل نبوده ام
مرا الزام ز رونق دنیا چون در او خاک بسر | که من خفه این دو دنیا را چو اهل جاهل نبوده ام
مرا گویند عاقل گردد و ترک عشق کو سلمان | من آنکس که عاشق است خود عاقل نبوده ام

پریشان حالت ابرو که در پایت سر افشانم | برافکن پرده تا چند از شوق احوال جانانم
لبان و زده میر قصد دل ما در هوای شب | خواهان گرد و دور چرخ آتش ریز ای ساقی بنشانم
بزن راه بسک مطرب ز راه لطف بنوازم | به دور طرب گرانبها تو ز دست خویش بستانم
دل من باز میگردد دگر با لعل او مشکل | ندانم چه پیچ آمد دگر بار ده دل از جانم
نگار من نگاهی بر دلم افکند و داغ او بر دل | ملامتگو مزن تیرم که من با داغ سلطانم
اگر تاج بهی بر سر نظام حلقه در گوشم | دگر بندم نهی بر پا اسیر بند فرمانم
اگر بستاند بی پا بها و از تیغ چو سلطان | بگیرم عمر بر عمرم که پا از سر نمیدانم

من چو اینک زلف مسیحم که از قید تو بگریزم
کو شستی ... که در فراقت آویزم

دامن ز غم شمشیر ... [illegible] دارد
ندانم عاقبت در سر چه دارد دولت [illegible]

... [illegible] روزی گذارد
چو گرد از خاک برخیزم

چنان بر صورت ... شیرین ... معشوقم
که در خاطر نگنجد هوای ملک پرویزم

چو آب ... جان برکف ... کار روز
بقد و قامت سیمین روان در پایت آویزم

نه جای آنکه ... وصال ... نشینم
نه پای آنکه از دست فراق [illegible] م

پروانه ... از آتش [illegible]
منم پروانه عاشق که از آتش نپرهیزم

ز چندین نکته سلمان ... [illegible]
... حدیث ... آویزم

مرا برگشته ... تو کجا ... دم
دلت ... ز ... دم

کمند ... زلف تو گرفتار شد م
تا چه کردم ... دم

... [illegible] کند
تا ... دم

ز خد و ... بعیث ... [illegible]
خوش چرا ... کشیدن ... [illegible]

هر ... قدح ... [illegible]
... قدح سلمان روان روشنم

من ... نسیم سحر م
کو ز ... سحر م

تو ... [illegible]
که خیال تو ... [illegible] م

... ز شمع جمال تو ... [illegible]
که ... [illegible] م

غنچه ... [illegible]
کو ... [illegible] م

... [illegible]
با خیال ... [illegible] م

... [illegible]
از داغ فراق ... جگر م

عاقبت ... سلمان ... [illegible]
... [illegible] م

... [illegible]
قصه ... سلطان ... [illegible] م

همیشه ... [illegible]
... [illegible]

من خاک کف پای کسی گردم که از کوی تو برخیزم
من گریبان چاک بنشستم که از سوز تو بنشینم

لعبت چشم به خواب سحر بالین نخواهد
به چنین سوز و عجب گر سر فرود آید به بالینم

شمع از شرابت دیدن نگو لعبت حسن [illegible]
و با صورت من بیند خیال خوب رویینم

سر زلفت سرم بر باد خواهد داد و [illegible]
لب لعل تو خواهد [illegible]

خدنگ غمزه دست بهم بر سینه کیشم
چلیپای سر زلف تو [illegible]

شد آینه سلمان رخ خوبان [illegible]
[illegible] آیینم

حدیث قصه فرهاد [illegible]
و با سوز [illegible]

صبح محشر که من از خواب گران برخیزم
به خیالت که چو نرگس نگران برخیزم

در مقامی که شهیدان غمت از طلبند
من به خون غرقه کفن نوحه کنان برخیزم

اگر از دست تو چون من دگران جامه درند
من چو سوسن همه از طیلسان برخیزم

تو مپندار که از خاک سر کوی تو من
به جهان فلک و جور زمان برخیزم

برنخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم
ور ز کار یکبار از سر جان برخیزم

ز حسن دل [illegible] ما چرا [illegible]
به عیسی [illegible]

هزار بار [illegible] در غمت [illegible]
اگر ز دست [illegible] قدم [illegible]

حدیث [illegible]
بجز [illegible]

برون ز عقل [illegible] دل ریشم
[illegible] دل ریشم

مرا ز تاب [illegible] جان سودا
چو زلف [illegible]

ز لات حسن و چو [illegible]
به جان من که اسیر و غریب و درویشم

غم تو [illegible] غزلم [illegible]
غذای [illegible]

من مرا [illegible]
چو سایه در تو گریزان ز صحبت خویشم

[illegible]
بدان نشان که برآورد [illegible]

و لم که لعل تو خواهد [illegible]
مرا که زلف تو [illegible]

مرا که عشق تو [illegible] سلمان
ضرورتست ضرورت تحمل نیشم

آسودگان چه دانند احوال دردمندان | آشفته حال داند آشفتگی حالم
پروانه وار خود را بسم پرواز کردیم | کو آن مجال قدرم کو آن قدر حالم
گرچه دلم شکسته ز زلف خویش لیکن | مرغ شکسته بالم اما خجسته فالم
من صد نقطه حکایت از هر ورق چو بلبل | دارم ولی نداره دل برگ چون ورقم
چارم و ندارم بر سر بغیر دیده | باری که ریزد آب بر آتش ملالم
سلمان تر ز جانی بسر که عشق دوست برشت | بر عارض جاودت بر سر ز حالم

ما روی دل بکعبهٔ خمار کرده ایم | محراب جان ز ابروی دلدار کرده ایم
از بهر یک پیالهٔ دردی بسی ز ادبار | خود را گرو بکعبهٔ خمار کرده ایم
بر بوی جرعه که ز جامش بار بر | خود را چو خاک بر در او خوار کرده ایم
سر مست رفته ایم پیاله ز روی جرعه دار | جانها نثار بر سر بازار کرده ایم
خود بر زنگشته و چاره ساخته | تسبیح گسسته و زنار کرده ایم
زنار دگیر بر کمر خویش بر کسته | ما عشق و عبر کرم یار کرده ایم

کیفیت روان جام می و قوت جلیس | بر دامنم از کنج و جلیس شکستم
بر سوختن دلم شمع و لقوره | خنده به لب بر حسن او جز که ستم
در دفتر ساقی آمده حرف گه سلمان | بر خیزد که من بسر بر دور نشستم

سودا بیکم چیزی به جز از پیش میخواهم | غیرم در سر بهره دل من اش میخواهم
مرا از در چه بیرانه میخواهم ز تو چیزی | و لیک بگذر از من متاع خویش میخواهم
تیغ غمزه خونریزم که من جان و تن خود را | شده قربان لیکن نه کان کار کیش میخواهم
چه کس را کرده و بی پیوند خواهد که کم گرداند | بغیر از من که در عشق بهر دم بیش میخواهم
ما آنکه گر چمن حیرت زیارت خواهد کردن | پس از مرگت این امید و فراز پیش میخواهم
ز تو هر جا که سلطان نیست چشم رحمت داری | تو چندانی که این تنها مرد درویش میخواهم
غریب کرده سلمان که در دار عشق جانی | بیا رحمت از یاد دل سر انداز پیش میخواهم

آرزو دارم ز لعلش بوسهٔ مانند جام | از سرم بیرون نخواهد رفت این سودا خام

پرده چو بر نمی‌توان داشت ز پیش چون کنم
کار خراب تر شود سهم اگر فزوده هم

گر چه چو رشته تن همه سر زده تو بر تافتم
رشته عمر من اگر گسسته از تو گسلم

مهر کهن فزوده کام داشت چاشنی گر شوم
خاک که کام گسسته به بو بیرون آید از گلم

افسر فخر اگر بسته مرا چه حاجت است
نام فقیر خویش را بر سر من که مقبلم

زاب مژگان خرقه را هر شب نمازی میکنم
سرو قدت را به جان جانبازی میکنم

در پریشانی چو زلف کافرت پیچیده‌ام
خانه غمازی بکام خویش بازی میکنم

گشته بند دام کت عاقبت محمود باد
سالها شد تا همین دو کار بازی میکنم

خاک پایت سر من بر سر من میکند
تا چو گرد از ره چو بر سر فرازی میکنم

رفتن این راه دشوارست و این ره رفتنیست
دیگران مشغول و من هم کارسازی میکنم

صد رهم راندی و بیکاره ام گردت چو خس
باز خوانی گه عشقم تا شه بازی میکنم

عمرها تا هر جهت خون کنم از ...
بر تو چشم مردم مسکین نوازی میکنم

جان فشانم لایق سودای یار از ...
لاجرم در جستجوی دل جانگدازی میکنم

هر دم که از دست تو بجان میرسدم
من چگونه گویم که چه بر جان من میرسدم

خود گرفتم که من از دست تو جلوت زنم
نه که آخر از آن دست و کمان میرسدم

بلبل باغ وصال توام ای گلبن حسن
گر صبا نسیم بو با از گلشن میرسدم

زنگ صد وادی به جگر گفتم تیغ چو شوه
خود گرفتم که بیکار در زمان میرسدم

ناز آمد که کند با تو بیان حال دلم
اینک از عقب اشک روان میرسدم

راز سر بسته زلف تو نیارم گفتن
کز زبان میکند چنین به زبان میرسدم

از تو پنهان نکند حال دل خود سلمان
که حکایت بهر خلق جهان میرسدم

از گلستان رخش از دیده خار دارم
از غم کاکلش در دل جا دارم

روز است گشتم مست از جام چشمت
هر دم و دست دگر دارم فن زلفش جا دارم

چاره‌ام از چشم آشفته از زلفت
این همه حالت از تو سی باو کار دارم

گفتم و خانه‌ای این جگرم ...
هر شب دگر گونه‌ام ز فلک دارم

جان چه کار ارزد که گوشه ره جانان نیم | با سری چست که در پای عزیزت فکنم
با خیال تو گره در گره زلف بسم | جز حدیث تو نیاید به سخن در دهنم
شور سودای من از تلخی عیشم مگذار | لب شیرین بگشا وز دهنت شکر شکنم
وقت کندن سنگ از چه چو فرهاد دهم | سنگ جانم زده ام الفت و جانی بکنم
ساقیا باده که من بر سر جان ترانم | در میان نیست که جانی دهم و جان بکنم
مطربا راه بزن تا که ز جا سلمان را | جنبشی کو من کشته و از خویشتنم

نخواهم از سر کویت به صد چنین جان بیش | نه بیش سر و دامن [illegible] جان بیش
طریق عاشقی دانا در این ره چیست از ره | عمرم [illegible] و در کردن بلا بیش
لب لعل حضرت جانان لبم را بیش [illegible] | که جای سر آتش [illegible] چنین جای پایش
مقام کعبه وصل تو دور [illegible] | نه ساز رفتن آنجا مرا [illegible]
ز غیرت خانه دل را ز غیرت کرده ام خالی | که غیرت را نمی‌زیبد در این خلوت [illegible]
بسوی زلف مسکین تو تا جان در تنم باشد | من [illegible] خواهم در پا با و صبا [illegible]

تا تو دل در بند جان داری و جان در بند تن | چون مرا او خویش گیری در کنار خویشتن
خلوت جانرا که گنجا بر نتابد با دل جان | بر امید آنکه با گنج آید یار من
سوزم و چون شمع در جان گیر و از جان تاب | همره او چون صبح با خود دارم و از خود دم
تا به خلوت بنشینم که برآید آفتاب | آمد و او را گنج و از جهان ما و من
جان ندارد لذت صحبت جانان و لی | دولت میدارم چو لعلش بر سر [illegible]
در هوای آتشین صد دار دارم سر به | آه درد آلود خواهد گفت یک یک با سخن
بر گذرگاهی که باد صبح غمازی کند | کار و دامن مشک بسته جو [illegible] ختن
گر در قفس مرغ [illegible] از هوا | مرغ بریان طوطی کو [illegible]
ساقی از هستی خواهم که شراب هستی | جام هستی در ده و هستی و هستی بر فکن
من نخواهم حیات از منت آب خضر | خضر وقتم ساقیا و آب جویم در دهن
بیشتر ز این جانم [illegible] | باز سلمان را [illegible]

وصال یار چنینم نه از خیالست این | وصال شد چنین [illegible] خیالست این

بسیاران مه دلارام که در مجلس … قدح عشق جگر دارد مدام از لب ساقی
صبا از کوی او بر ما بجان گر میدهد بوی … نشسته بر سره همه جان بر کف خریداران
بهر یک مویه از سلسان گرفتاریست در خدمت … گرفتاری کند ترسم شبی آه گرفتاران

غنیمت مقبول و عشق جهان تا به داشتن … سر چشمه خورشید … لعل لب یار داشتن
هم با من و هم با غیر عشق ذکر و دام … لطف صبا به گرد … با هم نگه داشتن
عیسی بر خط سودای او … سر چو قلم … ورنه که بر دارد … سر … داشتن
آنرا که آمد … آب و هوای چشم من … سودای … محبت نگاه داشتن
اول … نقش گرد دل … جگر … بر فروشتن دگر نقشی زتو … داشتن

خوش آمدی که با من چو صبا بنشین … با کسکیت در دیده جا بنشین
همان که روی تو دیدم باز … در دل … چه حاجت در دل تو … صبا بنشین
مرا تو مردم چشمی … مرا تو عزیزی … صبا بنشین

چو آرزوی عشق خوانی که باید خود و … ولا نسخه … از لب جلا بازان
زبان از خود صبوری نخواهد دید … گویی عاشق در تو در خلوت سرا بازان
صبوح می … چون ساغر باده … سماع … بالست … مطرب بنوازان
در … تو سخت آید که بر چغانه … چو … باده بازان
عشق … بابان … کذشت آب از سر … چو ماهی وصف باید

از آب و گل … این صورت آفرید … نقاش که تواند نقش چنین کشیدن
با صد هزار دیده که چشم … در آفتاب گردش … رخ تو دیدن
تا آفتاب روی نگیرد … تاب بر دل … چشم … امکان دمیدن
آنجا … چندم … صبا … مابین زبانه … رسیدن
خواهم بیان … گوید و در نخواهم … عزیز … جز گران خریدن
بیچون … دادن … شیخ اردم … آغاز کرد … از قلم چکیدن
… قلم نخواهم … کشیده … از دست …

در وجود ما هر که گفت اگر دانستی / چاره چه کرد سلمان بیچاره خویشتن

مفتاح فتوح از در میخانه طلب کنیم / کام دو جهان از لب جانانه طلب کنیم
آن یار که در صومعه جستیم و ندیدیم / باشد که در او یافت میخانه طلب کنیم
مقصود در این ره متصور نتوان یافت / برخیز و قدم در ره دردانه طلب کنیم
در کوی خرابات کرم گشته بیا تا / روشن از ساغر و پیمانه طلب کنیم
عشاق طریق ورع و زهد ندانند / زهد و ورع از مردم فرزانه طلب کنیم
ایدل تو اگر سوخته منزل تست / پروانه این شعله ز پروانه طلب کنیم
از کعبه شنیدم در جهان غایت عشرت / سررشته این کار ز دیوانه طلب کنیم
تیر ستم عشق تو در سینه سلمان / کیفیت پنهان در دل ویرانه طلب کنیم

از غبار خاک پایت توتیای چشم من / کمترین گردی ز کویت خونبهای چشم من
چشم من جز دیدن رویت ندارد هیچ آرزو / راستی را روشن است و خوب تابی چشم من

مرا که دیده درآمد از جمال شاهد لبی دیده / بروی از نشان در فراق کردن نتوان
دلم از حلقه زلفش بجان نمی‌خواهد / خلاص جان ز حلقه زلف واکردن نتوان
مرا درد تو گفتم که گو درمان می‌توان کردن / چو کار از دست رفت گفتم واکردن نتوان
چه بودی گر تو با این جفا خو وفا بودی / ولیکن با چنین حسن وفا کردن نتوان
تو سلطانی و از کویت گدایی کند سلمان / ز کوی مرد منعم گدا کردن نتوان

چو دیده در طلعت و صحبت گردیدن / سرشک را بهر جایی دوانیدن
صبا بوی تو چندان می‌دهد که می‌کشد / ندارم تاب که جمال چشیدن
جمال روی تو را تا بدیده دیده‌ام / نیستم از این رشک دیده را دیدن
بیا و نام تو خواهیم خوش کردن چاک / نیکنامی و بی‌آبروی دوانیدن
بهیچ باب ز کوی تو باز گشتن نیست / که هست کوی تو را راه باز گردیدن
بپیچ سر ز من ای غمزه از نهان پیدا / که هست مراوت با پیچیدن
حدیث خاک در تو را ز چشم سلمان پرس / که کار او است در این باب در چکیدن

یار ما رند است با او یار می‌باید شدن
غمزه‌اش مست است از او هشیار می‌باید شدن

از لعل آتشین بر ما فشاند جرعه
سالها خاک در خمار می‌باید شدن

آب تیر نقطهٔ خالش رسید [illegible]
دور [illegible] گشته چنین پرکار می‌باید شدن

بر سر پرگار اگر [illegible] باشی
عارفان را در سر پرگار می‌باید شدن

در صوامع خودپرستان را چه سود از زنگ
با مکویان بر سر بازار می‌باید شدن

از حکایت هیچ باید شنید از گوش [illegible]
محرم این پرده اسرار می‌باید شدن

هفت عضو دیده [illegible] باید شستن [illegible]
بعد از آن طالب دیدار می‌باید شدن

با تو آمیزه [illegible]
بر سر کویش قلندروار می‌باید شدن

[illegible] دل کشید [illegible]
هر کجا دل میکشد ناچار می‌باید شدن

آدمی بیدار [illegible] خلق را
خلق را از آدمی بیدار می‌باید شدن

گر همی خواهی که در چشم آید سلمان چو [illegible]
اولا در چشم مردم خوار می‌باید شدن

دیگرم غیر از تو میل صحبت دیگر نماند
ای که مشغولی تو هر روزه فراغ از دیگران

چشم ما [illegible] چشمها [illegible]
ورکشید چشم [illegible] دیده [illegible]

گر [illegible] کیمیا [illegible]
احتمال [illegible] صاحبدلان و کافران

[illegible] بر سر کوی تو [illegible]
بر سر کوی تو [illegible] گرد [illegible]

چاکران و بندگان [illegible]
گر سلمان را ز جمع بندگان و چاکران

بر بند زلفش ای دل دیوانه جا مکن
لب باز [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
سلمان [illegible] مکن

چشم مست از خواب چون خیزد جمال — فتنه در خواب است بیدارش مکن

زلف را یکبار گر بسته دست — در ستم با خویشتن یارش مکن

صوفیا صافی کن از غش قلب را — یا دگر سودای بازارش مکن

عاشق هر قدر چه رسوا بگی — گشته‌ای هیچ ره بر دارش مکن

لاله سلمان ضعیف افتاده است — بیش ازین بر خشم غم بارش مکن

قد خمیده گشته زنار پا بست این — آنکه دولت شد است ز غیبت است این

در خوابش ره نداد دلم هیچ صورتی — غیر از خیال دوست که کوه شبانست این

عمریست تا گشته‌ام از دوست برکنار — بگذشت برودت که بیاید در وجود این

یک کام جان تو از لب گشتم روا — این خود نگر که جان بلب آمد در آب این

تندی به بیمو و اشک چشم من — دل خبر از مردم و انجی سر است این

او میکند جفا و من اشک میبینم — بر حرف غیر دوست که عقلت است این

عمدیست تا شنوم بوی زلف صبا — از لطف یار است عهد صبا است این

می‌شنیدم ز لب یار که سلمان تکلف مطلب — راه بر من زند از ابر تو ره باطل من

خیال او همه باید ز سر بدر کردن — دگر بجای سودای او گذر کردن

زمان زمان بجهانی رسیدن از عشقش — ز راه جهان بجهانی دگر سفر کردن

بیز که جان ز حبیب اگر باشد — سواد دیده بجا پا درش گذر کردن

چو شمع در نظر او شبی سحر دارم — بجا ستادن و خوش خنده تا سحر کردن

مطولست حکایت شکایت عشقش — نمیتوان بعبارات مختصر کردن

ز دو نکشه سخن میوی و دریا سلمان — چه لازمست سخن را دراز تر کردن

دل مرا که بیوست قانع از تو چو سنگ — چه باید ابهمه خونابه در جگر کردن

جان و جان تجابی دولت برداوی — ز خاک تماشای پا بر کردن

ای درد عشق و بکشت آرزوی من — شگفته نیست دل و درد وصفی من

جز درد عشق نیست مرا آرزو مباد — این آرزو که کم شود این آرزوی من

جان و دلم فدای لب نازک عشقت
دل خون گشت و آب امید صد ملا جان

ای چین سر زلفت ماوای دل سلطان
داری همه دلها چه جای دل سلطان

گر عشق تو با سلطان زین شیوه کند دیگر
ای وای دل سلطان ای وای دل سلطان

بر شمع رخت کامشب پروانه جان سوزد
هر صبح گرا باشد پروای دل سلطان

از دور و لب ما هم کلک شکر فرما
زیرا که ز خط گشته سودای دل سلطان

جان و خرد و دین زلف و رخ تو برد
آن روز که میگردی یغمای دل سلطان

در هر طرف خلقی سرگشته چو سلطانند
لیکن تو بگیر رخ جای دل سلطان

آخر ز چشم جان من ماه دراز تو
چند با چشم مست و ناز و مجنون راز تو

جان شیرین منی آتش دل ماه راز من
شمع وار از هوس سوختم در راز تو

آرزو میکند از چشمه نوشین جانت
سر تیر این جگر سوخته مجروح راز تو

بکجا باشد در هر دو اسکین زوال
بجا باشد قانع دل بیچاره راز تو

می‌لیسند باده سر دل چراغ هر حسن
حاصل عشق سر از چنین میر خوب با وازه

دوم از جان و دیگری اگر شرم مجبور ازو
چنین تیز باشی که جانش رفته باشد از ازو

ذره عالم نیکر دوز حال فرد
کآفتاب عالم آرا بار دیگر دور ازو

گر لبم صبح از خاک در شدی بو یابد
بوی کلبه ندهم داد دل بیچاره ازو

گر نخسم چشم من باز آید آن حیات
تا خراب آباد جانم هیچ معمور ازو

آنکه از لبش چشمه نوشین لبش نباز
کار دو شیر دارد و دل مجبور ازو

دل چو راز شد کشف با جان من مخفی در
در وصف او نبود ولیکن شرح راز دل مشهور ازو

هر چه با دادار خواهم راز دل بیار
هر چه هست القصه شد آن و جان مستور ازو

بر بیاض دیده سلطان کند نقش سواد
کان چو کلک بر جبا ره دولت منشور ازو

تا چنین کز چار رفت بر سر از غم تو
چه چه ماه که دلم کرد بر تن از غم تو

ترا اگر چه غم خیست بر دل از غم من
سجان فرد که بجان آمدم من از غم تو

[illegible]

[illegible]

شانه بشکسته لب از زلف حکایت بکند | آینه را بر دار تا روشن کنم دیده [illegible]
شمع زبان آور نیم از سر گرفت [illegible] | [illegible] از شانه [illegible]

گر مطرب ما روی زند با هر غزل آبرو | در بلبل عشق کند با گل [illegible] رنگ و بو
آهنگ تیز چنگ و نی با هر غزل الا نی | شیرین حکایت بکند مطرب شراب تلخ کو
با رود و چنگ [illegible] تا چند سازم [illegible] | آب غذا در درد دل آتش باز آورد رو
چیزی [illegible] من [illegible] | من چنین هر چه هستم کار [illegible]
من [illegible] از روز ازل [illegible] | [illegible] من نیز باز خواهم کرد
[illegible] کار لب | [illegible] الا چنین [illegible]

باز می افکند لب زلف کند کفن او | کار آشفته ما را چه در کردن او
مکش ای باد صبا دامن گل را که نهاد | کار خود بلبل سودا زده در دامن او
آتش عارض او از دل ما [illegible] | که برآورد و برآمد [illegible] او

[illegible]

سرو والا [illegible] | سرو [illegible]
چشم [illegible] | چمن [illegible]
[illegible] | [illegible]

تا سواد شب نقاب صبح صادق کرده | [illegible] در دام مشکین شب پرورده
ای لب شهد که با [illegible] برون آورده ام | تا تو [illegible] دلم شب برون آورده
گر چه جان بخشیده از لب [illegible] | [illegible] روشن که خونم خورده
جا دولتی در بوستان عارضت سر سبز باد | آن نبات تازه کز [illegible] برده
گرد عنبر بر عذار [illegible] | برگ سوسن بر کنار [illegible] گسترده
پاک چشمه حیوان مشک آلوده | یا غبار [illegible] گسترده

ای نور دیده باز کو [illegible] که از ما دیده | تا [illegible] از ما چرا چون [illegible] برکرده
ای کاش [illegible] | با [illegible]

[illegible]

سروی که کارش بالا بود همیشه | پیش سر دولت برهم بر پا بود همیشه
از تنگی دهانت گفته ما شد | هر ذره گو به صحبت گویا بود همیشه
تا سایه جمالت مستور باشد از من | اشکم میان مردم رسوا بود همیشه
دل در هوای زلفت مجنون به سلسله | جان از خیال رویت شیدا بود همیشه
جان دولت کویش از اجنبی مران بگوش | نگذارد ای دل من بر جا بود همیشه
انوار عکس رویت در دیده و دل من | چون مردم آنکه بینا بود همیشه
هر قطره چشمهایت بر هم زنند مجلس | آری میان بستان غوغا بود همیشه
آیا و چین با زان دل که در سوادش | از نرگس از حسبت بجا بود همیشه
آن دل که در هر عالم خواهد که باقی باشد | باید که از دو عالم یکتا بود همیشه
لطف و عطا و احسان همه از تو آید | جرم و خطا و عصیان از ما بود همیشه
آنکس که از زلفت بر پای خود کشیدی | زان حلقه ها صدا و سودا بود همیشه
تا دور کار مرام آید یکروز چون تو در سر | از چشم کار سلمان دریا بود همیشه

واله گشته ست از باده هستی | هر دو سر مستی خرابه مردانه
در صومعه صوفی دارد سر هوس خود | اصحاب مرحمت بگفتن به غم خانه
تا کشته زلفت در حلقه مرکیسان | ز نارکشان آورده از گوشه لطف شانه
باشد سر زلفت صد دانه جور از دو | ز بهر آنکه فروشی کنی وانگه دانه
بر هم کسلم هر دم از دست تو زنجیر | زنجیر کجا دارد پای من دیوانه
چون شمع سحری دارم بر باد هوا | جانا و کجا و آتش پروانه چو پروانه
زاهد به عاشقی دارد و دگر زینب | هر کس به مقصودی سلمان به جانانه

بهار روز بهار نفس خوش سحر که | پیغام تو آورده صبا سلسله
چون خاک بر سیم بی‌قراری و سکونی | بر آمد در بر توام ... از نزد
باد سحر از بوی بخشید مرا جان | با دم لطف او قدم باد سحر که
از شرم عذار تو برآورد عرق گل | وز فکر خیال تو فرو رفته بحق مه
از جان خلل سر زلفت بشبیخون | ... سر تا ... که

در هوا استیزه رو شو چنین نقب | کو درین ره چو باد دستی به
رهروان را چو باد در ره مهر | ناورستی و من درستی به
ای رشته ظلمت ز آب رز خاک | سینه کز غرشه مستی به

ای ذره هوای مهرت ذرات کن کرده | وای از صفای مهرت جانت عیان زرده
خورشید در امیدت چنین سایه روشنی | کو هم کتیب جویت چنین دیده و هر زه و کرده
چرخ کبود خرقه از هک عاشقانت | دامن کشیده در خمن بر آفتاب زرده
تا که وجه عالم کر جمله باو کرده | حقا اگر نشنید بر دامن تو کرده
از بار وای لعلت در هر سری خماره | در زلف تو حیشه در هر طرف بزده
معشوق در دو عالم چنین خودش نخواهد | عاشق نشانه بلا از هر دو کشن زده
شو رقو دل در دو این سر در دو تو دارد این | در هر سر لب شوری در هوا لبیت درده
هر رو بهی نیارد در راه عشق رفتن | در راه عشق باید مردی دلیر مرده
سرو است آهم از غم کر سینه از دم | سلمان کشیده زینان لب بار کرم مرده

بیا زی که با خدا دارد ای | کر دلم پیش از این هم آزاده ای
دل من بر ده تو زنو ز است مده | چه عجب کر دل باد است آدمی
ای زنداری عاشقان بیزار | عاشقان چنین کشته هزاری
زار و مرا ز بازی و جبر سم | کر کشیدی ز زی به هزاری
بخت خود را بخواب می بینم | کاشکی دیدمی به بیداری
مس افتاده بر توانم خاست | از سر جان اگر کنی یاری
با بنا بریم کرده و تو نظر | نظری کن بجا اگر باری
چاره تو کار ما ز زلفت و چون | زاری بسکنیم ز چاری
بوی زلف تو کرد دهد به | برنجی زه صبا ز بیچاری
دردل اسیر شد و سلمان را | عشق خوشتر کنی لیز باری

ز مرد عشق او بوی دلا کشیم و شنیدی | طریق عشق در دیدی و حال خویشتن دیدی

قدر بالای تو را حیث والا دانم | تو چرا در نظرم جلوه کنی آنجا که

سر قد با رخ صبا بنگر که ببستی | بروای باد صبا اگر گذرش آنجا که

مدعی آتش زند نگار سلمان که تو نیز | ز قد یار که تو جسم برابر کار

بیا زبانه قهرم برابر سرم که برافروخته | من ز لب تو که بچشم دهان اگر تو برآن

مرا که سر زده بس بچو قلم برانده آخر | بس زورق صبا که هیچ امروز نخواهی

برانشیم صبا ندی هزار بار چه باشد | گرگه نفس شبنم و آتش جنباند

نظر به روی تو دارم از جهه عالم | بیا بیا که مرا هم تعجب ازین که را

حدیث من که چو زلفت سراسر پریشان | ز دلگشا سر مو یا که خبر از درد ما

طبیب دردمند که علت ما را | علاج درد دلم تو ده آن مزاج

بیا ز زلف تو شبها رسید و مکیدم | شب به سر که سلمان چکونه میکند

نکنم ... من مسکین اگر عاشق شدم جانا | سر زلف ... دیدم و دین دادم ...

گر گفتم ز دو روی سر قبله دلم شرط کنم | گر کند طاق دو ابرو جبرام محراب

شمع دل اذ رو شب چو شب ببازم | ز دو روی دو من تنگ اثر با خواب

چه دلم ز سخن لب تو باز آبم کرد | باهم از سر نخ نگار ازین آب

مردم چشم من از حسرت لب | یکدانه چهره و کنج عنبر عشق

خنده هر که بر سلمان زدی و غیب | ز آنکه هم بر لعل او ملک سیراب

هر مختصر چه داند آئین عشقبازی | که در هوای سر زلف مجال بازی

هر پیشه دل که عشق از عشق گشت روزی | در دین عشقبازان شمع شهید و غازی

بر پا و بار جان ده کامت زنده گانی | در پای او به سر که گاهت سرفرازی

ای قبله حقیقی جانا رخ که را | گرفت دل نکار ازین قبله مجازی

زلفش چو جان دو دو سرهای سر ... | چشمش خراب کرد دو دلها ترکتازی

هر منت ز لعلش چو خواهی بهشت | وان لبت که تو خواهی جعفری دراز

کرده علاج خواهی در از خویشتن | سلمان که بر سر ما به کار چنین بیازی

سعادت ... [illegible]

[illegible]

بر چهره‌ها ابرو و چشم تو وقف من | خود وقف کیست آنکه تو بر جسم تیر نهٔ
این مهره وان عشق چو پرکار دوره | گردیده در پی تو بیفتادن آسیبی
ماه و مشتری گه چانه و صورت و چهره | او در این طور دوم آوردی و نهٔ
سرتاسر جهان ظلمات است و یک چراغ | مردم نهاده اند همه سر بر و شی
امروز خاکپای سکه دولت نشستی | کو کرد در جهان سر و شیخ و کرد نهٔ
ای باد اگر رحمت نه به چهره داردت | خود را چو آفتاب زرده زنها در افکنی
تو سرو سر بلندی و چنین سایه گاه من | اشاد و گاه و سکست لب و فروتنی
سلطان تو در درون هوای حسن و برش | غم ما چه می‌نشانی و جانا چه میکنی

دور از دست من ار دولت وان بهار آ | که دست آورت باز نیا زیر پای
بر تو چمن آب من ای سرو روان چشم مسا | چشم و سایه اگر لب من اندازی
چه آن بهر لطف چه حسن جبه آن ز | بچنین حسن و لطافت سر دست کر آن
دل و جان دادم و بس نیز خدا گشت | چکم چنین تو بهر آن بسیج سر روانی

در حلقهای زلف خود اسیر و در سح | وامیر از ابرای کری بازار میکنی
ز آن خط اگر دو دایره دوری میکنی | روز سپید را چو شب تار میکنی
سلطان چو آفتاب گولیس بر آ چرا | چین سایه سجده لب دیوار میکنی

سوز تو گا کسی دو در خرمن جهانی | مرغ تو نفس و دانه ای را وب جهودانی
دریای عشقت در کاسه دادم | مرد سر نیابد زین کاسه خورده جامی
مردی رسودی صاحب قدمی باید | کامی باید با جوان جو و جهر کامی
چو ما ابد کردم خون دل سید ایشان | دربا تنهای دل سینه گوترا از این نامی
از عشق تو را چه دادم هر کرم خود اهو شن | زیرا که بهر این آتش هر که خورد خامی
دیوانه دلا دارم کار آرام نمیگیرد | جز به درد خاری با آتش دلارامی
از تو نظری سلطان امید ارد و میشاید | در دولت اگر خواهد از پادشه انعامی
لب ز سخن بگشا ز بهر که نداره دل | بنواز و بهمت کامروا که چه خوش کامی
آغاز محبت کردم تا چنین نقد بجان مش | این بیت از آن گاری کان را نبود انجامی

[illegible]

چه پرسی دل ما چنین که بیدار ے — چه دلبری که نمی آید از تو دلدار ے

چرا چرا فتاده بدیده از من — چرا چنگ مرا میدری جگرخوار ے

آه و ناله و زاری ز من مشو بیزار — مکن که ما نتوانیم از تو بیزار ے

سبوی [illegible] گذری کنی که جز غم عشق — در غم تو مرا [illegible] دیار ے

[illegible] — تو یار [illegible] مکن [illegible] ے

[illegible] — چو شمع سوختن [illegible] بیدار ے

بچشم من [illegible] — [illegible] لبت شکربار ے

[illegible] — مگر بروز سپید آید این شب تار ے

حیات [illegible] دریغ — [illegible] ے

[illegible]

چند گویی که زبان آرام و صبرم پیش گیر — چون نگشتم کارام و صبر و طاقت از دل برد

من چو [illegible] — زین روان [illegible] چنین [illegible]

[illegible] — زلف [illegible] آنجا [illegible]

گر از روز الست [illegible] — بیا بنگر که مخمورم [illegible]

من از عشق تو [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] آخر لب ما

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

تو داری طاق ابرو [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] چون صبح [illegible]

[illegible]

آن تو ایم با همه کفر از اسپهنه / با همه بگو که تو خود آن کیستی

سلمان مسوز عشق پریشان و جمع باش / اول بگو که زلف پریشان کیستی

گل خار بر چهره نشان سرو را بر طرف جوی / روی بهار و رخ گل انجمن دل بشوی

سایه را گو با رخ من در نقاب جوز مرو / سرو را گو با قدم در رقص چون مرو ی

بلبل ار گل را تقاضا میکند عیش کنیم / اینچنین وجهی که حاصل شود با کعبه کوی

و این قفسان تیز ولیک عت خوانان در چمن / تا بر خیزند چو گل دامن بها راز رنگ و بوی

ظاهر را دید و بود بی سبب کو عقیبت / کم زدی کوی بلاغت و غلط لب ارگوی

شانه سامان در سر سودای زلفت کرده سر / میشم آینه آیین کو کند خدمت بروی

تو در خواب خوش جانا و بیداری چه میدانی / تو در تنهائی محبت بیماری چه میدانی

تو چون همراز کردی روز کیست با خیال او / طریق بستر و رسم عیاری چه میدانی

نداری چون دلا زاری و رسم دلبری کاری / تو غمخواری دوه چون بیوه دلداری چه میدانی

دل من کز همه عالم بیاز آزار دید در کار است / چو چشم خویش بیداری و با چارچه بیدار

باز داد از برم دامن و رفت از برم بیگمی / طمع دارم که باز آید و ما را جنبشی باز آر

مرا تو باد و تا باید و لکین برگمان تا به / مرا تو آب حیوان او لیکن بر دلم تاری

خوشا آن وقت و آن فرصت که من در وصلت / بصبح طلعت من روز بیگره من شب تار

رقیبان خفته و تا روز شب بیدار بخت من / دریغ این عهد بیداری که خواهد بخت بیدار

جان ما چیز از ما نجاوعت بیدار / چه باشی گرد آید و حجاب از پیش بردار

بزاری وفا از من چو بسته ام دیگر / دل سلمان تو زاری نخواهد کرد دیگر

خورشید رخا سایه ز من باز گرفتی / از من نظر مهر و وفا باز گرفتی

آخر چه شد ای برگ گل تازه که دیدار / از طالب بی برگ و نوا باز گرفتی

چین خاک ره ساختی از خواری و اکنون / پای از سر این بیسر و پا باز گرفتی

دعائی که بجان و چه توان زلیت ندارم / خود رو چه دوات حسن ز ما باز گرفتی

کیرم که گرفتی دل بیچاره ام اوست / پای از سر بیچاره چرا باز گرفتی

ای مردم چشم از چه ز من محتجب تا — چو بسته تو در دیده عذیده ما بی
بر حلقهٔ زنان آه دلم بر در کرهس — آه از تو نپرسید دل که در پی کشت بی
از ضعف خیالت بسر راه نیامد — گر نالهٔ مسلمان نکند راه بسا بی

والا من قدر وصل او ندانستم تو میدانی — کنون دانستم و سودی نمیدارد پشیمانی
شب وصل تو شب روز وی من قدر می‌دانستم — به دشواری توان دانست قدر روز آسانی
بیاد ... کردن از دیده خاک دم ... — لبیس من آدم ... عمر ارزانی
آب دیده ... نامه بکنم — تو حال ما چه پرسی چو نقش ما نمیخوانی
حدیث کار دل ... بگویم ... — که به حالت و تو حال دل ما میدانی
سر خود را میدانم ... — ولیکن ... مصیبت
صبا چون ... — کز آن حلقهٔ ... بجنبانی
الا ای ... — بدست آری ... پریشانی
چو زلف او ... سودا ... — بشرط آنکه ...

جان برهمن کرده‌ام از دل نگاه داده تو — جای دل تا تو نیابی دل و جانم باشی
چمن در اندیشه روم کرده در روم کردی — چمن در آیم نخبر در ره ... باشی
در معانی صفات تو چگونه مسلمان — هر چه گویم تو هنر ... باشی

تو شمع مجلس افروز از صفا چه روئی — سر از برای ... جهان ... بوی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق — غلام دولت آنم که شمع مجلس اوی
گل جمال تو خواهم همیشه تازه و خندان — که باشد آنکه بخواهد ... خویش نگوی
منم ز شوق تو دیوانه ... — شدم ... تا تو غالیه بوی
بگرد کوی تو گردد همیشه ... — از ...
که دایرهٔ عشق او ... — هزار ...
ز دور ... اگر چه ... — ز ... دست ...

کشیده‌ام ز ... — ندانم ...

این گل که ز دامن چیده‌ای ز شوق عارضت
گو خاری از باغ تو دامن ز گلی برچیده‌ای

در حلقه سودای او هر دم دل گردد پریشان
[illegible] سودا [illegible] بادی [illegible] از زیبا

هر کس شفاعت میکند پیش که شنیده سخن
گر من سخن نشنیده‌ای چندین سخن نشنیده‌ای

چشمش او در آید شب بر سر پرسیدن من
ای کاشکی خواب آمدی من که بخوابی دیده‌ای

لب بر لب من مینهد چون من دم من میدهد
گر دم فدا دی چون [illegible] چندین چو [illegible]

سودای چشمان قلم کرد آشفته چنین که من
ای کاشکی [illegible] بر [illegible] سر پوشیده‌ای

سلمان خیال روی او چندین نامه وارد در دل
گر تیغ در خویشتن چندین چو پیچیده‌ای

چو باد صبح دمی گر با او زنم دمی
چو نامه سویی نگار از دل برد غمی

چو دیده کو مجلس رخ ما سرخ میکند
در کار ما نکرد کس از مردمی دمی

سرمست عشق روز و عالم فرهنگ
زیرا که داروی دلبر خویش عالمی

زان عیش روی بر در او هم که دهشت
روی زمین غباری و لشکر فلک همی

سلمان بکوی راز حفظ الله که هیچ
در زیر پرده فلک امروز محرمی

روشن شد از رخ جانان چراغ مهر تابان
چه خواهی کرد زین خوشتر که خواهی یافت آرامی

عکس چشم که میکشم چو ماه از تاب مهر تو
اگر با مهر من مهر کند گوهر شب کامی

مرا نقدی که در دو چشم نشنید جز آنکه
مرا هیچ که را آرد و گوش جز آن

تو آزادی و احوال گرفتاران چه میدانی
دل مسکین من بالست از دو چه [illegible]

عزیزی کو فتاده است در بندی چه میداند
که در کنعان اسیری را چه افتاده است در چاهی

من آن کاه که آن کردم که از کوی تو برخیزم
عجب گر چنین من از کوی تو برخیزد [illegible]

چو باد آمد درد است به پایان من بیچاره غریبم
صبا گر هست بر دل نشنید که اگر آید

ز من مهتاب سودای سر زلف گرفتارم
که زلف را به دست چو سلمان بدست آید

نصیحت میکند زاهد مرا هر دم به مستوری
برو زاهد تو حال ما نمیدانی و معذوری

خیال چشم مستش را اگر در خواب می‌بینی
عجب دارم که بیدار است از چشمش ز مخموری

به صورت گر من در خواب مستانم عجب دارم
که هم بیدار گردانند صدای نفخ صوری

گر تو حور و پری که است تا چه خوردی
گر تو مردم چشمی که با ما سر چه دوری

کرد یکی زه دست شه رسه در هند عالم | سلمان تو چنین توانا زرمان کی باشی

قانع شده بودم ز تو عشق بسلامی | یکروز نپرسی که مرا هست غلامی

محروم ز دیدارم و هیچ ز تجلی | از چون تو کلیمی شده قانع بکلامی

گر سر بشود در سر و کار تو چه پروا | بیرون ننهم پای من از دایره گامی

تا خال تو و کنج سر زلف تو صید | آزادم و فارغ ز همه دانه و دامی

آهنگ حجاز ار دگری راست هوس | بیرون ز عراق و سر کوی تو مقامی

صد بار چو می از دست تو لب برسیدم | وز حیله فلک کی نرسید بکامی

دریاب که ایام جوانی و طراوت | اوقات عزیز است و ندارد دو سه شامی

از مستی سلمان عجب از نام نباشد | سلمان غرض از لب که باید ز تو نامی

ای بر رخ زلف تو تماشاگه جانها | زنجیر سر زلف تو بر پای جهانها

دل گوشه ابروی تو گرفت وز هر دل | گر گوشه بگیرد ز جهان بحث کجا نه

ایم هر که بگفته خوبست | ایم داد گرفته آن فوی

چشمی و دل و چشم است جاذب | غیر از تو که دید سرو دلجوی

چار رخسار و دام گیسوت | دارند دل من بشانه در کوی

باد آمد و بوی زلفش آورد | دادیم بباد دل بدان بوی

آن موی میان که گفت بر من | آن هیچ میان ما نگوی

انجا که تو کوی و زلف چوگان | در جور فلک نبوده گوی

من ترک نگار روی نگویم | ای واعظ زاهد من تو بگوی

سلمان چه بهتر از آب و گل دل | دل از گل و دل بکلی فروشوی

تا تو از غم دلا زکف بستان باقی | لب جوی و لب جام و لب یار بیاقی

نو بهار است و گل و سبزه و ما عمر عزیز | میکند از پی غفلت بکنار است باقی

بوسه گل نیفتد تو بعشاق در است | تو بتیغ چه سبا باده بسیار بیاقی

اگر امروز شمار است سحر روز شمار | چیز تیغ زاکم در آوردی بسیار باقی

اگر زمهر تو نه بر من جانم بر دل آید خنجر
که بر کمان در پیچ کمان ابروان بینیم با دو خورد

قبای عمر کوتاهست بر بالای ... سیم
مگر باز آید و وصلت بیاید در دو شش روز

چه خواهی کرد سلطان چنین بی بولهوس عمرت رنج
مگر وصلش بدست آرد روزه عمر فزاید روز

تا او قیصر رسی زاهد که با جانانه بنشینی
که در محراب و بر خیز و در میخانه بنشینی

اگر بر خیزد دست سوده در زلف یار بر خیزد
بپای خود به تیغ سر روی دیوانه بنشینی

ز باغ او اگر بوید دماغت تازه گرداند
هوای او که داری گر در کاشانه بنشینی

ترا جسمی زا... روحی بوصلت تن چه پیوندی
چرا از خویش بگریزی و بیگانه بنشینی

تو خورشیدی چرا با هر که رو در ذره ... بیا
تو شمع خود چرا باید که با پروانه بنشینی

گرت چون شمع در کشتن ... بر سر باید
نشان مردی آنست باشی که تو مردانه بنشینی

بیا بر چشم من بنشین جمال روی خود بنگر
مرید در شوار خواهی که با دردانه بنشینی

بعز داد و عده داری زاهد ما کافرانه بنشینی
تو با او تا که سلطان ... بنشینی

ز دور گر تو می‌آیم بحساب لے
نمی‌بینم وصالت ... لبها را

مجالم کی بود بر خاک کویت
که باد صبح ... لے

ز مهر روی چون ماه تابست
تنم گشت از ضعیف چون هلالے

خیال خواب دارد دیده من
بیکدم وصل و چند خیالے

تو گر بر گشته از من پنهان ولی من
نگردد هرگز از حالی حالے

مکن پیش از این بیتو غم دل
مباد کز تو گیرد ملالے

بیا کز دوری روی تو سلطان
تنش از ناله باشد نالے

جان ندارد و بالب شیرین جانا ...
گر عزیزان قیمت عمرا زبین ...

شربت لعلت ...
گر لبش ... قندت ...

بر رویکسی ... آید ... خیالے
بو خیالت گسی ندارد ...

[illegible]

از لبم ... بجاده ... بگو
تو ... بکار ... سر ... تو
... شکایت ...
در ... سلطنت زن

مطرب بزن این راه جگر سوز دمادم — ساقی بده لعل جام دل افروز پیاپی
در شرح فراق تو سخن را چه و چه بسط — شرط ادب است که این نامه کنم طی
یا رب اگر بگذرد ابر بهاری — خاکی که فتد بر دل من سرد تر از دی
سلطان ره سود و تو میر شرف کیش — کین ره بسیار تو ... نیست بره

از جام ... بیم ... آمد و بس
از ... تو ... آمد بس
از ... بیم ...
در ... حالی ... آمد و بس

بسم الله الرحمن الرحیم

ای کار گشاینده هر کار ز اول — در حکمت تو چاره هر مشکل و حل
ای بنده از لطف تو در باره سخن — در آیت از صنع تو در شأن عمل

ای آنکه تو طالب خدایی بخدا — از خود طلب کز تو جدا نیست خدا
اول بخود آ چون بخود آیی بخدا — کاقرار نمایی بخدایی خدا

... در ... بیا ...
... تو ... بیا ...
... چشم ...

... دل ... نشیند
... سر ... است

در ... دل ...
... ز ... گفته ...
چنین ... دل ...
در ... تو ...

چون دولت کار تو بپایان برسید — آمد بادب بهر تو زانو بنشست
ماهم که ز چشم روشن تو بگرفت — گر خط او در من کوثر بگرفت
والماه چه در چاه زنخدان افتاد — و آنگاه که سر چاه ز عنبر بگرفت
مهمان شماییم نظر با ما کن — مهمانی ما از لب چون حلوا کن
می خواستی و چراغ بی حاجت بیش — خواهی که چراغ ... روا کن
بالای دو چشم شوخ او عربده جوست — در شوخی و دلبری چشم ابروست
بالای دو چشم تو که می یار کشد — ابروست که بالای دو چشم ابروست
شاه از دو چشم سلطنت را نور است — در سایه چتر تو جهان معمور است
آمنه که عدو مقهور است — بر خشم عدو تو ... مقهور است

... نشستیم ...
... نشستیم ...
... نشستیم ...
... نشستیم ...

از ... بنظر ... است
... دل ... است
از ... مقام ... جان
... از ... آنرا ...
... دارد
... دارد

[illegible]

خرم دل آنکه همچو گل صبوح | هم مطرب و هم باده هم زر دارد

توفیق نمیشود ز راهی حاصل | ور ز عمر عزیز ... حاصل
چین باز کرده ... | کردیم بغیر حاصل ... حاصل

چون حضرت حق رزق بقسمت فرمود | یک ذره نه کم شود نه خواهد افزود
آسوده بهر چه هست باید زیست | وارسته ز هر چه نیست باید بود

گفتم که کرا بلعل ... اصحاب | ... ... کشم باده ناب
... ز چمن ... زبان ... | کار ... ... شراب

چاره و کس نکند درمانم | خواهم که کشم نعره و ... ...
در صحبت ... که اگر ناله کشم | تا ناله برآمدن برآید جانم

[illegible]

از غنچه عروس باد در پرده نشست | ای باد صبا ... آورده شکست

چون چشم سیه باز نگردانی | بر ... دل ... ...
... عظیم نرگس ... | ... ...

از حرف از توام جدا نتوان ... | ... که ... ...
... ... | آن روز ... ...

تا دیدن شمع چون و آن مردن او | تب دار و ... ... از ... او
بر شمع دلم ... ... | ... ... او

در سبزه و باغ سرفرازی میکرد | سوسن بچمن زبان درازی میکرد
در غنچه نسیم صبحدم می پیچید | با سبزه و خار دولت بازی میکرد

[illegible]

[illegible]

جان از تن خود برون توانم دیدن | من چاره تو سپید چین توانم دیدن

اسکم ز رخ تو لاله رنگ آمده است | یاری دلم از دلت بسنگ آمده است
آمد دل و در کنج دهانت بنشست | مسکین چکند ز غم بتنگ آمده است

در وصف رخت نطق زبان بسته بود | پیش دهنت پسته دهان بسته بود
در روی تو آن سیاه پیشانی دار | پیوسته بقصد سر میان بسته بود

زیر و زبر چشم تو ابرو موزون | نقاش ازل ز خال زد بس موزون
پیدا که در شب و روز عجبست | هر نقطه بهیئت دو یکی نقطه نون

تقشیب در این خانه اگر وا خواند | خط و خط وز خفی خفی وا ماند
اینجا چه بود که خدا پیدا کردست | کاین گنبد لاجورد مسکر وا ماند

[illegible]

[illegible]

بر سید و جان شد است این آب و گلم | هر جا که تو هستی دست فرو میریزد

شور تو که هست قوت جان مردم | آورده ای بار قصه رسان مردم
بر هر ورق دیده بنهادم بخت | مشهور شد این سخن میان مردم

یاقوت لب لعل تو بخشانه کو | وان رحمت روح بخش ریحانه کو
گوید حرام در مسلمانه شد | می بخور و غم مخور مسلمانه کو

زلف تو چه روز مشوش باشد | خال تو از لعل روی بر آتش باشد
چشم خوش تو چار تو در خواب خوشست | چار کو در خواب شو خوش باشد

مسکین علاوه کاشی از ناوانی | کامسال گرانه جدا از بدانی
تا بود و جدا اوکرات [illegible] | چون هر دو کنون [illegible]

[illegible]

[illegible]

در عشق تو تا سرم بسودا بر کرد / سودای تو از سر بدر نخواهم کردن

امسال بلند است وقت گل دیر / در غنچه سپر که گل غدار دلیر
با اینهمه شوکت از پی شاه دهر / با تیغ و سپر بدر آمد گل

در مجلس تو گل ار چه آکنده ترم / وز نرگس مخمور تو افکنده ترم
از غنچه گل اگر چه دل زنده ترم / از غنچه تنگ دل پراکنده ترم

دانا شب و روز که مجموع بود / آن گوشه نشین که مجتمع بود
در غنچه دل از که گل شد جمع / چون رشته در انجمن پراکنده شود

آنرا که می و مطرب دلکش باشد / در موسم گل چه پر شوش باشد
گل رفت و مرا نه می و مطرب خانه / زان روی همیشه وقت گل خوش باشد

[illegible]

[illegible]

سلطان به عزم صحرا آواره / از ترک سپاه کیست که فتنه برآرد

آمد سحری ندا ز میخانه ما / کای رند خراباتی دیوانه ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می / زان پیش که پر کنند پیمانه ما

این کهنه گریزپا که خونخوار است / در عشق من از چاره به ناکام است
با اینهمه گر چشم مرا شاد دلم / یاراست که یار اندرو ناکام است

من با کمر تو در میان کردم دست / پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست کز آن میان چه بربست کمر / تا من ز کمر چه طرفه بر خواهم بست

چون در سر زلف تو صبا می پیچید / سودای تو اندر سر ما می پیچید
چون زلف تو عقل سر بپیچید ز ما / دریاب که غم نیز به پای پیچید

[illegible]

با روی تو در شکر سی باده بهار
روی تو و گردن زیر پهلو انتشر

خالی که بر لبش عارض هوش زده اند
یا رب که چه دلربا و دلکش زده اند
ای آنکه در آرزوی روی تو خطر را
چشم و دل من در آب و آتش زده اند

از زلف تو ماه در آینه افکنده
هر رشته اضطرابی افکنده
هر شب سر زلف تو خیال
بر کنگره ماه کمند افکنده

دل با رخ تو سر تعلق دارد
چون شمع شکفتن داغ تشوق دارد
در روی تو جان بهانه و دل
کان روی تو بار که تعلق دارد

دو شیرانه بت شوخ دلربا گفت بچشم
با دل که سینه پر بلا گفت بچشم
آیا بچه روی تو نام آمد چیست
اول تو ره سر بگفت بچشم

خواهم سبکی حباب گه تو دامن
زنجیر که در دلم بزم تو دوا مانده دامن
من بر سر بستر است بخواب نادر تو
آن نرگس مست در بخوابم باد و من

در دولت آنکه یار غار است سینم
در فرصت آنکه در کنار است سینم
ماهی که به وقت بروی تو نگرم
عمری که بهجت در کنار است سینم

روزی که سخن بر لب جو می رود
خرم دل آنکس که لب جو جوید
از مطرب آب لب شد ناله کرد
بر رود و خوشک تر ... میگوید

تا دل الیلم که پیش آمده است
دل با سر عشق و ناز بیش آمده است
رگ در تن ... جگر پاره است
غم در تن جام می ... آمده است

شب با خطش که آکرش ... زین
کز دیده و جگر گشت چه خاک دار زمین

بسم الله الرحمن الرحیم

از دولت که یاد و کجا یاد کند — احسنت تو کرا بیاد و کرا یاد کند
بیگانه تو بدین ... — تو یار کدام آشنا یاد کند

در باغ بهشت اگر نباشی خوش دل — دانم به یقین که خوش نباشی ... دل
با برگ و نوای عیش و عشرت ... — از برگ گل و نوای بلبل ...

... خورشید ... — در میان ناز و ... عیش و ... آرام ...

تا کی ... — روز و شب ...

از ... — ...

هر چند ترا جامه ... — ...

صدف تا که دانه در ... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
خداوند هفت آسمان و زمین — زمین گستر و آسمان آفرین
ز خورشید ... — شب و روز ...
... آسمان — شب و روز ... جهان
... — خداوند ...
... — ...
... — ...
... جهان ... — از ان ... مردم ...
خداوند چار ... — ...

کبیرتر خداییم غیر از تو کس | بلطف تو دارم امید و بس
مرا مایهٔ بس گران داده‌ای | بشهر خودم هم فرستاده‌ای
کنون دولت هر دو عالم خوشم | که هم سود و سرمایه بازآورم
کنون میروم کیسه پرداخته | همه سود و سرمایه درباخته
بجز روز عفو اسیر کرده‌ام | همه کار عفو را تبه کرده‌ام
مگر هم تو بر حال فردا رسی | که رحمت ازین ای داور رسی
در آن دم که جان غرم روشن کند | ز سودای جان تیغ دل پر زند
مرا ذوق شهد شهادت چشان | بجام جهان زهر بر زبان
خداوندا بغیر از تو فریادرس | الهی مرا دم بفریاد رس
که کارم دلا کی امید دار | که دریای فضلت ندارد کنار
اگر بازپرسی گنه داورم | وگر بازپرسی چه عذر آورم
فرومانده‌ام سخت در کار خویش | سپه رویم از کار و کردار خویش
چه حاصل و پیدا که کار آیدم | بجز آنکه در دست نالد و زاریم

شر از نافه مشک عنبر فشان | معطر جهان گشت از بوی آن نافه
از آنجا بر فرش زد چه اوج | بجای که گلشن چه اوج
یکی پای بر طاق گردون نشست | چو تیر از کمان فلک در گذشت
چنین رفت تا سدرة المنتهی | بجای که کرد او با منتها
بیاورد جبریل دامانش | سپه از آن آتش طفل
اگر عقل پرسد از ما حقیقت | تو خود شیدی و حجت با
زهی لیس با عهد جانت ره | که از قرب ما هست آن اوج جاه
نهاده قدم بر سر آسمان | چنین اوفتد سایه بر جاکدان
همه عقل در دست دوری دهید | ایا معشر الناس صلوا علیه

بسی راز بشکر داد و لعنت بحیرات | درآن ثمر بستر ما یا کرد جهت
و جای نشسته و سیم و کلاه | چو بر پور خسرو و پادشاه
فشانند گنج دریا بزم | درافشانده قلب خارا برزم

الا ای جهاندار پیروز بخت / سزاوار شاهی و زیبای تخت

سر از فرقدان پایه تخت تست / بلند آسمان سایه تخت تست

نگین است خورشید بر افسرت / جهانیست [illegible] ساغرت

زمین و زمانه بکام تو باد / همه پادشاهان غلام تو باد

شه مملکت را همه جوهری / تن سلطنت را سر و افسری

ز هر دو تن مملکت جاودان / وجود تو چون جان و ملکت روان

کسی را که گیتی تو بخشی دو تاب / ندادش کسی جز از چشمه تیغ آب

اگر حمله بر کوه خارا کنی / چو خاشاک از جای خود بر کنی

بعهد تو خونریز شد تیغ / چنین واجب آمد ببستی تیغ

قلم کرد تزویر در عهد شاه / ببریدش زبان کرد رویش سیاه

خدایت همه هرچه بایست داد / جوانمردی و دانش و دین و داد

ترا داد همت و بخشش طریق / چنین کن که توفیق بادت رفیق

مراد از جهان نام نیکست و بس / بجز نام نیکو نماند بکس

کرا نیز در بخشش و داد و داد / بمن دور ازل جود و جود داد داد

ترا آن نصیبه میان آمدست / چه بر هر قسمت چنین آمدست

مرا چون که بر معدلت نیت راست / نه با غیر از این نیت حکم خدای

در حقیقت عدل ملک پایدار / که بخشش و همت و دولت شعار

اساس بقا عدل ثابت کند / درخت سعادت ستم بر کند

قیامت که آنجا قاضی خدای / برابر نشیند شاه و گدای

اگر عدل باشد گواه ملک / شود روز حشر ثابت برای ملک

بیاورش عدل داور دین / ز بهشت و سعادت عبادت گزین

صبوح سعادت صباح تو باد / جهان و ملک [illegible] باد

کسی را که باشد در سر غرور / کلاه از سر و سر ز تن دور باد

ولی جگرگوشه فرزند من / تو یی قرة العین و دلبند من

جوانا و فرزانه و هوشیار / [illegible] غیب [illegible]

چو می‌شد بر از چرخ و ... کنجکن | که در خاک ... بر شر کنجکن
از این پیش ... و طبع قدم | زلیخا ... [illegible] قدم
شر ... [illegible] سر کون | ... [illegible]
کسی را که سلطان سر بر خاک | چه سلطان ... [illegible] بر خاک
جهان ... [illegible] سیخ کرد | جهان ... [illegible]
هوای ... [illegible] | ... [illegible] آمد به
سعادت کسی را ... | که در حضرت شاه ... دگر
کسی چون سعادت ... | که چون سایه اندر ... [illegible]
مرا ... [illegible] هیچ کار | ... [illegible] گذار
شدم حاصل ... | ... [illegible]
... [illegible] خورده ام | ... [illegible] پرورده ام
کنون گشت موی سیاهم سپید | ز ... [illegible] امید
به ... [illegible] | همی کرد ... [illegible]

سپهر ... [illegible] | ... [illegible]
کسی کو ... [illegible] | اگر ... [illegible]
تو ... [illegible] کشید | ... [illegible]
... [illegible] تو | وگر جان ... [illegible] تو
چو ... [illegible] | ... [illegible]
اگر تیغ خواهی زدن در قلم | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
اگر ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] دل | تو ای ... [illegible] گل
... [illegible] | ... [illegible]
کسی ... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible] پایدار

برو سینهٔ خاک را باز کن / ببین در دلش راز تا کی کهن

درو نازکان گل اندام بین / همه خشت بالین و بستر زمین

برادر کجا شد ازین خاکدان / برفتند و تو زنده‌ای جاودان

همه در پی یکدگر میرویم / نماند کسی گر به سر میرویم

دلا هر که این راه نیکو بساز / که در جهت تاریک و دور و دراز

شب زندگانی به آخر کشید / شب روز تیره وقت رفتن رسید

یکایک برفتند یاران تو / رفیقان و اندهگساران تو

رسیدند هر یک به ماوای خویش / تو مسکین گرانباری و راه پیش

در اندیشهٔ آخر چو خفته / به ظلمت ویران گه خفته

بسی کاروانها شدند و روان / نیاید کسی باز از آن کاروان

کزانجا رفیقان بیارد خبر / که چون است احوالشان در سفر

بسا کاروانها که زین ره گذشت / که یک تن از آن سوی ره باز گشت

که یکدم گر بود را هر سحر / دم صبح بود و خوشش صبح بر

که پادشاه جهان جلال / که آفتاب سپهر جلال

که داور کشور آب و گل / که حاکم خطه جان و دل

که بر فلک سوده چتر کلاه / که کیهان جبهه زلفش زره

ملک جلال آن که شاه عهد / برادرج جلال آن که ماه عهد

حیات ابد باد شه را ز لطف / که از جان خورد بخشش و مهر

با خیر بیاد شاه جدا باد شاد / که کس در بلای جدا یا مباد

به فرمان دارای فرخ روان / نهادم سر آغاز این داستان

که تا ماند از من لب روزگار / یکی از این داستان یادگار

همیشه همی ارزد از دیگر کار / که چندان بمانم دهر روزگار

که دیباچه این نامه دهی / ز هم جلوه ور کسوت نوی

سخن را برآرم بخورشید نام / بنام شهنشاه سازم تمام

کنون از زبان سخن پیشه ور / بیا گوش کن قصه آن دیار

همه روی و موی و بر و گیسوی — ز سر تا پا فزاینده روی
تنش از لطافت که با جیب پاک — فرو برده در آب روان چاک چاک
اگر ماه آن روی دیدی یقین — بهم برزدی صورت نقش چین
خرامان قدش با رخ ماهتاب — چو سروی که بار آورد آفتاب
چو خورشید ماهش منظور بود — ز سر تا قدم پاره نور بود
فرشته نهاد و پری پیکری — لطیفی ظریفی هنر پروری
ز سر تا به پا و ز پا تا به سر — همه جان و دل بود و آتش و هنر
دو گنجش نهان در دو کنج دهن — نموده‌شان در آن کنج سخن
ز شور لب لعل شیرین وی — تلخی [illegible] جان جام می
بهر گوشه نرگسش دلربا — در آن گوشه‌ها جاودان کرده جا
چو از عقد زلفش چین مشک — ز رشته دام ولیسته کمر
بیانش سراسر ز قند و نبات — دهانش لبالب ز آب حیات
از و بهره ترجمانی حقه — سخن زخمش دلستان حقه

چو ابر دی خرگاه در بوستان — کشیده بر گلستان سایبان
چو خورشید تابان ز فصل بهار — مبارک پی و سبز و فیروزه کار
چو شیر و شکر با هم آمیخته — چو جان و خرد در هم آویخته

بهاران که خندان شدی گلستان — چو مستانه شد روشت و سینه [illegible]
هوا و شعر زنگاری افراشته — چمن برگ و [illegible] ساخته
چو طفلان نو با دو روز کار — نشاط گل و سبزه را در کنار
فغان کرده آغاز بلبل به شب — دمیدی افسون با دو ره زیر لب
رخ لاله گلگون ز جام شراب — سر نرگس سرگران مست خواب
گرفته [illegible] سمن شاخ باران — بر از چمن [illegible]
ز هر گوشه [illegible] آمد [illegible] — نواز [illegible] مرغان سرود
مدام چو [illegible] بلبل به شب — که گل خنده میکرد و زیر لب
گرفته چو پیکان دل غنچه رنگ — سخن اندرو غنچه از غصه تنگ

چو برخاست بی‌تکاور ز جاش
فتاد آهو از هیبتش در تلاش

عقاب از پی کبک کردی فراز
به پیش عقاب آمدی کبک باز

ز سودای بط باز فرزانه است
با بروی کبکان شدی پای بست

ز بسیاری کبک و دراج و قاز
گرفتی به دندان [illegible] گشت باز

بر ایشان گذشتی سه روز کار
چو بیژن [illegible] بسیار

چو بنمود از برج ماهی چهر
شدی حور [illegible] مهر

شدی زرد چون رنگ گلشن
[illegible] روان [illegible]

اگر ابر ناگه شدی قطره بار
ز تاب تفش قطره گشتی شرار

دگر در هوا برق کردی گذر
چو پروانه آتش بسوختی بال و پر

سبک گشت خشک از حرارت چو سنگ
وز آن شد چنین لب بحر خشک

تن ماهیان در دل آبگیر
چنان سوختی کاذر آتش حریر

ز گرمی آب و هوا گرم گاه
همی سوختی ماهی از آتش سیاه

که آتش نکندی هوا و گلاب
گهی سوختی بر زمین پای آب

چو از خانه در نقش شدی مهر بار
ز دولت چنین کوه خورشید دار

دماغ زمین [illegible]
ز برگ چمن داشتی [illegible]

همه دم که باد سحر می‌وزید
هوای دگر بر دلش می‌رسید

چو فصل بهار بشد بر آن هر چه بهر
شدی گرمتر روز در روز مهر

گهی سایه کردی بر آن کوه گشت
گهی آفتاب بر در و دشت

چو مه از افق بر فراز آمدی
بجیش حشر خویش باز آمدی

چو وقتی که با دخزان خاست
وزان رای ابر بهار راست

خزان [illegible] دامن فشاندی
چراغ گل و لاله [illegible]

زمانه شدی چون تیغ باد
دمی با دم سرد دولت چنار

ز سوز فراق چمن باغ و داغ
وزان جامه زرد پوشید باغ

زمین کز خوابش چمن بر کند
زمین جامه زرد و در بر کند

اوان جوانی و فصل بهار
همه رنگ و بو لیک نقش و نگار

[illegible]

مگر در خزانش در اشجار نوبهار | درختش بر افشانده با غش بهار
کز ... لب بار خود با عجب | که منی ز شکافش سیبش سیب
... ز ... از میان بر او | ز نخ دان ... باز شکافان او
اگر ... خنده شیرین انار | نکه خنده او با لب لعل یار

کجا تیغ خسرو خاوران | غبار برف ستان که آسمان
شدی آتش از باد لرزان چو بید | سر سبز کهسار گشته سپید
چو بر خاسته باد بهمن ز جای | فرو مردی آتش ... و پای
شدی آب در قاقم از باد خشک | سنجاب گشته نهان سپید مشک
سپیدی گرفتی همه کوه و راغ | سیاهی ندیدی کسی جز کلاغ
بر هر خار زد ... آن روز خور | کجا برف ... آمد دگر
چو دریای سیماب بودی زمین | سر از برف بر ... سودی زمین
ستاده درختان کلاه سپید | برهنه تن از باد لرزان چو بید

[illegible]

[illegible]

سر هر دو از عشق و سر گرم بود | لب ... دم ...
بر مطلب خویش هر دو شدند | دم ... دو ... پند ...
کی ... ز ... | ز ... یار از رخ ...
حقیقت به ... | چو ... که ...

شبی همچو روز قیامت دراز | پریشان چو موی بتان طراز
هوا نقطه بود کز سیاه | ز تاریکیش چرخ گم کرده راه
همه روشنان فلک گشته جمع | شده طالب روشنایی چو شمع
تو گفتی که گردون نهان کرده مهر | ولی ایزد از روی سپهر ...
نهر گشته پستان گردون ز شیر | برانده ... مشرق ...
سیه گشته چشم جهان سر بسر | ... سپید ...
نهان گشته مرغان به بستان | سیاهی ز زاغ سپید طلبان
تو گفتی که راه هوا بسته اند | همه بال در بال پیوسته اند

[illegible]

[illegible]

می اندر سبو شاه دان ناخته | ز اندیشه دلها بپرداخته
می لعل بر کف صبا ن طراز | شا[illegible] گل ن ز [illegible] چمن سرفراز
ز باد خزان بر نقشان شده | به بستان همه باگوبان شده
نشسته به عشرت چو خورشید شاه | برابر ستاده همه چاکران
در آن مجلس آن روز مه [illegible] لطف | چو خورشید و مه [illegible] یکدگر
صبوحی که کرد آن شهنشاه نوش | شهنشاه را گفت آن [illegible]
ملک ساغری [illegible] خورد | چو [illegible] زمین [illegible] کرد

همه ساله خورشید اقبال [illegible] | [illegible] زمین [illegible]
که شاه و روشن چو گلشن شاد باد | دل او با [illegible] چمن سرو آزاد باد
تو تا هند [illegible] زوال مباد | [illegible] زوال مباد
چراغ من از دولت در گرفت | [illegible] از خاک [illegible] برگرفت
سعادت [illegible] سایه بر سر فکند | [illegible] از خاک پی [illegible] بلند

[illegible]

همه روز دام باده نوشی تو باد | شب تیره ام شمع مجلس تو باد
تو یا الله که هر [illegible] | به [illegible]
پری با ملک یا [illegible] آدمی | چو انسان عین همه مردمی
سعادت رفیق جوانیت باد | فزون از همه زندگانیت باد
تو عمری از آن [illegible] | تو صبحی که [illegible] دولت [illegible]
نکو یا [illegible] | چه [illegible]
در آمد از آن خواب نوشین ملک | پریشان ز غوغای دوشین ملک
دلش بود [illegible] سودا [illegible] | وزان [illegible]
ندانست گر دولت [illegible] | [illegible]
یکی کان [illegible] چشم | شب تیره [illegible] سیاهی چشم
شهنشاه [illegible] بر خویشتن | [illegible]

دل از بزم یکبارگی برگرفت | [illegible] جام و [illegible]

[illegible]

چو آخر سر بهر کار سر کشید | نظر کرد در اندر میان بسیج پیچ
بخورشید گفتا بدان رخ متاب | مبادا که آزرده گردد ز تاب
بباد صبا گفت کز در سحر | که آهسته بر راه او میگذر
مبادا که چینش ز گردش شکست | همان زلف مشکین که آشفته است
بآواز پایت در آید ز خواب | رهد از حدیث تو ناگه بتاب
دلم را بجا گوی رسان از جو | دگر با یکی ناشر آهسته گو
که من دارم ای دل ز جانان تو | تو با جان خویشی خوش جان تو
تو ز دیگران دل بدان دل کمی | مرا چاره کن که دارم ز دل
شب تیره هر شب دیده دوست ز لعل | خوش و خوش فغانش هم آواز لعل
ز سودای دل نامه زد در قلم | سیاهی ز دل آتش از کان قلم

سر نامه بنوشت نام خدای | خدای جهان داور رهنمای
رساننده عاشقان را بکام | رهاننده خستگان را ز دام

قلم خورد آتش چو طوفان ببو | ز دیده و ... سودا ببو
که گنجد اندر زبان قلم | که با دو سیه روز دامان قلم
میان من و تو ز دل بسکه | جدایی فزون گردد ...
کی گر مرا دل خود جدا است | اگر پادشاهی کند بینوا است
تو دانا که من پادشاهی خویش | بزرگ و کار و گدایی خویش
نگوید ... دم کز ید م تو را | بگو آب دل پرورید م تو را
در آتش مرا خوار بگذاشتی | دل از من بیکبار برداشتی
بر آنم که با دشمن آهن تنه | خطا یا اگر رفت چندان جفا
کنون روز و شب دیده دارم براه | که تا کی برآید درخشنده ماه
شب تار هجرم بپایان رسید | تو مسعود من بر امان رسید
دهم هر نفس بوسه بر پای باد | که باد آمد و بوی زلف تو داد
چراغ برق کان از دیار تو جهد | دو چشم مرا روشنایی دهد
اگر ناله من غم آید بگوش | برادر ز جانت آید برخروش

سخندان و محرم بر پیری گزید
که باد و در چابکی می پرید

که این نامه ار قاصد نامور
بدلبر تا صد جان مشتاق بر

بر سخندان زمین بوسه داد
روان گشت و شاد و دورش بباد

ز کر در ره آمد چو باد بهار
ره آورد رو آورد پیش از بهار

بهر سرو چمن نامه شاه دید
روان جست و چون باد پیشش دوید

سر و پا آن نامه را بوسه داد
ز پیش سستند نامه برابر نهاد

بران نامه در دُر و گوهر فشاند
که بهر چه چشم خوش در نشاند

چنین کان سر نامه را باز کرد
ز شرکان که بها ز آغاز کرد

که پیش لعبد از چشم یار
که صبحگه بد ز خواب و خمار

سواد و حروفش پر از نور بود
پیامش پر از ذوق و شور بود

نگین بر نگین همچو زلف بتان
که در هر نگین داشت صد دل نهان

سطری کز آن نامه میخواند ماه
... و صد بار آه

پشیمان از آن کرده خویش بود
پشیمان که بیداد داشت ...

چو این رای بد بر خود اندیشه کرد
برون رفتن از جای خود پیشه کرد

ببوی شکرلب طوطی بوالهوس
که از بوم نشناخت شهباز کس

شاهی که او داشت نخچیر کس
سخن هر چه او گفت نشنید کس

نخورد ... بجای برنج و شکر
بجز ریزه سنگ و خون جگر

چو حاصل ز نعمت بزحمت کشید
بجز باز گشتن طریقی ندید

بزحمت سفر کرد و راحت گذاشت
در آخر پشیمان شد اول چه داشت

بجایی که وقت خوشست ای پسر
نصیبی ... کز و از آنجا گذر

مکن دولت عافیت را رها
مپندار خود را ... در بلا

مکن دست آز و هوس را دراز
بچیزی که بخشیده اند بساز

اگر مور را از شکر بهره ای
چرا پای ملخ بهره ...

گل رشته از بوستان چمن شنید
نسیم صبا از گلستان دمید

همین راست کاید بباغ بهار
ولی داشت از شرم در پای خار

بیا چاره گشت بزار و خویش
دگر باره آن بخت آورد پیش

مرا او داشت اختیار بی کیف
زهی بی برج و بال از شرف

کسی را جز او در میان نیست دست
از او دان جز او را مدان هر چه هست

از او رحمت و فضل باد آشکار
شب و روز بر حضرت شهریار

خداوند دیهیم و تخت مهی
شهنشاه اقلیم فرماندهی

برآرنده آفتاب از نیام
نماینده از گرد خشم انتقام

کمین بنده برگرفته ز را
رساننده بر اوج خورشید را

ازان طایری کو بر سر افراخته
چنانکه سیاهش در انداخته

سر بنده که بر زمین جبهه
لبی بوسه بر خاک ره چیده به

چو خورشید بودم به رخ صعود
کنون ذره ام ز خورشید دور

چو شاخ گیا کو جدا به هوا
چو ماهی که از آب گردد جدا

ز هجران رو تو پژمرده ام
تو باقی بمان گر من مرده ام

تو تا هیچ ابرم بر فیض زسر
ز بر که خزان بردم خشک تر

گر سایه بر سر آری مرا
دگر تازه و تر برآری مرا

بصبح جسپان کی آن روی تست
بشام غریبان کی آن موی تست

سیاه که کفهایت یعنی سرم
که از خاک پای تو در کنده ام

ندانستم آن روز قدر وصال
بدانستم اکنون که چونست حال

همانکه که کرد ز هجران خرید
چنان دان که او وصل جانان خرید

گر از در برونم کنی با حجاب
در آیم ز بام تو چون آفتاب

ترا هیچ چون من بنده پیداست
مرا چون تو شاهی نیاید بدست

شها از سرم سایه ات کم مباد
مرا در سر اینم ز غم میباد

ز دوران نخواهم زمانی که در است
اگر خاصم حاضرم در برت

نخواهم جز این حالت از عمر خود
که خواهم چو پروانه پیش تو مرد

مرا آنکه بر زنده کارست
که میرد در غم عدو پیش تست

شبی وقت گل بودم اندر چمن
می و شمع بود و شب یار من

شنیدم که پروانه با بلبلی
که یکدو در عشق گل غلغلی

که گر بر درش جای خود دیدمی | بر این نامه خود را بپیچیدمی
چو گرد آمدی با تو این خاک را | بر آن در گر از من بخوبی غبار
دگر با بکشتی توانی چاره ساز | بگیر از من خسته دل یاد باز
تو جای و سبزه و برم زمین پر | که چشم گرامی تر از نفس
آمد شدت زنده است این هوا | که آمد شدن کم کنی وای من
بر و کار فرخنده یار تو باد | خلاص من اندر نگه از تو باد
از آن ما بر و قاصد اندر گذشت | چو باد و زلفش دامن بهشت
روان گشت بر قاب بهار | رخ آورد در سایه کردگار
چو برق و مانند نفس پیچید | در و دشت و کهسار را دیده
سا ماه و ماه آورد شهر باید | چو مرغ نسیم صبا و بهار
چو بر تخت روی شهنشاه دید | تو گفتی که بر آسمان ماه دید
لب شهنشاه را بوسه داد | زبان دعا و ثنا بر گشاد
که شاها خداوند یار تو باد | مراد دولت در کنار تو باد

سلامی که جان را دولت دهد | چو بوی خوشش باد جان میدهد
سلامی خلایقش باد بهار | سلامی صبا بیش مشک تتار
سلامی چو باد صبا در چمن | که خیزد ز برگ گل و نسترن
بر آن طلعت کامرانی من | بر آن حاصل زندگانی من
چو خورشید تابان مبارک نظر | چو صبح دل افروز فرخ اثر
نگار چگل زیب آب و گل | چه آب و چه گل بس پرجان و دل
نیازم بدیدار تست آنچنان | که باشد تن بی روان را بجان
ز شوق چه گویم که دارم مدام | تهی تر سبو دارد دل خام
زبان چون کشایم بسودای زمان | سبو در دهان در دو آتش زبان
اگر صد صحیفه نویسد قلم | ز سودای حسرت نبود یک رقم
نیاید بجا صفحه نگار | که دریای شوق ندارد کنار
کند خامه بیان سر که راند | در آمد لب خشک بر جا بماند

[illegible]

گر هست شیب بدان کم نگر | اگر رفت سهو از آن در گذر
همین دم درا سبب ناگر | وگر نه مرا در حساب دگر
ز سوز دلم آتشی در گرفت | درافتاد و گیتی سراسر گرفت
نظامی که امروز حسن ترست | بدان کز پی اش ذوالجلالست
از آنست سروت چنان سرفراز | که بر دوش اهل جمشید ناز
اگر هست در پیش چشم من | تو نشناختی پای خویشتن
تو این آبرو کز رخش دیده | همانا که این قصه نشنیده

[illegible]

که آب روانش در جویبار | ببر ورد سهو در کنار
اگر بر سرش شد باد گذشت | دل نازک آب بشکسته گشت
چو سر برکشید و فرو برد پای | ز بر دست گشت او نشد جابجای
بدانگه که آب فن برزم | چو امشب او بود بر سر م
منم سرو در آب تر دامن | که واقعه‌ای بی سخن منه

[illegible]

چو ماه دومان تا سپاهان رسید | چو آوازگر دره دلستان شد بدید
روان رفت و بر پای او بوسه داد | که پایت بر این مرز فرخنده باد
نخستش بپرسید از رنج راه | وگر جست از نامه پادشاه
بدان چشم کوشاد را دیده است | بدان لب که پاسخ بپرسیده است
چو پسته ز فندق شکر ریز کرد | سراپای او شکر آمیز کرد
سبک قاصد آن نامه شاه را | بداد آن پری روی دلخواه را
دلارام بگشاد و دل پر ز درد | کشاد آن دل بسته را باز کرد
به هر نکته کامکار رسید سر فراز | برآورد بحیرت دیده و عقد کهر
فرو خواند آن نامه سر تا به پای | برآمد ز جان و دلش وای وای

برای جواب قلم برگرفت | سخن را دگربار از سر گرفت
که چون آیت رحمت از آسمان | رسول مبارک رسال امان
رسانید م از شاه و دانکه چه شاه | رسانید سر کلاهم تا اوج ماه

[illegible]

اگر زانکه بیچاره آمد بکوی | که تا بر سر آیم به پشت چو موی
ندارم جز این آرزو از خدا | که یکبار دیگر ببینم ترا
زه چرخ هر روز بسر دوزیم | که روز وصالت نبود روزیم
وگر من ز هجران تو گفته رم | ببینم ز تو کی ببر سر آیم
وگر خاک گردم من خاک ر | وگر زانکه در هم بیخنیده غبار
فرستادن پیک و قاصد بسیم | فرستادمش روز و شب میبرم
سخن را برایشان کوتاه کرد | بسر آمد این نامه با یک بیا
سر زلف شب را چو بر یافت روز | کلید در بسته را یافت روز
چو مهر فلک دید زاکاف شب | بنا وی بخندید در زیر لب
از آن پس بسیج سفر کرد ماه | شب و روز بیمود چندین براه
روان شد بر اسپ چو باد بهار | که بر وی نشسته نسیم بهار
جهنده براقی چو برق یمان | روانه سمندی چو آب روان
که از تیزیش کند گشت فهم | که از وی فشردن بازمیماند وهم

که شاها کمین بنده شهریار | بر این آستان آمد امیدوار
گر شد یکی پیش از این سر براست | وگر جرم بخشی طریق شماست
گر از ما ز عصیان پدید آمدی | کجا عفو سلطان پدید آمدی
سخن کار خود را تبه میکنم | بامید عفوت گنه میکنم
به پیش آمد آنگه بصد شرمناک | بعادت ببوسید رو جای خاک
در انداخت خود را به پایش چو موی | بغلطید بر خاک مانند گوی
چه بر خواست چین کرد از خاک راه | بزد دست بر دامن پادشاه
که گر بخشی بر دولت از منت | وگر زین غرابیت بر دامنت
بیکبار دامن بعصیان زدن | خطا رفت خاطر بپیمان زدن
بخود بر من عفو خطا کرده ام | بامید عفو شما کرده ام
خطایم بپوشان که آمد ترا | ز من مالک عفو از بسیط خطا
ملک باز سر از خاک ره برگرفت | سر شر را ببوسید و در بر گرفت
لطفش بپرسید کای یار من | ز محنت چه ... از جور آمد شدن

[illegible]

ز رشک تو دیدم از چشم خود | چو او دور کرد از تو چشم بد
بروی تو خشنود بودا حوال ما | بر فتح و بر سبز دی حال ما
بگویم ز نخچیر تو بر جان چه رفت | ز گفتن چه سود است رفت آنچه رفت
جهان پر کرامروز با شیم شاد | ز کار گذشته میاریم یاد
سر شمع مجلس ز سر گرم بود | ز گرمی در آمد زبان را گشود
که شاها من از غیب صد جواب | بگویم اگر شاه بیند صواب
خرد پروران زهر در پیش من | که بردن خرد کار گفتن سخن
اگر سیر داری سخن را فرو | مثال صراحی بود با سبو

صراحی بخندید کز کار حسن بخت | سبو خورد و گفتن تو بهتان اوست
سبو در زمی تلخ داد سر جواب | که در گردن تست گفتن شراب
بلو هین صراحی چو از آن سبو | فرو جنید چون گشت روشن گراو
اگر چه صراحی سخنگوی بود | ولیکن نیابت سکند روی بود

[illegible]

صنم چون شنید این سخن شاد گشت | دل و دشمن از بند غم آزاد گشت
چو جام جهان ملک درخشاد | ملک بوسه بر سر و چشم داد
می لعل خورد و نگار شام | چو بنشست جام معرب ز می لعل خام
سر با جرو بیان مجلس کو اب | ز می خورد و رفت چون آفتاب
سوی کاخ خود با کنیزان دوش | کشیده می در سر و رفته هوش
چنین بود شان خفتن و خوشتن | بر جود و شان مجلس آراستن
سپیده دم آمدم که ساقی او | می لعل دادی بجام بلور
شراب صبوحی صنم خواسته | بر بزم عشرت سپا راسته
ملک داغ سودای آن ماه چهر | کشیده کشیدی می از جام مهر
در تجشیدی بیم راح و روح | کشیده در اندیشه و داغ صبوح
بهر سیر و چین گشته از باده مست | بر افشانده پای و کوبنده دست
بهر سوی کو میدکرد و نباز | بر آن سوی کردی دل و جان نیاز
چو رقص بر رفت دل و جان روان | چو بازآمدی آمدی باز جان

[illegible]

گهی دست شسته جام می شاه را ۔ گهی با مغنی زدی راه را
گهی گفته خسرو در اندا خشی ۔ دل مجلس از غم سرا داخشی
چو از روز یک چند در گذشت ۔ سه سر فرازان زمین [illegible] گذشت
ز گیلان فرستاده در رسید ۔ که فرمانده بنشر سر ز فرمان کشید
ز طاعت برون برد کیار سر ۔ ز سپاه و در این شان آن بوم و بر
بجان میش اهل از او ناشکیب ۔ ابا شاه ایران [illegible] سر
زمانه پراندیشه شد شهریار ۔ دگر بار می خواست از می کنار
که امروز روز نشاط است و بزم ۔ نشاید بیندیشم اندرون یاد رزم
چو فردا بر آید ز کوه آفتاب ۔ ببینیم تا چیست رای صواب
دگر روز گردنکشان را بخواند ۔ حکایت از این باب بسیار راند
سران سپهدار بر خاسته ۔ اجازت بعرض سخن خواسته
که شاها که جنگ گیلان کرد ۔ که اینجا که نیست جای نبرد
گذارد کسی عزم این رزم جزم ۔ نخستت عزم و دیگر ابا بزم

بر او زین حکایت دگر دم نزد ۔ وز این در عقد [illegible] سخن
شکر لب بگفتار بگشود لب ۔ گروشا ما گفتم سخن [illegible]
مرا مانند در گلستان بزم ۔ شما بند خنجر رعنا بان رزم
بر آنم که ایشان خطا کرده اند ۔ در این کار بر من جفا کرده اند
چنان خواهم ای نامور شهریار ۔ که هر دو بدانند در کارزار
که ایشان کیانند و من کیستم ۔ به میدان هنر را ز [illegible]
نهفته و دم شه ز گفتار او ۔ فرو ماند در کار رو کرد در راو
بدو گفت کای یار جانانه من ۔ مجو تیغ زن نکانه [illegible]
تن ما حصار از داغ هجرم فراغ ۔ چرا می نهی بر سر داغ داغ
برو گر بسوزد دو بیم هیب ۔ زنو ا حقال صبور یم [illegible]
تو با من تو انا به هر حال نیست ۔ مرا نیست این دستگه جای [illegible]
سپاهم و ملک من آن تست ۔ همه کشور من بفرمان تست
بخواه آنچه میخواهی از خاسته ۔ ز اسبان و مردان آراسته

ز پولاد خفتان و آهن کلاه / سپاهی ز تازی سوار سپاه
درآمد ز هر سو سپه فوج فوج / زمین شد ز دریای آهن پر موج
ز نیزه زمین چون نیستان شده / دلیران چو شیران غران شده
پی کوه آهن هرکب سوار / ز کفر منکبیت ورکوه بار
سپهدار خوبان حبش حبش / بهر سو حشم امان در لشکرکش
ز بر پستر و رهن ...چو آب / چو بر پشت صبح دمان آفتاب
حیاتش در جامه آهنین / چو آب ... ز پولاد چین
نهان از چشم لعقور نهان / درآورده خنجر زبان
چو گلغنچه آمد آمیخته / که ... ز ... درآویخته
شهنشه سپاه سپه گرد / چو گرد زمین راه جنبه دید
سپاهی لشکر گرانمایه داشت / که از نمار شرف نه داشت
مکر که ز لشکر چون لشکر بیست / لبش گشت خندان و دل بیکرت
دل لشکر چان ... / که جانرا فرستند بر دشمنان

که ایجان من گرد ازتن سفر / که ای روشنائی دو دیده نظر
کی با و چه ناوصال ز چیست / که بر حال من مرغ و ماهی گریست
بقصد عدو مرکب انگیخته / و انجمن احباب جلوه ریخته
چنانست بر دشمنانش نظر / که از دوستان دیده تیغ و تبر
اگر دشمن از دوستانش خبر / چرا به جگر میکشی خنجر
بجنبش در آرد کمانه من / چرا چشم کن بر هوای من
بسیاست که صبر و قرارم نماند / دگر طاقت انتظارم نماند
اگر باز بینم جمالت دگر / نگردم جدا از جمالت دگر
نیارم زدن دم ز سوز درون / که می آید از سینه آتش برون
بدو شیخ عالم نوشتن مجال / در آئینه دل چنین روی حال

چنین قصه میکرد مرغ بباغ / ز درد جدائی بسینه داغ
شب تیره تا روز روشن نخفت / غم یار هر لحظه با دل بگفت

[illegible]

ز بر دو چشم سپهر هر روزگار
ندانم چها شد سرانجام کار

تو یاری که بخت و دشتی چنین نگار
چرا دولت از سر [illegible] هشیار

تو کام دل خویشتن راندی
تا کام ما را [illegible] ماندی

تو [illegible] کام دل [illegible]
خبر [illegible] چنان کام دل [illegible]

ز سیر خوشتر [illegible]
خبر [illegible] که عاشق [illegible]

ملک چین ز مرغ [illegible] شنید
[illegible] دولت [illegible] چاپ [illegible]

که در دوازده با جهانداری [illegible]
در این عاشقی شرمساری [illegible]

که در عاشقی اعتبارم کند
که مرغ چنین شرمسارم کند

[illegible] جمال [illegible] صبحی
شب [illegible] در خلوت

وزان سو سپهدار خوبان چین
بیاورد لشکر [illegible] زمین

همه راه پر چشمه و کوه [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]

سپه چین [illegible] گیلان [illegible]
[illegible] همه چشمه و کوه [illegible]

درفشان [illegible] برفلک
سر [illegible] بر ماه و سمک

[illegible]

[illegible]

دو کوه گران در هم آویختند
دو دریا [illegible] آمیختند

زبان [illegible] تیغ [illegible]
هوا گشت [illegible]

فلک [illegible] از خروش
[illegible] روز [illegible]

نهان گشت روی هوا در غبار
علم [illegible] آستین [illegible]

[illegible] دریا در ابر [illegible]
[illegible] در آب [illegible]

سر [illegible] از لب تیغ چاک
زبان [illegible] لب خنده [illegible]

[illegible] گردان [illegible]
[illegible] شمشیر گردان [illegible]

[illegible] سر [illegible]
[illegible] مغز [illegible]

[illegible] تاریک چرخ برین
زمین آسمان آسمان [illegible] زمین

رخ لعل [illegible]
ز [illegible] آهن [illegible]

[illegible] چاک شمشیر [illegible]
دل کوه [illegible] چاک چاک

[illegible] گردان [illegible] نشست
[illegible] از سر [illegible]

[illegible] خنجر [illegible]
[illegible] خنجر بر دل [illegible]

[illegible]

دلیری دیدم که سلطان صف حصار | ظفر یافت بر لشکر زنگبار
نشسته بر کوه چون کوه بس | چو دانش ز کرد و زمین آبنوس
سپهبد ز گیلان با ران کشید | خبر چون لشکر دلیران رسید
ابر موج با سروران سپاه | سراسر همه پر شده نزد شاه
پیاده سپهدار پیروز جنگ | درفشی پس پشت پیروز رنگ
شد ولعل رخسار شه زآفتاب | ز بس که گل لعل ریزان گلاب
نشسته بر اطراف روشن غبار | چو برگ دو برگ و گل شاخسار
قد شاه را دید لشکر دلیر | سر از پیش خسرو جاوید
دو مشکین کمند و دو زنجیر مو | فرو هشته بر آفتاب ازدهو
ز گیسو به دشمنان در کمند | ز گیسو دل دشمنان شد بند
رخش در فروغ و جمالش زتاب | کشیده به سر درع و آفتاب
کجا را خدای ادیمی ده فورد | شد از عنبر شب آنجا گرد
پیاده چنین تا در کاخ شاه | فرود آمد و رفت در بارگاه

ابر موج دارای کیهان ستان | بگفتا که خلعت گران
بسیلان ز گنجینه بیرون کشد | کلاه و کمر گوهر آورده
نخستین از آن خسروان شاه | چو خورشید بخشید خلعت بها
چو چون خسرو قبای مرصع بداد | چو چهر شه ز زر تاج بر سر نهاد
دل و جان برو کرده ایثار گنج | چه جامی ز زر و باده ایثار رنج
بیاورد آوران و سران سپاه | قبا و کمر دادند و هم کلاه
در گنج بگشاد و دینار داد | به لشکر ز هر چیز بسیار داد
بر آن ماه چند گه بگذشت سال | فزون هیچ شد خسرو جاه و جلال
چه روزه به خشم طرب گشته شد | ز آب روان آب بیشه شد
همه سال بود شاه با بزم و می | چو بزمی که ز دخت بزم کی
چنین تا بر آمد بر این چند سال | بر آن ماه دیگر دیه حال

خسم آورد بالای سرو سهی | گر از گل لعل رنگ بهی

آب به سر شکم بشنید تن | تا زدم از زبرکی سر بر کفن
گل اندر شعاری هم گستر به | تا بریم چمن غنچه گل بر به
لب جوی چمن آه سرو ناز | کند بر قد ناز نسیم ناز
سر حسنه در باغ آب روان | ز فریب که بر سینه وا افغان
گرا او خون جنس از من آمیخت | صفای در چمن از من افزود ریخت
لبی بر لب شر کاو ران عقبه ایم | لبی بر کنار ش ما سوده ایم
بچشم اندر آمد غم لاله حسن | چو نرگس کند شمع را سر نگون
چو در گل نهند این چنین پر باز | ز خاکم قدم را نگیر بیاز
فزودش هر چار روده خشب | بر آورده شیرین روان از طلب
قفس خورد شکست و طوطی پرید | نهند داستان رفت و باز آمدید
چنان ناز دل جنس ده | کرد باده خنک بر چنین گل دهید
جان تازه سروی چرا بر کنی | نیابد ت بر تخته بند شر کنی
کمر دارد آتش جنس سینه دوخت | دل آخر بران آتشت چنین سوخت

نجابت فلک بر سر کوی دراه | جبین گیت از خون ما دکاه
همه راه از آه شان کهکشان | پر از کاه شان چمن کهکشان
دم صبح آهی بر آورده سرد | چلیپای چو شب در بر روز کرد
[illegible] قدح زهره بر سنگ زد | بناخن خراشید رخسار حقه
دریده ز خشم گران [illegible] | [illegible] لعل کف
رخ او چو جوی سپهر صبا | ز با آتش [illegible] آمد
ز حسرت درو [illegible] | ولی سوخت و دل بر آورد دود
نیز دولی با آن روز دم | ز چشمش برآمد [illegible] دم
[illegible] | بلب تشنه [illegible] حباب
تن نازنین تر ز برگ سمن | گر [illegible] غنچه [illegible] کفن
ز غم [illegible] | ز [illegible] افتاد جنگ
[illegible] | بر آمد ز سوز دل [illegible]
[illegible] | [illegible]

ز آب مژه خاک من شسته است | تو در خاک و در آب پیچیده است
از آن اشک ریزم چو ابر بهار | که از گل برآرم ترا لاله‌وار
همی خواستم کز تو بر خوردمی | کنون در دل خاک بی سر شدی
اگر گردش تو بر گرد باد | دلم دیدی از تو در گرد باد
کنون بر سر تست خاک زمی | که خاک سیه بر سر آدمی
روا باشد ار آسمان همچنین | همه سر دهد بالا زیر زمین
گلی از گلستان غیب در قفس گل | که هر ذره جز دولت از جان دل
دریغا چنین سرو قد شاب | ز دور فلک در بلا رفت شاداب
تن نازکان همچو در زیر زیر | نگشته از زمین خورده هیچ سیر
من اینها مرا از تو دارم غبار | که دادی مرا در دل غبار
در اول بیا تیر ار من تعجل | در آخر جز از صبر درمان بعقل
پس از مرگ او شب بیالا چو ماه | بیرون جز دو گیسو سیاه
چو در ماه از وصل آن ماه رو | کشیده در بحث نگار او

کشیده در پرده خاک ره | جهان داور بر پایان رنگ و بو
بهار آمد و خاک را کرد باز | زمین را بعجب افکند در راز
ز مهد زمین هر پری طلعتی | برون آمد امروز از خلوتی
شکوفه چو از گلشن سپهر | ز صندوق چین بر چمن کرده مهر
بنفشه ز مشکین سر زلف یار | بر یمه در باد خوش روزگار
چو زلف از آن روی افکنده است | بناگوش سیه در پراکنده است
برآمد که سوسن پری زاده است | زبان آور و خوب آزاده است
زبان دارد اما ز راز کهن | اجازت ندارد که گوید سخن
سهی سرو در بیشه بهشت | که بر جویبار روان دل بهشت
هوای خوامیدنت افزود | به بستان و دامان سرو پا گرو
بران گلرخان مه‌گرش حجاب | برایشان نه پیدا روا از دیده آب
چو دیدی گل از پرده داشتن | چه این زمان چون رخ زرد و ت
اجل بر سر خاک شان ریخته | چو گل بر سر خاکشان بیخته

صبا گفت با نافهٔ مشک چین / که هر چه خوان می‌خوری ای چنین
جهان پرور بدیع سخن گستر / شدی بیشتر ای جهان معتبر
چرا دل سیاهی و خون می‌خوری / سخن گو چنین بس پر ...
بیا و صبا گفت در نافه مشک / که از هجر من بر تنم بود خشک
از آن من در دلم گر سیاهی چه / که از غم جهان بر جدا ایم
از آن رو من خسته دل خون خورم / که دوران فلک برد از ما در هم
صبا گفت ای نافه مشک سیر / دم اندر کش ار چه تویی خشک تر
جهان ار چه از یار خویشت برید / ترا این بزرگی ز هجران رسید
کاول کهنه داشتی در خطا / ز دو جا پی چین دوری کهن قبا
کنون شد بدلیل از نسیم تو ... / کنی هر طرف می‌برند ...
تو چین نسبت ان قدر حسب ... / که افکنده ما در صحرات ...
اگر بشر از این خوار خون آمدی / شدی ... آمدی
با و صبا گفت مشک ختن / که این قصه باید از آن دامن

چو سالم بزد کهف و شنید / خبر زد و جان دوم که باید برید
نخواهی که گردی ز هجران اسیر / برو هیچ پیوند با کس مگیر
بر از خنده ان تا دم و بسر / که با صبر ... دیگر ما
تو خنده بشر چرا زد و پا ز خویش / مکن دیگران را تو جدا ز خویش
چنینی چه از جان خنده چه / چه باید از خویشتن ...
که با دوست بر دیگری دل نهد / دگر جان دهد ...
بشمشیر کار جدا از جان / بریدن ... از ...

شنیدم که صاحب دلی گشت / به کاچه درز ... برگذشت
در انخالت او جامه می‌برید / خوش در بریدن ... رسید
بنالید صاحب دل از آن شر / ز مژگان ... روان ...
بر آورد ناگاه آه از فراق / جهان گشت بر دل سیاه از فراق
جدا کرد تن از جان جدا میکند / جدایی چه گویم چها میکند

[illegible]

مه و مهر از آن روی گردند شوخ | که هر یک جدا از یکدگر بگسلند
ترا بود این جمع و داغ جدا | که از جمع او کس نگردد جدا

بجز رشته کم که از کام باز م | رخت از چه چین گل شود لعل فام
چرا میشود آخر روز زرد | چو برگ رزان از دم باد سرد
گهی چهره ات ارغوانی بود | گهی چون رخ من زعفرانی بود
چو بشنید رخساره پر تاب کرد | دو چشم از ستاره پر از آب کرد
جوابم کرم از سر مهر گفت | به رنگ آن اندیشه از دل برفت
که هر صبحدم چشم من میچکد | ز دیدار یاران خبر میدهد
به روی عزیزان این انجمن | ز نم پاک در روشنی شو چو من
شبانگه که آید زمان فراق | که با دو سیه دامان فراق
شود دیده ام خیره تیره و تاب | نه توشه و توانم بماند نه تاب
ز بیم جدایی غمگین میشوم | بجز زرد و لرزان فرو میروم

[illegible]

[illegible]

شب تیره چون زنگ بسته لب | که دم زبان رگش شب
که بهر چه چون صبح خندان شود | ستاره رو رزق ریزان شود
عنایت سیه کامه در سحر | چو چشم چه ریزی بدامان گهر
شب تیره رگش که باید مرا | سحر که شدن زمین بستان جدا
ز سودای یار و فراق دیار | به وقت سحر میشوم اشکبار
ستاره عقد از جای خود چون رهد | سرشک از چشم من بیرون رود
سحر وقت هنگام رحلت بود | از آن در سحر مرغ نالان شود
از آن در سحر کوس و ارغوان | ز چشم هوا اشک بارش روان
کنار وداع دنا از حزن | کدامین سیه دل نگرید چو من
شب مرگ روز فراق است و بس | که روز جدایی مبیناد کس

چه خوش گفت دانای هندوستان | که هرگز مرا با کسی در جهان
نخواهم که هیچ آشنایی بود | مبادا که روزی جدایی بود

[illegible]

بهم سالها عیشها رانده ایم | بسی دولت عشرت برافشانده ایم
ز ام الصبا ناز پرورده ام | دمی بی تو خوش بر نیاورده ام
تو با خانه خویشتن میروی | ز غربت بسوی وطن میروی
من و تو در صحبت و مونسیم | چو رفتیم کی باز با هم رسیم
ترا بسکه با تا دامن خاک تو | غباری ز من بر دل پاک تو
چو تو رفته باشی بر من زمین مغاک | چه باشد تن خاک خورشت خاک
مرا هرگز از تو رهایی مباد | میان من و تو جدایی مباد
تن این راز سکیف در گوش جان | چو بشنید داد این جواب روان
که با هر دو از یک شکم زاده ایم | بهم هر یک از جای خیزاده ایم
و لاسه بلندی زلیخا نست | همان پایه از زیر دست تست
من این اسم جان از بدن یافتم | نه پهلو تست آنچه من یافتم
اگر چه برآرد سپهرم ز تو | کجا بر کند هیچ مهرم ز تو
ز اوج نعمت بی برم رست | مرا حق سعی تو در گردن است

دو دوست و هر یک را همین صورت | مراد آنکه سیما و بر وقت

جوانی جوانبخت و خورشید چهر | شنیدم که با مه رخی داشت مهر
ز مژگان خدنگ در کمان ابروی او | همه بخت گوهر جبا ارا
شب و روز از عشق چون ماه و خور | فتادی بران ماه و سیم و زر
نصیب از دو جز جدا ماند است | مراد از نصیب از جدا ماند است
گل اندام و دامن از او میکشید | بر پای سرو شر مکیر مد
بسی داد دلدار دل بسته داشت | ز هجران روانش و خسته داشت
نصیحت جز عشق کامی نداشت | از او خواب عمر حقیقت نه دید
هوایی که بر عارض است و عذار | چه است عارض نیستش از اعتبار
چو باز آید آب و گلش بجو | فرو میرود آن آتش تیز او
یکی گر و از آن ما بپرسد سوال | که با من بگو راز جان جمال
جوانا بدین حسن و این روی خود | که هر میوه وال حیاتی خود

بجز وصل لعل شیرین رسید / ولی لذت عشق فرهاد دید
ز معشوق خسرو همه وصل جست / دل کوهکن کوه هجر جست
بپولاد فرهاد و خارا شکافت / مراد دل خود در آن سنگ یافت
همه روز خسرو پی وصل تاخت / خنک جان آنکه با هجر ساخت
کسی و اصل کعبه عشق دید / که رنج بیابان هجران کشید
از آن نیست در عشق خسرو قوی / که بهجت در عاشقی خسروی
ز پرویز زان و از آن درگذشت / کز این پس فرهاد دیگر گذشت

یکی گفت مجنون چو مجنون شدی / سر و سرور عاشقان چون شدی
بود بخت عاشق ز وصل حبیب / از این بخت هرگز نبودت نصیب
شود کار عاشق ز صحبت تمام / ترا یار هرگز نبخشید کام
بسر آشفته می بینم این کار تو / چرا شد چنین گرم بازار تو
چنین داد پاسخ که من از وصال / نجستم ز معشوق در هیچ حال

بگویم که سلمان تو با کم زکم / گرفتم که هستی ز جمشید و جم
ببین تا از این پایه بر میروی / چه بردند ایشان تو نیز آن بری
اگر زر دبانه نهی بر فلک / بقصر فلک برشوی چون ملک
از آن قصر هم رفتنت بر سر است / چو آهو بچنگال شیر اندر است
اگر شیر بازو به بازو بود / سرانجام خواهی شد و صید گور
اگر خواجه در مهر اجل / نیابد رهایی ز تیر اجل
اگر رستمی هم بدو در نام / وگر زال زر هستی از تخم سام
گرفتم که تخت از فلک میشود / ببین آخر انجام چون میشود
مجو کام کاین جایگه کام نیست / سفر کن که این جای آرام نیست
اقامت چه سازی در این میروی / از این جای بی جا دگر میروی
چو آخر خبر کار دنیا ز / که خفته در این پست خواب دراز
چه مرآید این دل بدین ساز و / که مرآید این خانه ویران فزود
در افتاده سیلت کاخ خراب / ندانم که چون برد آنکه خواب

کتابخانه مجلس شورای ملی ۱۳۰۲